



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

الأشياء

في معرفة جميع الله على الجاني

لؤلؤة

شرح الأشرف بلال السمرقندي في بيان معاني الأسماء
التي هي في القرآن الكريم

« ٢ »

إبراهيم شرح

الشيخ الحاج سيدنا محمد بن عبد الله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمه الارشاد شيخ مفيد

نويسنده:

محمد بن محمد بن نعمان شيخ مفيد

ناشر چاپي:

دفتر نشر فرهنگ اسلامي

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۰	ترجمه الارشاد شیخ مفید جلد ۲
۱۰	مشخصات کتاب
۱۱	اشاره
۱۲	باب (۱) احوال حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام
۱۲	اشاره
۲۲	فصل (۱) جریان شهادت آن حضرت و سبب آن
۲۶	باب (۲) فرزندان آن حضرت و شمه ای از احوالات آن حضرت
۲۶	اشاره
۲۶	فصل (۱) احوال زید بن حسن ع
۳۰	فصل (۲) احوال حسن بن حسن مثنی
۳۴	باب (۳) احوال حضرت امام حسین علیه السلام
۳۴	اشاره
۳۷	فصل (۱) دلایل امامت آن حضرت
۳۹	فصل (۲) داستان مردن معاویة و فرستادن نامه از کوفیان و پاسخ آن حضرت و بیعت نکردن با یزید بن معاویة
۳۹	اشاره
۴۲	خروج از مدینه و آمدن به مکه معظمه
۴۴	نامه های اهل کوفه و فرستادن آن حضرت مسلم بن عقیل را به کوفه
۵۰	آمدن عبید الله بن زیاد به کوفه و کشته شدن هانی و مسلم
۷۷	فصل (۳) حرکت سید الشهداء ع از مکه به سوی عراق
۷۷	اشاره
۸۲	گرفتاری قیس بن مسهر صیداوی فرستاده آن حضرت و ملحق شدن زهیر به آن حضرت و جریانات دیگر
۸۵	رسیدن خبر شهادت مسلم به آن حضرت
۸۸	برخورد آن حضرت با حر بن یزید ریاحی

۹۵	ورود حضرت به زمین کربلا
۱۰۳	شب عاشورا و سخنان حضرت و اصحاب
۱۰۸	روز عاشورا و مقاتله اصحاب آن حضرت
۱۱۲	توبه حر و ملحق شدنش به لشکر امام
۱۱۴	مبارزه اصحاب امام و شهادت آنان و ...
۱۲۰	مبارزه علی اکبر ع و شهادت آن جناب و شهادت قاسم بن الحسن
۱۲۲	شهادت عبد الله بن حسین و سایر بنی هاشم و حضرت ابا الفضل علیه السلام
۱۲۴	مبارزه سید الشهداء و شهادت آن حضرت
۱۲۹	ورود اهل بیت به کوفه در دار الاماره
۱۳۳	ورود اهل بیت به شام و مجلس یزید
۱۳۷	فصل (۴) رسیدن خبر شهادت آن حضرت به مدینه
۱۳۹	فصل (۵) اسامی جوانان بنی هاشمی که در کربلا کشته شدند
۱۴۱	باب (۴) در بیان شمه از فضائل حسین (ع) و فضیلت زیارت آن حضرت و یادآوری از مصیبت آن بزرگوار
۱۴۱	اشاره
۱۴۶	فصل (۱) فضیلت زیارت حضرت امام حسین علیه السلام
۱۴۷	باب (۵) در بیان فرزندان امام حسین علیه السلام
۱۴۸	باب (۶) در بیان امام پس از حسین بن علی علیهما السلام، و تاریخ ولادت، و
۱۵۱	باب (۷) در بیان شمه از حالات حضرت علی بن حسین علیه السلام
۱۶۴	باب (۸) در بیان تاریخ و اسامی فرزندان علی بن حسین علیهما السلام
۱۶۵	باب (۹) در ذکر امام پس از حضرت علی بن حسین علیه السلام و تاریخ ولادت و
۱۷۶	باب (۱۰) در بیان حال برادران آن حضرت و شمه از اخبار ایشان است
۱۷۶	شرح حال عبد الله بن علی بن الحسين ع
۱۷۷	شرح حال عمر بن علی بن الحسين ع
۱۷۸	شرح حال زید بن علی بن الحسين ع
۱۸۰	شرح حال حسین بن علی بن الحسين ع
۱۸۲	باب (۱۱) در ذکر فرزندان امام باقر علیه السلام و شماره و نامهای ایشان است

۱۸۳	باب(۱۲) در ذکر امام از فرزندان باقر علیه السلام که پس از او بامر امامت قیام کرد و
۱۸۳	اشاره
۱۸۳	شرح حال حضرت صادق علیه السلام
۱۸۳	اشاره
۱۸۶	شمه ای از معجزات آن حضرت
۱۹۰	برخی از سخنان آن جناب
۱۹۴	باب(۱۳) در بیان شمه ای از اخبار امام صادق(ع) و سخنان آن بزرگوار
۱۹۴	اشاره
۱۹۷	فصل(۱) خبرهای غیبی آن حضرت
۲۰۲	فصل(۲) پاسخ سؤالات ابن ابی العوجاء و ابو شاکر دیصانی
۲۰۶	فصل(۳) کلامی از آن حضرت در وجوب معرفت خدای تعالی
۲۰۶	فصل(۴) کلامی از آن حضرت در نفی تشبیه
۲۰۷	فصل(۵) کلامی از آن حضرت در عدل
۲۰۷	فصل(۶) کلامی از آن حضرت در حکمت و موعظه
۲۰۷	فصل(۷) کلامی از آن حضرت در تأمل در دین خدا و معرفت اولیاء او
۲۰۸	فصل(۸) کلامی از حضرت در وادار کردن مردم به توبه
۲۰۸	فصل(۹) داستان سید حمیری و اشعار او
۲۱۰	باب(۱۴) در بیان فرزندان امام صادق علیه السلام و شماره و نامهای ایشان و شمه از احوالات آنان
۲۱۰	اشاره
۲۱۱	شرح حال اسماعیل
۲۱۲	فصل(۱) عبد الله بن جعفر
۲۱۷	باب(۱۵) شرح حال حضرت موسی بن جعفر علیه السلام
۲۱۷	اشاره
۲۱۸	فصل(۱) نصوصی که در باره امامت او رسیده
۲۲۳	باب(۱۶) در بیان شمه از معجزات و نشانه های امامت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام
۲۳۳	باب(۱۷) در بیان شمه ای از فضائل و مناقب و خصال پسندیده آن بزرگوار که بدان

باب(۱۸) در بیان سبب شهادت آن بزرگوار و بیان شمه از آن جریان جانگداز	۲۳۸
باب(۱۹) در ذکر عدد فرزندان آن حضرت و اجمالی از حالات ایشان	۲۴۶
باب(۲۰) شرح حال حضرت امام رضا علیه السلام	۲۴۹
اشاره	۲۴۹
فصل(۱)نصوصی که در باره امامت آن حضرت رسیده	۲۵۰
باب(۲۱) در بیان شمه از نشانه های امامت و اخبار و معجزات آن بزرگوار است	۲۵۵
اشاره	۲۵۵
فصل(۱)جریان ولایت عهد	۲۶۰
باب(۲۲) در ذکر وفات حضرت رضا علیه السلام و سبب آن و شمه ای از اخبار وارده در این باب	۲۷۰
باب(۲۳)شرح حال حضرت جواد علیه السلام	۲۷۳
باب(۲۴) ذکر مقداری از نصوص وارده در باره امامت حضرت جواد علیه السلام	۲۷۴
باب(۲۵) در شمه از مناقب و نشانه ها و معجزات حضرت جواد علیه السلام	۲۷۹
اشاره	۲۷۹
جریان تزویج آن حضرت با ام الفضل و سؤال یحیی بن اکثم از او و پاسخی که فرمود	۲۷۹
باب(۲۶) در ذکر وفات حضرت اُبی جعفر علیه السلام و سبب آن و جای قبر و عدد فرزندان آن جناب	۲۹۴
باب(۲۷)شرح حال حضرت امام هادی علیه السلام	۲۹۵
باب(۲۸) ذکر شمه از نصوص و اشارتی که در باره امامت آن حضرت رسیده است	۲۹۶
باب(۲۹)در ذکر شمه ای از نشانه ها و براهین امامت و معجزات حضرت هادی علیه السلام	۲۹۹
باب(۳۰) جریان آمدن حضرت هادی علیه السلام از مدینه بسامرا و وفات آن	۳۰۶
باب(۳۱)شرح حال امام عسکری علیه السلام	۳۱۰
باب(۳۲) ذکر چند حدیث که در باب امامت آن حضرت بنص صریح یا اشاره	۳۱۱
باب(۳۳)در ذکر شمه از مناقب حضرت عسکری علیه السلام و نشانه های	۳۱۷
باب(۳۴) در بیان وفات حضرت عسکری علیه السلام و جای قبر و ذکر فرزندان او	۳۳۱
باب(۳۵)شرح حال حضرت مهدی علیه السلام	۳۳۳
باب(۳۶) در بیان مقداری از ادله امامت حضرت قائم حجة بن الحسن علیهما السلام	۳۳۵
باب(۳۷) نصوصی که در باره امامت حضرت صاحب الزمان دوازدهمین پیشوای	۳۳۶

باب(۳۸) در ذکر کسانی که امام دوازدهم(ع) را دیده اند و بیان شمه از معجزات آن حضرت: ۳۴۰

باب(۳۹) در ذکر شمه ای از دلایل و معجزات حضرت صاحب الزمان(ع): ۳۴۳

باب(۴۰) در ذکر علامات و نشانه های ظهور حضرت قائم علیه السلام و...: ۳۵۴

اشاره ۳۵۴

فصل(۱) ۳۶۳

فصل(۲) در باره آن حضرت که از مکه ظهور کند و در کوفه فرود آید ۳۶۴

فصل(۳) ۳۶۵

فصل(۴) ۳۶۶

فصل(۵) ۳۶۷

درباره مرکز ۳۷۳

مشخصات کتاب

سرشناسه : مفید، محمد بن محمد، 336 - 413ق.

عنوان قراردادی : الارشاد فی حجج الله علی العباد. فارسی

عنوان و نام پدیدآور : الارشاد فی معرفه حجج الله علی العباد / لمولفه محمدبن محمدبن النعمان الملقب بالمفید ؛ با ترجمه و شرح هاشم رسولی محلاتی.

وضعیت ویراست : [ویراست؟].

مشخصات نشر : تهران : دفتر نشر فرهنگ اسلامی ، 1378.

مشخصات ظاهری : 2ج.

شابک : دوره 978-964-430-700-3 ؛ 100000 ریال (دوره، چاپ هشتم) ؛ 120000 ریال (دور، چاپ نهم) ؛ ج. 1: 9644306988 ؛ ج. 1 978-964-430-698-3 ؛ 32500 ریال (ج. 1، چاپ پنجم) ؛ 120000 ریال (ج. 1، چاپ نهم) ؛ 130000 ریال (ج. 1، چاپ دهم) ؛ ج. 2: 9644306996 ؛ 32500 ریال (ج. 2، چاپ پنجم) ؛ ج. 2، چاپ هشتم 978-964-430-699-0

یادداشت : فارسی - عربی.

یادداشت : ج. 1 و 2 (چاپ پنجم : 1380).

یادداشت : ج. 1 (چاپ هفتم : 1385).

یادداشت : ج. 1 (چاپ هشتم و نهم : 1386).

یادداشت : ج. 2 (چاپ هفتم : 1384).

یادداشت : ج. 1 (چاپ هفتم : 1387) (فیفا).

یادداشت : ج. 1 و 2 (چاپ دهم : 1387).

یادداشت : ج. 2 (چاپ هفتم : 1387) (فیفا).

یادداشت : ج. 2 (چاپ هشتم و نهم : 1386).

یادداشت : ج.2 (چاپ یازدهم: 1389).

یادداشت : کتابنامه.

موضوع : ائمه اثنا عشر

موضوع : امامت

شناسه افزوده : رسولی، سیدهاشم، 1308 -، مترجم

شناسه افزوده : دفتر نشر فرهنگ اسلامی

رده بندی کنگره : BP36/5/م7 الف 1378 4041

رده بندی دیویی : 297/95

شماره کتابشناسی ملی : م 78-12219

ص: 1

اشاره

باب (1) احوال حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

اشاره

در بیان (احوال) امام پس از امیر المؤمنین علیه السلام و تاریخ ولادت، و نشانه های امامت او، و مدت خلافت، و زمان وفات، و جای قبر، و شماره فرزندان و برخی از اخبار آن جناب.

(بدان که) امام پس از امیر المؤمنین علیه السلام فرزندش (حضرت امام) حسن (علیه السلام) است (که از طرف مادر) فرزند بانوی زنان جهانیان فاطمه دختر حضرت محمد سید المرسلین صلی الله علیه و آله الطاهرین است.

کنیه آن حضرت ابو محمد است، و در شهر مدینه در نیمه ماه رمضان سال سوم هجری بدینا آمد، و مادرش فاطمه علیها السلام در روز هفتم ولادتش او را در پارچه از حریر بهشتی که جبرئیل علیه السلام برای پیغمبر (ص) از بهشت آورده بود پیچیده و نزد آن حضرت (ص) آورد، و آن جناب او را حسن نامید، و گوسفندی برای او قربانی کرد. و این جریان را گروهی نقل کرده اند که از آن جمله است
احمد بن

ص: 2

صالح تمیمی که آن را (بسند خود) از امام صادق علیه السلام روایت کرده است.

و امام حسن علیه السلام شبیه ترین مردم برسول خدا (ص) بود در خوی، و رفتار، و سیادت، و این معنی را گروهی نقل کرده اند که از آن جمله است معمر و او از زهری و او از انس بن مالک روایت کرده که گفت:

هیچ کس شبیه تر به پیغمبر خدا (ص) از حسن بن علی علیهما السلام نبود.

و ابراهیم بن علی رافعی (بسند خود) از زینب دختر ابی رافع، و نیز شیب رافعی حدیث کند که: فاطمه سلام الله علیها دو فرزندش حسن و حسین علیهما السلام را هنگام بیماری رسول خدا (ص) که در همان بیماری از دنیا رفت بنزد آن حضرت (ص) آورده گفت: ای رسول خدا اینان دو فرزندان تو هستند پس چیزی بآن دو میراث بده! فرمود: اما حسن برای او است شکوه و بزرگی و سیادت من، و اما حسین پس برای اوست کرم و شجاعت.

و حسن بن علی علیهما السلام وصی پدرش امیر المؤمنین علیه السلام بود بر خاندان و فرزندان و یاران آن حضرت علیه السلام، و او را بنظارت در آنچه وقف کرده و قرار داده بود سفارش فرمود، و در این باره عهد نامه برایش نوشت که مشهور است، و وصیت او بامام حسن علیهما السلام ظاهر در معالم دین و چشمه های حکمت و آداب است، و این وصیت را بیشتر دانشمندان نقل کرده، و بسیاری از خردمندان در دین و دنیای خود (از آن استفاده کرده و) موجب بینائی آنان گشته است.

و چون امیر المؤمنین علیه السلام از دنیا رفت امام حسن خطبه خواند و حق خود را در آن خطبه بیان فرمود، پس یاران پدرش (علی علیه السلام) با او بیعت کردند که بچنگند با آنکه او بچنگد، و صلح باشند

با هر که او صلح باشد.

و ابو مخنف (بسندهش) از ابی اسحق سیعی و دیگران روایت کرده که گفتند: امام حسن علیه السلام در بامداد آن شبی که امیر المؤمنین علیه السلام در آن شب از دنیا رفت خطبه خواند، و حمد و ثنای خدای را بجای آورد و بر رسول خدا (ص) درود فرستاده آنگاه فرمود: بحقیقت در این شب مردی از دنیا رفت که پیشینیان در کردار از او پیشی نجستند، و آیندگان نیز در کردار با او نرسند، همانا با رسول خدا (ص) جهاد کرد و با جان خویش از آن حضرت دفاع نمود، و رسول خدا (ص) او را با پرچم خود (بجنگها) میفرستاد و (جبرئیل و میکائیل) او را در میان میگرفتند جبرئیل از سمت راستش، و میکائیل از سمت چپ او، و باز نمی گشت تا بدست توانای او خداوند (جنگ را) فتح کند و در شبی از دنیا رفت که عیسی بن مریم در آن شب با آسمان بالا رفت، و یوشع بن نون وصی حضرت موسی علیهما السلام در آن شب از دنیا رفت، و هیچ درهم و دیناری از خود بجای نگذاشته جز هفتصد درهم که آن هم از بهره ای (که از بیت المال داشت) زیاد آمده، و میخواست با آن پول برای خانواده خود خادمی خریداری کند، (این سخن را فرمود) سپس گریه گلویش را گرفت و گریست، مردم نیز با آن حضرت گریه کردند، آنگاه فرمود: منم فرزند بشیر (مژده دهنده بیهشت یعنی رسول خدا (ص) که از نامهای آسمانی او بشیر است) منم فرزند نذیر (ترساننده از جهنم) منم فرزند آن کس که باذن پروردگار مردم را بسوی او میخواند، منم پسر چراغ تابناک (هدایت)، من از خاندانی هستم که خدای تعالی پلیدی را از ایشان دور کرده و بخوبی پاکیزه شان فرموده، من از آن خاندانی هستم که خداوند دوستی ایشان را در کتاب خویش (قرآن) فرض و واجب دانسته و فرموده است:

«بگو نپرسم شما را بر آن مزدی جز دوستی در خویشاوندانم و آنکه فراهم کند نیکی را بیفزائیمش در آن

ص: 4

نکوئی را» (سوره شوری آیه 23) پس نیکی (در این آیه) دوستی ما خاندان است (این سخنان را فرموده) سپس بنشست، آنگاه عبد الله بن عباس رحمه الله پیش روی او بپا خاسته گفت: ای گروه مردم این فرزند پیغمبر شما و وصی امامتان میباشد پس با او بیعت کنید، مردم سخن او را پذیرفته و گفتند: چه اندازه محبوبست نزد ما، و چقدر حق او بر ما واجب است و با آن حضرت علیه السلام بخلافت بیعت کردند، و این جریان در روز جمعه بیست و یکم ماه رمضان سال چهارم هجری بود، و چون کار بیعت تمام شد حضرت عمال و امیرانی تعیین فرموده و بشهرها فرستاد، و عبد الله بن عباس را بصره روانه کرد و بترتیب دادن کارها و نظم آنها پرداخت.

چون خبر درگذشت امیر المؤمنین علیه السلام و بیعت مردم با فرزندش حسن علیه السلام بگوش معاویه رسید مردی از قبیله حمیر را در پنهانی بکوفه فرستاد، و مردی از قبیله بنی القین بصره روانه کرد که آن دو اخبار (کوفه و بصره) را بنویسند، و کارها را بر امام حسن علیه السلام تباه سازند، آن حضرت از جریان آگاه شده دستور داد آن مرد حمیری را که در نزد حجامت کننده (یا قصابی) پنهان شده بود بیرون آورده گردن بزنند، و بصره نیز نوشت آن مرد دیگر که از قبیله بنی القین بود از میان قبیله بنی سلیم بیرون آورده گردن بزنند، و آنگاه نامه (بدین مضمون) بمعاویه نوشت: پس از حمد و ثنای پروردگار همانا تو مردان را پنهانی برای نیرنگ زدن و غافلگیر کردن میفرستی، و جاسوسان میگماری، گویا خواهان جنگ هستی، بزودی آن را دیدار خواهی کرد پس چشم براه آن باش ان شاء الله تعالی، و بمن رسیده که تو خوشنود خوشنود شده ای

بمرگ کسی که هیچ خردمندی بدان خوشنود نیست (یعنی بمرگ امیر المؤمنین علیه السلام) و جز این نیست که تو در این باره همانند کسی هستی که پیشینیان گفته اند:

1- بگو بان کس که میجوید خلاف آنچه دیگران بر آن رفته اند: مهیا باش برای رفتن همانند رفتن دیگران که گویا بتو هم رسیده است (یعنی مرگ که سراغ گذشتگان آمده سراغ تو نیز خواهد آمد).

2- زیرا ما و آن کس که از ما مرده است همانند کسی هستیم که شبانه بجائی رود و شب را در آنجا بسر برد تا بامداد کوچ کند.

پس معاویه پاسخ نامه آن حضرت را نوشت، و نیازی نیست که ما متن آن را در اینجا نگارش دهیم، و پس از این نیز نامه هائی میان آن حضرت علیه السلام و معاویه رد و بدل شد، و امام علیه السلام برهانهای برای سزاوار بودنش بخلافت، و همچنین در باره اینکه آنان که بر پدرش علی علیه السلام پیشی جستند (لیاقت خلافت نداشتند و) بستن بر آن جناب برتری جستند و سلطنت پسر عمویش رسول خدا (ص) را بر بودند، سخنانی مرقوم داشت و مطالبی نوشت که نقل آنها سخن را بدرزا کشد تا اینکه معاویه برای پیروز شدن بر آن حضرت علیه السلام بسوی عراق رهسپار شد، و چون بجسر شهر منبج (که در ده فرسنگی حلب میباشد) رسید، امام حسن علیه السلام نیز از این سو جنبش کرد، و حجر بن عدی (یکی از شیعیان بزرگوار و یاران با وفای پدرش) را بسوی فرمانداران خود (در شهرها) گسیل داشت که ایشان را دستور کوچ دهد، و مردم را بجهاد (با دشمن) برانگیزد، پس مردمان در آغاز کندی و اهمال کردند سپس (با سختی) گردن نهاده براه افتادند، و اینان (که با آن حضرت بودند) گروههای گوناگونی از مردم بودند، برخی شیعیان خود و پدرش بودند، و برخی از خوارج بودند که اینان هدفشان تنها جنگ با معاویه بود (اگر چه علاقه نیز بامام علیه السلام نداشتند

ولی) از هر راهی میسر بود (میخواستند با او بجنگند) و برخی از آنان مردمانی فتنه جو و طمع کار در غنیمت‌های جنگی بودند (و میخواستند از این آب گل آلود بهره‌مادی ببرند) و برخی دو دل بودند و عقیده و ایمان محکمی در باره آن حضرت علیه السلام نداشتند، و برخی روی غیرت و عصیبت قومی و پیروی از سران قبائل خود آمده بودند و دین و ایمانی نداشتند، و (بهر صورت) (حضرت علیه السلام با چنین مردمانی) براه افتاد تا بحمام عمر رسید، و از آنجا راه دیر کعب را پیش گرفته تا بساباط آمد و در کنار پل سباباط فرود آمد و شب را در آنجا بسر برد، چون بامداد شد خواست اصحاب و همراهان خود را آزمایش کند و مقدار حرف شنوائی و اطاعت آنان را بسنجد تا دوستان خود را از دشمنانش جدا سازد و در هنگام جنگ و برابر شدن با معاویه و مردم شام بکار خود بینا و بصیر باشد، از این رو دستور فرمود مردم انجمن کنند، و چون گرد آمدند بر منبر رفته خطبه خواند و فرمود: سپاس خدای را هر گاه شخص سپاسگزاری ستایش او کند، و گواهی دهم که شایسته پرستشی جز خدای یگانه نیست هر زمان گواهی بر او گواهی دهد، و گواهی دهم که محمد (ص) بنده و فرستاده او است که او را بر حق فرستاده و امین بر وحی خود ساخته - درود خداوند بر او و آتش باد - بخدا سوگند همانا من امیدوارم که بحمد الله و منه بامداد کرده باشم در حالی که خیرخواه ترین آفریدگان خداوند برای بندگانش باشم، و شب را بروز نیاورده باشم در حالی که کینه از مسلمانی بدل داشته یا اراده سوئی و یا نیرنگی در باره کسی داشته باشم، آگاه باشید همانا آنچه شما را بهمراه بودن و گرد هم آمدن میبرد اگر چه شما ناخوش داشته باشید، برایتان بهتر است از چیزی که شما را پیراکنندگی و جدائی کشاند اگر چه آن را دوست داشته باشید، آگاه باشید که آنچه من در باره شما می اندیشم بهتر است از آنچه شما برای خود می اندیشید، پس از دستور من سرباز نزنید و رأی مرا (که

برایتان پسندیده ام) بمن بازنگردانید (و در صدد مخالفت من بر نیائید) خداوند من و شما را بیامرزد، و بآنچه در آن دوستی و خوشنودی اوست راهنمایی فرماید.

(راوی گوید: پس) از این سخنان) مردم بهم نگاه کرده و بیکدیگر گفتند: از این سخنان که گفت در باره او چه پندارید (و آیا چه میخواهد انجام دهد)؟ گفتند: بخدا سوگند چنین پنداریم که میخواهد با معاویه صلح کند، و کار را با او واگذارد! مردم گفتند: بخدا این مرد کافر شد! (این را گفتند) و بسرپرده آن حضرت ریخته هر چه در آن بود بیغما بردند تا جایی که جانماز آن حضرت را از زیر پایش کشیده و بردند، و (مردی بنام) عبد الرحمن بن عبد الله جعال ازدی با خشونت پیش آمد و ردای آن حضرت را از دوشش کشید، و آن جناب بدون رداء همچنان که شمشیر بگردنش آویزان بود در خیمه نشسته بود، آنگاه اسب خود را خواسته آوردند و سوار شد و گروهی از نزدیکان و شیعیان آن حضرت (برای نگهبانی) دور او را گرفته، و از کسانی که اراده آزارش را داشتند جلوگیری میکردند، فرمود: قبیله ربیعه و همدان را نزد من آرید، و چون آنان را خبر کرده آمدند و دور تا دور او را گرفته مردمان را از آن جناب دور میکردند، و بهمین حال با گروهی دیگر از مردمان (جز این دو قبیله) که با او بودند براه خود میرفت، و همین که بتاریکی سباباط (مدائن) گذر کرد مردی از بنی اسد که جراح بن سنانش میگفتند پیش آمد و در حالی که شمشیری باریک در دست داشت دهنه اسب آن حضرت علیه السلام را گرفت و گفت: الله اکبر، ای حسن مشرک شدی چنانچه پدرت پیش از این مشرک شد (این سخن یاوه و حرف نابهنجار را گفت) سپس با آن شمشیری که در دست داشت چنان بران آن حضرت زد که گوشت را شکافته باستخوان رسید، و امام علیه السلام (از شدت آن زخم) دست بگردن آن مرد انداخت و هر دو بزمین افتادند، پس مردی از شیعیان امام حسن علیه السلام بنام عبد الله بن خطل طائی آن مرد را بگرفت، و آن شمشیر را از دستش بیرون کشیده و شکمش را با همان پاره کرد، و مرد

دیگری بنام ظبیان بن عماره بروی او افتاده دماغش بکند و او از پا در آمده (بهاکت رسید) و مرد دیگری نیز که همراه آن جنایتکار بود گرفتند و او را کشتند، و امام حسن علیه السلام را بر تختی خوابانده بمدائن آوردند و در خانه سعد بن مسعود ثقفی که از طرف امیر المؤمنین علیه السلام فرماندار آنجا بود و امام حسن علیه السلام نیز او را بهمان سمت که داشت مستقر فرموده بود وارد کردند، و آن جناب علیه السلام در آنجا سرگرم مداوای زخم خویش گشت، (در این میان) گروهی از سران قبائل کوفه (که همراه آن حضرت علیه السلام آمده بودند) پنهانی بمعاوینه نوشتند: ما سر بفرمان و گوش بدستور توئیم، و او را بآمدن بسوی خود برانگیخته، و بر عهده گرفتند حضرت حسن علیه السلام را آنگاه که معاویه بلشگرش نزدیک شد (گرفته) تسلیم معاویه کنند یا غافلگیرش کرده و آن جناب را بکشند! این جریان بگوش امام علیه السلام رسید، از آن سو نامه قیس بن سعد رضی الله عنه که حضرت او را بهمراهی لشکر عبید الله عباس (بن عبدالمطلب) که برای جلوگیری معاویه فرستاده بود رسید- و حضرت عبید الله بن عباس را فرستاده بود که سر راه بر معاویه گرفته و او را از آمدن عراق بازگرداند و امیر لشکرش کرده بود و فرموده بود اگر پیش آمدی برای تو کرد امیر لشکر قیس بن سعد باشد- و قیس در آن نامه باطلاع آن حضرت رسانده بود که اینان (بهمراهی عبید الله بن عباس) در دهی بنام حبویه در مقابل مسکن برابر لشکر معاویه فرود شدند، و معاویه کس بنزد عبید الله بن عباس فرستاد و او را پیوستن بخود ترغیب کرد، و بر عهده گرفت هزار هزار درهم پول باو بدهد که نیمی از آن را نقدا باو دهد، و نیم دیگر را پس از اینکه بکوفه در آمد بپردازد، پس عبید الله بن عباس شبانه همراه با نزدیکان خود بلشگر معاویه پیوست، و چون مردم شب را بامداد کردند امیر خود را نیافتند و قیس بن سعد نماز را با ایشان خواند و بکارهای ایشان رسیدگی کرد.

از این جریان‌ها برای امام حسن علیه السلام روشن شد که مردم او را تنها گذارده و خوارج بواسطه آنچه از دشنام و کافر داشتن آن جناب بزبان آوردند نسبت با او بد دل گشته اند، و خونس را مباح دانسته اموالش را بیغما بردند، و جز اینان کسی که امام علیه السلام از اندیشه های ناپاکشان آسوده باشد برای او بجای نماند مگر اندکی از نزدیکانش که شیعیان پدر او یا شیعه خود آن جناب بودند، و اینان گروه اندکی بودند که در برابر لشکر انبوه شام تاب مقاومت نداشتند، در این خلال معاویه نیز نامه بآن حضرت نوشت و پیشنهاد صلح کرد و بضمیمه آن نامه های یاران آن جناب را که بمعویه نوشته بودند و بعهد گرفته بودند که امام حسن علیه السلام را غافلگیر کرده و تسلیم معاویه نمایند ارسال داشت، و برای پذیرفتن صلح شرایط بسیاری برخورد کرد، و پیمانهایی برای اجرای آن بست که اگر بدان رفتار میشد مصالحی را در برداشت، امام حسن علیه السلام اطمینان و وثوقی بگفته های او پیدا نمود و دانست که در این باره نیرنگ زند و حيله بکار برد، ولی چاره ای هم جز پذیرفتن صلح و واگذارن جنگ نداشت زیرا پیروان آن حضرت و همراهانش چنان بودند که گفتیم، و مردمانی سست عنصر و کم عقیده در باره آن جناب بودند، و چنانچه دیده شد در صدد مخالفت با او برآمدند و بسیاری از آنان ریختن خون او را حلال دانسته میخواستند او را تسلیم دشمن کنند و پسر عمویش (عبید الله بن عباس) دست از یاری او برداشت و بدشمن پیوست، و بطور عموم آن مردم بدنای زودگذر رو آور شده و از نعمت های آخرت چشم پوشیدند.

پس امام علیه السلام برای پابرجا ساختن حجت و داشتن عذری میانه خود و خدای تعالی و پیش همه مسلمانان پیمان محکمی از معاویه برای صلح گرفت، و با او شرط کرد: دشنام گوئی امیر المؤمنین علیه السلام را واگذارند، و در قنوت نماز ناسزا بآن حضرت علیه السلام نگویند، و شیعیان او در امان باشند، و کسی

ببدی متعرض هیچ يك از ایشان نشود، و هر کدام از ایشان حقی دارد حقش را باو برسانند، معاویه همه این شرائط را پذیرفت و پیمان بر انجام آنها بست و سوگند یاد کرد که بآنها وفا کند، و چون روی این شرائط صلح پایان رفت معاویه بسمت کوفه براه افتاد تا بنخيله (که در نزدیکی کوفه است) رسید و چون آن روز جمعه بود نماز جمعه را هنگام ظهر با مردم خواند و خطبه برای آنان ایراد کرد و در خطبه اش چنین گفت: همانا بخدا من با شما جنگ نکردم که شما نماز بخوانید یا روزه بگیرید، و نه برای اینکه حج بجا آورید، و یا زکاة بدهید، زیرا آنها را بجا خواهید آورد، ولی من با شما جنگ کردم تا بر شما امیر شده حکومت کنم، و با اینکه شما آن را ناخوش داشتید خداوند آن را بمن داد، آگاه باشید که من حسن علیه السلام را بچیزهائی آرزومند کرده و وعده هائی باو دادم ولی همه آنها را زیر پا نهم و بهیچ يك از آنها وفا نخواهم کرد، پس از آنجا برفت تا بکوفه در آمد و چند روزی در آنجا ماند و چون کار بیعت مردم کوفه با او پایان رسید بمنبر بالا رفت و برای مردم خطبه خواند و نام امیر المؤمنین علیه السلام را بر زبان جاری ساخته و بآن حضرت و (فرزندش) حسن علیهما السلام دشنام و ناسزا گفت، حسن و حسین علیهما السلام در آنجا حضور داشتند، حسین برخاست که پاسخش دهد، حسن علیه السلام دست او را گرفته بنشانند و خود برخاست و فرمود: ای آنکه علی را ببدی یاد کردی، منم حسن و پدرم علی است، توئی معاویه و پدرت صخر است، مادر من فاطمه است و مادر تو هند میباشد، جد من رسول خدا و جد تو حرب است، مادر مادر من خدیجه است و مادر مادر تو فتیله است، پس خدا لعنت کند از ما آن کس که نامش پلیدتر، و حسب و نسبش پست تر، و سابقه اش بدتر، و کفر و نفاقش پیش تر بوده است،

گروههای مختلف که در مسجد بودند گفتند: آمین، آمین! و چون کار صلح میانه حسن علیه السلام و معاویه چنانچه گفته شد پایان رسید آن حضرت بمدینه رفت و در حالی که خشم خود را فرو می نشاند و خانه نشین گشته چشم براه دستور خدای عز و جل بود در آنجا بماند، از آن سو ده سال که از خلافت معاویه گذشت تصمیم گرفت برای پسرش یزید از مردم بیعت بگیرد، پس در پنهانی کسی را بنزد جعدة دختر اشعث بن قیس که همسر حسن علیه السلام بود فرستاد که او را وادار بزهر دادن امام علیه السلام کند و بعهده گرفت (که چون این کار را بکند) او را بهمسری پسرش یزید در آورد و صد هزار درهم پول برای او فرستاد (که این جنایت را انجام دهد) جعدة آن حضرت را زهر خوراند، و چهل روز آن جناب بیمار بود و در ماه صفر سال پنجاه هجری از دنیا رفت، و در آن زمان چهل و هشت سال از عمر شریفش گذشته بود، و مدت خلافتش ده سال کشید، و کار غسل و کفن کردنش را برادر آن حضرت و وصیش حسین علیه السلام انجام داد و او را در کنار قبر جده اش فاطمه (مادر امیر المؤمنین علیه السلام) که دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف رضی الله عنها بود در بقیع دفن کرد.

فصل (1) جریان شهادت آن حضرت و سبب آن

از جمله روایاتی که در سبب وفات امام حسن علیه السلام و داستان زهر خوراندن معاویه آن حضرت علیه السلام را چنانچه گفته شد، و جریان دفن آن جناب و آنچه پیش آمد کرد رسیده، روایتی است که اسماعیل بن مهران (بسندش) از مغیره حدیث کند که گفت: معاویه کس بنزد جعدة دختر اشعث بن قیس فرستاد که من تو را بهمسری پسر یزید در خواهم آورد بشرط آنکه تو حسن را زهر دهی، و صد هزار درهم نیز

برای او فرستاد، و آن زن این کار را کرد و حسن علیه السّلام را زهر داد، و معاویه پول را باو داد ولی بهمسری یزید او را درنیاورد، پس مردی از خاندان طلحة او را (پس از امام حسن علیه السّلام) بزنی گرفت و فرزندی برای او آورد، و هر گاه میانه آن فرزندان و میان سایر قبائل قریش سخنی و گفتگوئی پیش آمد میکرد، قریش آنان را سرزنش میکردند و بآنان میگفتند: ای پسران آن زنی که شوهران را زهر میخوراند.

و نیز عیسی بن مهران (بسندهش) از عمر بن اسحاق روایت کند که گفت: من با حسن و حسین علیهما السّلام در خانه بودیم، پس حسن علیه السّلام برای تطهیر بیت الخلا رفت و چون بیرون آمد فرمود:

بارها بمن زهر دادند و هیچ گاه مانند این بار نبود همانا پاره از جگرم افتاد که با چوبی که همراهم بود آن را حرکت دادم! حسین علیه السّلام گفت: چه کسی تو را زهر داده؟ فرمود: از آن کس چه میخواهی؟ آیا میخواهی او را بکشی؟ اگر آن کسی باشد که من میدانم خشم و عذاب خداوند بر او بیش از تو است، و اگر او نباشد که من دوست ندارم بیگناهی بخاطر من گرفتار شود.

و عبد الله بن ابراهیم از زیاد مخارقی روایت کند که گفت: چون مرگ حسن علیه السّلام در در رسید حسین علیه السّلام را فراخواند و فرمود: ای برادر هنگام جدائی من رسیده و من بخدای خود ملحق خواهم شد، و مرا زهر خورانیده اند و جگر من در طشت افتاد، و من خود می شناسم آن کس که مرا مسموم ساخته و میدانم از کجا این خیانت سرچشمه گرفته، و خود در پیشگاه خدای عز و جل با او بمخاصمه

و داوری خواهیم رفت، ترا بدان حقی که من بر تو دارم سوگند میدهم مبادا سخنی در این باره بزبان آری، و چشم براه آنچه خدا در باره من پیش آورد باش، و چون من از دنیا رفتم چشم مرا بپوشان و مرا غسل ده و کفن نما، و بر تابوت من بنه و بسوی قبر جدم رسول خدا (ص) ببر تا دیداری با او تازه کنم، سپس بسوی قبر جده ام فاطمه بنت اسد رضی الله عنها ببر و در آنجا دفنم کن، و زود است بدانی ای برادر که مردم گمان کنند شما می‌خواهید مرا کنار رسول خدا (ص) بخاک بسپارید، پس در این باره گرد آید و از شما جلوگیری کنند، ترا بخدا سوگند دهم مبادا در باره من باندازه شیشه حجامتی خون ریخته شود.

سپس در باره خاندان و فرزندان و آنچه از او بجای ماند، و آنچه پدرش امیر المؤمنین علیه السلام هنگام جانشینش وصیت کرده بود همه را بآن حضرت علیه السلام وصیت کرد، و شایستگی او را بجانشینی خود بمردم رساند، و شیعیان خود را بجانشینی آن حضرت راهنمایی فرمود و او را نشانه برای آنان پس از خود قرار داد.

و چون از دنیا برفت حسین علیه السلام او را غسل داده کفن کرد، و بر تابوتی او را نهاده برداشت، مروان (که حاکم مدینه بود) با دستیارانش از بنی امیه بیقین پنداشتند که بنی هاشم می خواهند او را نزد رسول خدا (ص) دفن کنند، پس گرد هم آمدند و لباس جنگ بتن کردند، و چون حسین علیه السلام جنازه او را بسوی قبر جدم رسول خدا (ص) برد که دیداری با آن حضرت (ص) تازه کند، آنان با گروه خود بروی بنی هاشم در آمدند و عایشه نیز که بر استری سوار بود با ایشان پیوست و می گفت: مرا با شما چه کار! می‌خواهید کسی را که من دوست ندارم بخانه من در آرید؟ و مروان فریاد میزد: چه بسا جنگی

که بهتر از آسایش و غنودن در خوشی است! آیا عثمان در دورترین جای مدینه دفن شود و حسن با پیغمبر (ص) بخاک سپرده شود؟ تا من شمشیر بدست دارم هرگز این کار نخواهد شد! (و با این جریان) نزدیک بود فتنه جنگ میان بنی هاشم و بنی امیه در گیر شود، ابن عباس جلوی مروان آمده گفت: ای مروان از آنجا که آمده ای باز گرد زیرا ما نمی خواهیم بزرگ خود را کنار رسول خدا (ص) بخاک بسپاریم، بلکه می خواهیم بوسیله زیارت او دیداری تازه کند سپس او را بنزد جده اش فاطمه (بنت اسد) ببریم و چنانچه خود او وصیت کرده او را در آنجا بخاک بسپاریم، و اگر خود او وصیت کرده بود با پیغمبر (ص) دفن کنیم هر آینه میدانستی که تو ناتوان تر از آنی که ما را از این کار جلوگیری کنی، لکن خود آن حضرت علیه السلام داناتر بخدا و پیغمبر و نگهداری حرمت قبر جدش بوده از اینکه خرابی در آن با دید آید، چنانچه این کار را دیگری جز او کرد و بدون اذن آن حضرت (ص) بخانه او درآمد، سپس رو بعایشه کرده گفت: این چه رسوائی است ای عایشه! روزی بر استر، و روزی بر شتر! می خواهی نور خدا را خاموش کنی و با دوستان خدا بجنگی، بازگرد که از آنچه میترسی بدلخواه تو شده، و بدان چه دوست داری رسیده ای (یعنی آسوده باش که ما نمی خواهیم حسن علیه السلام را کنار قبر رسول خدا (ص) دفن کنیم) و خداوند انتقام این خاندان را بگیرد و گر چه پس از گذشت زمانی دراز باشد.

و حسین علیه السلام نیز فرمود: بخدا اگر سفارش حسن علیه السلام نبود که خونها ریخته نشود، و باندازه شیشه حجامتی خون بخاطر او نریزد هر آینه میدانستید چگونه شمشیرهای خدا جای خود را از شما میگرفت، (و حق خویش را از شما باز میستاند) با اینکه شما پیمانهای میانه ما و خود را شکستید، و آنچه ما برای خود

با شما شرط کردیم تباه ساختید، و (پس از این سخنان) حسن علیه السلام را آورده و در بقیع نزد قبر جده اش فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف رضی الله عنها بخاک سپردند.

باب (2) فرزندان آن حضرت و شمه ای از احوالات آن حضرت

اشاره

در بیان فرزندان حسن بن علی علیهما السلام و شماره و نامهای ایشان و شمه ای از حالاتشان:

فرزندان حسن علیه السلام پانزده پسر و دختر بودند (بدین ترتیب): زید و دو خواهرش: ام الحسن و ام الحسین، و مادر این سه ام بشیر دختر ابی مسعود عقبه بن عمرو بود، حسن بن حسن و مادرش خولة دختر منظور فزاری بود، عمرو بن حسن و دو برادرش قاسم و عبد الله و مادرشان ام ولد بود، عبد الرحمن بن حسن و او نیز مادرش ام ولد بود، و حسین بن حسن که باثرم ملقب بود، و برادرش طلحة و خواهر این دو فاطمه، و مادرشان ام اسحق دختر طلحة بن عبید الله تیمی است، و ام عبد الله و فاطمة و ام سلمة و رقیه دختران آن حضرت علیه السلام که از مادرهای مختلف بودند.

فصل (1) احوال زید بن حسن ع

و اما زید بن حسن علیه السلام پس او کسی است که متولی صدقات رسول خدا (ص) بود و از دیگر فرزندان آن حضرت سالمندتر بود، و مردی والا قدر و بزرگوار و خوش نفس و پر خیر بود، و شاعران او را ستایش

بسیار کرده، و مردمان از جاهای دور و نزدیک بخاطر بهره‌گیری از او بسویش رهسپار بودند، و مورّخین گفته اند:

زید بن حسن همچنان متولی صدقات رسول خدا(ص) بود. تا آنگاه که سلیمان بن عبد الملک بخلافت رسید نامه بفرماندار خود در مدینه نوشت: که پس از رسیدن این نامه من، زید بن حسن را از منصب تولیت صدقات رسول خدا(ص) برکنار و معزول گردان و آن را بدست فلان پسر فلان- که مردی از بستگانش بود- بسپار، و هر گونه کمکی از تو خواست باو کمک کن. و السلام، و چون عمر بن عبد العزیز بر سر کار آمد نامه از او بهمان فرماندار مدینه آمد بدین مضمون که: زید بن حسن مرد شریف قبیله بنی هاشم و سالمند ایشان است، پس همین که این نامه من بتو رسید صدقات رسول خدا(ص) را باو بازگردان و هر گونه کمکی از تو خواست کمکاریش کن. و السلام.

و در باره زید بن حسن محمد بن بشیر خارجی این اشعار را گفته است:

1- هر گاه پسر مصطفی(ص) بدامن کوهی فرود آید، خشگی(و بی آب و علفی) آنجا برطرف گردد و چوب خشک آن بیابان سبز شود.

2- و زید باران بهاری مردم است(در جود و بخشش) در هر زمستانی که ستارگان باران و رعدهای(ابر را) بهمراه خود ببرند.

3- پول دیه ها(ی مردم) را بگردن گیرد گویا او چراغ تابناک شبهای تار است که ستارگان درخشنده با او قرین گشته اند.

ص: 17

وزید در سن نود سالگی از دنیا رفت و گروهی از شعراء در مرگ او مرثیه ها گفتند و نیکیهای او را ستوده و فضائل او را بشعر درآوردند، از جمله کسانی که برای او مرثیه گفت قدامه بن موسی جمحی است که گوید:

1- اگر زمین نابهنگام جسم زید را در خود گیرد، در آن زمین کردار نیک و بخشش آشکار گردد.

2- و اگر شب را بسر برد در جایی و اسیر گور گردد (و از دنیا برود) بحقیقت بآنجا فرود آمده در حالی که پسندیده کردار و از دست رفته است (یعنی رفتنش موجب تأسف و اندوه است).

3- به درخواست کننده (و مرد سائل، گوشش) شنوا است، زیرا میداند بزودی همانا کرم او آن مرد را میکشد و دوباره بازگردد.

4- بآن کس که جویای بخشش است هنگامی که فرود آید نمیگوید: کجا را میخواهی؟ (یعنی نگفته و نپرسیده باو بخشش میکند، زیرا جز او کسی بخشش نجویند).

5- هر گاه مرد پست رذل (از حسب و نسب او) کوتاه کند او را ببزرگی بر فرازند پدران و اجدادش.

6- آن مردانی که بیندگان (و غلامان) خود بخشش میکردند، و برای میهمانان خدمتگزار بودند، و هنگام ترس در پیش آمدها شیرانی بودند.

7- هر گاه مرد تازه دوران و نورسی بزرگی بخود بندد، پس برای ایشان است میراث مجد و عظمت دست نخورده قدیم (یعنی اگر کسی بزرگی تازه خود ببالد اینان از قدیم بزرگ و بزرگ زاده بوده اند).

8- هر گاه بزرگی از ایشان بمیرد مرد بزرگ و بزرگوار دیگری (بجای او) بپاخیزد که پس از او بنای تازه (در بزرگی) بسازد و آن را محکم کند.

و مانند این اشعار بسیاری است که نقل آنها کتاب را طولانی کند، و زید بن حسن بدون آنکه ادعای امامتی بکند از دنیا برفت، و هیچ يك از گروه شیعه و نه دیگران چنین ادعائی در باره او نکردند، زیرا شیعه دو دسته اند یکی طائفه امامی، و دیگر طائفه زیدی، پس طائفه امامی در باره امامت تکیه بر نصوص (و سخنانی که رسول خدا (ص) بصراحت در باره امامت کسی فرموده) نمایند، و (روشن است) که نصوصی در باره فرزندان امام حسن علیه السلام نرسیده، و همگی آنان در این باره اتفاق دارند، و هیچ يك از آنان چنین ادعائی برای خود نکرده تا شك در آن پیدا شود. و اما زیدیه (پیروان زید بن علی بن الحسین علیهما السلام) پس از علی و حسن و حسین علیه السلام در باب امامت مراعات دعوت و جهاد کنند (یعنی آن کس را امام دانند که مردم را بامامت خود بخواند و با دشمنان جهاد نماید) و زید بن حسن رحمه الله (کسی بود که) با بنی امیه مدارا میکرد، و از جانب ایشان کارهایی عهده دار میشد، و رأی او با دشمنان خود بتقیه بود، و با ایشان آمیزش میکرد، و این کار (یعنی تقیه و آمیزش) در پیش زیدیه با نشانه های امامت سازگار نیست چنانچه نقل شد.

و اما حشویه کسانی هستند که بنی امیه را امام دانند و برای فرزندان رسول خدا (ص) در هیچ حال و زمانی امامت را قائل نیستند.

و اما معتزله (پیروان و اصل بن عطاء که از مجلس حسن بصری اعتزال و کناره گیری جست و از این رو پیروانش را معتزله گویند) امامت برای کسی قائل نیستند جز آن کس که در اعتزال هم رأی آنان باشد، و یا آن کس که شورا و اختیار مردمان عقد خلافت را برای او ببندد، و چنانچه گفتیم زید بن حسن از این احوال بیرون است.

و اما خوارج بامامت آن کس که امیر المؤمنین علیه السلام را دوست دارد و او را فرمانروای خود داند قائل نیستند، و خلافتی نیست در اینکه زید از کسانی بود که پدر و جد خود را دوستدار بود و آنان را امام و فرمانروای خود میدانست.

فصل (2) احوال حسن بن حسن مثنی

و اما حسن بن حسن (فرزند دیگر آن حضرت علیه السلام) مردی بزرگ و بزرگوار و دانشمند و پارسا بود و در زمان خود متولی صدقات امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بود، و آن جناب با حجاج بن یوسف ثقفی داستانی دارد که زبیر بن بکار روایت کرده گوید: حسن بن حسن در زمان خود متولی صدقات امیر المؤمنین علیه السلام بود، پس روزی در میان سوارانی که با حجاج میرفتند میرفت و حجاج در آن روز فرماندار شهر مدینه بود، پس حجاج باو گفت: عمر بن علی را در صدقات پدرش با خود شریک ساز، زیرا که او عموی تو است و یادگار خاندان شما است؟! حسن گفت: شرطی که علی علیه السلام در این باره کرده (و آن را بفرزندان حسن واگذارده) بهم نمیزنم و کسی را که او در صدقات داخل نکرده من داخل نخواهم کرد، حجاج گفت: اکنون من او را داخل در آن میکنم، پس حسن

بن حسن خود را بعقب کشید تا گاهی که حجاج از او غافل شد بسوی عبد الملک (بن مروان که آن هنگام خلیفه بود و در شام اقامت داشت) رهسپار شد و بدر سرای او ایستاده اجازه ملاقات میخواست، یحیی بن ام الحکم بر او گذشت و چون او را بدید نزد او آمده بر او سلام کرد و از آمدنش بشام و احوالش پرسید سپس باو گفت: همانا من هنگام ملاقات در پیش عبد الملک سودی بتو خواهم رساند، و هنگامی که حسن بن حسن بر عبد الملک در آمد عبد الملک باو خوش آمد گفت و با خوشروئی آماده پاسخ دادن بدرخواست او شد، و حسن بن حسن را زودتر از عادت سپیدی موی فرا گرفته بود پس عبد الملک در حالی که یحیی بن ام الحکم نیز در مجلس خلیفه حاضر بود بحسن گفت: ای ابا محمد سپیدی مو و پیری زود سراغ تو آمده؟ یحیی بن ام الحکم گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام چرا چنین نباشد! آرزوهای مردم عراق او را پیر کرده، گروههای مردم (از این سو و آن سو) بنزد او می آیند و او را بآرزوی خلافت میاندازند (و اندوه نرسیدن بآن او را پیر کرده)! احسن بن الحسن رو باو کرده گفت: بخدا پذیرائی بدی از من کردی، این گونه نیست که تو میگوئی بلکه ما خاندانی هستیم که موی ما زود سپید شود، و عبد الملک این سخنان را می شنید پس بحسن گفت: آنچه بخاطر آن باینجا آمده ای بیان کن، او جریان گفتار حجاج را باو بازگو کرد، عبد الملک گفت: حجاج را چنین کاری نرسیده و من برای او نامه ای می نویسم که این کار را نکند، پس نامه ای بحجاج نوشت و جایزه ای نیکو بحسن بن حسن داد، و چون حسن از نزد عبد الملک بیرون آمد یحیی بن ام الحکم او را دیدار کرد، پس حسن برای بدرفتارش در حضور عبد الملک با او درستی کرد، و باو گفت: این چه چیزی بود که بمن وعده کردی (و بر خلاف آن رفتار نمودی؟) یحیی باو گفت: آرام باش که بخدا سوگند همیشه خلیفه از تو اندیشه دارد و میترسد، و اگر ترس از تو نبود خواسته ات را نمی پذیرفت و من در باره نیکی بتو کوتاهی نکردم. (یعنی این سخن من موجب گشت که بیم تو در دل او بیفتد و حاجتت را روا سازد).

و حسن بن حسن با عمویش حسین علیه السلام در کربلا حاضر گشت، و چون حسین علیه السلام کشته شد و خاندان او اسیر گشتند (حسن بن حسن نیز در میان اسیران بود) و اسماء بن خارجة (که از طایفه مادر حسن بن حسن بود) او را از میان اسیران بیرون کشیده گفت: بخدا هرگز کسی را نیروئی بر پسر خوله (که نام مادر او بود) نباشد و دسترسی باو پیدا نکند؟! عمر بن سعد گفت: پسر برادر اُبی حسان را (کنیه اسماء بن خارجة است) واگذارید، و برخی گویند: هنگامی که اسیر شد جراحاتی باو رسیده بود که از آن بهبودی یافت.

و روایت شده که حسن بن حسن یکی از دو دختر عمویش حسین علیه السلام را برای خویش خواستگاری کرد، حسین علیه السلام باو فرمود: ای فرزند هر کدامیک را بیشتر دوست داری خود اختیار کن (تا او را بهمسری تو درآورم) حسن حیا کرد و پاسخی نداد، پس حسین علیه السلام فرمود:

من دخترم فاطمه را برای تو اختیار کردم، زیرا او شباهت بیشتری بمادرم فاطمه دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم دارد.

و هنگامی که حسن بن حسن از دنیا رفت سی و پنج سال داشت، و برادرش زید بن حسن زنده بود ولی برادر مادری خود ابراهیم پسر محمد بن طلحة وصیت کرد، و چون حسن بن حسن از دنیا رفت همسرش فاطمة دختر حسین بن علی علیهما السلام خیمه خویش بر روی قبر او بزد و روزها روزه بود و شبها را بعبادت میگذرانید، و بخاطر جمالی که داشت او را بحور العین شبیه میساختند، پس چون يك سال بر این منوال گذشت بغلامان خود گفت: چون تاریکی شب فرا رسید این خیمه را از اینجا بکنید، پس چون

تاریک شد شنید گوینده میگوید: آیا گمشده خود را یافتند؟ دیگری در پاسخش گفت: (نه) بلکه ناامید شده بازگشتند! و حسن بن حسن از دنیا رفت و ادعای امامت نکرد و کسی نیز چنین ادعائی در باره اش نمود چنانچه در باره برادرش زید بیان داشتیم.

و اما عمر و قاسم و عبد الله فرزندان دیگر حسن بن علی علیهما السلام پس ایشان در رکاب عموی خویش حسین بن علی علیهما السلام در کربلا شهید شدند، خداوند از ایشان خوشنود باشد و خوشنودشان سازد، و بخاطر دفاعی که از اسلام و مسلمین کردند پاداششان را نیکو فرماید.

و اما عبد الرحمن بن حسن رضی الله عنه با عمویش حسین علیه السلام برای زیارت حج بیرون رفت، و در ابواء (که نام جایی است در راه مکه و مدینه و قبر آمنه مادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نیز در آنجا است) در حال احرام از دنیا برفت، رحمة الله علیه.

و اما حسین بن حسن که بآثرم معروف بود مردی بود دانشمند و فاضل ولی ذکری از او نشده، و طلحة بن حسن مردی بخشنده و سخاوتمند بود.

در بیان امام پس از حسن بن علی علیهما السلام و تاریخ ولادت و نشانه های امامت او و مقدار عمر، و زمان خلافت، و هنگام وفات و سبب آن، و جای قبر، و شماره فرزندان و شمه از حالات او است.

(بدان که) امام پس از حسن بن علی علیهما السلام برادرش حسین بن علی علیهما السلام است که فرزند فاطمة دختر رسول خدا(ص) بود(و دلیل بر امامتش) گفتار صریح پدر و جدش علیهما السلام است که در باره(امامت) او فرمودند، و هم چنین وصیت برادرش حسن علیه السلام باو(نشانه دیگری بر امامت آن حضرت بود).

کنیه اش ابو عبد الله است و در شب پنجم شعبان سال چهارم هجری در مدینه بدنیا آمد و مادرش فاطمه او را بنزد جدش رسول خدا(ص) آورد، و آن حضرت بدیدار او خرسند شده او را حسین نامید، و گوسفندی برای او قربانی کرد، او و برادرش(حسن علیه السلام) بشهادت و گواهی رسول خدا(ص) دو آقایان جوانان اهل بهشت هستند، و باتفاق(شیعه و سنی) که شبیه در آن نیست دو سبط پیغمبر رحمت(ص) هستند، و حسن بن علی علیهما السلام از سر تا سینه شبیه به پیغمبر(ص) بود، و حسین علیه السلام از سینه تا پا شباهت با آن حضرت(ص) داشت، و آن دو از میان همه خاندان و فرزندان آن جناب(ص) مورد علاقه و حبیبان رسول خدا صلی الله علیه و آله(ص) بودند.

زادان از سلمان رضی الله عنه روایت کند که گفت: شنیدم از رسول خدا(ص) که در باره حسن و حسین علیهما السلام میفرمود: «بار خدایا من این دورا دوست دارم پس تو ایشان را دوست بدار، و دوست دار هر کس که ایشان را دوست دارد».

و نیز فرمود(ص): هر که حسن و حسین را دوست دارد من او را دوست دارم، و هر که را من دوست داشته باشم خداوند دوستش دارد، و هر که خداوند دوستش بدارد او را داخل بهشت کند، و هر که ایشان را دشمن دارد من او را دشمن دارم، و هر که را من دشمن دارم خدایش دشمن دارد، و هر که را خدایش دشمن دارد داخل دوزخش کند و نیز فرمود(ص): این دو فرزندم دو ریحانه من از دنیا هستند. (ریحان در اصل لغت بهر گیاه خوشبو یا چیز دیگری گویند که روح بخش باشد و اندوه و غم را برطرف سازد).

وزر بن حبیب از ابن مسعود حدیث کند که گفت: رسول خدا(ص) نماز میخواند پس حسن و حسین علیهما السلام آمدند و(در حال سجده) بر پشت آن حضرت سوار شدند، چون آن جناب(ص) سر برداشت آن دو را آرامی گرفت(و بر زمین نهاد) چون دوباره بسجده رفت آن دو نیز بازگشتند، همین که نمازش تمام شد یکی را بر زانوی راست و دیگری را بر زانوی چپ نشانید سپس فرمود: هر که مرا دوست دارد باید این دورا دوست بدارد.

و حسن و حسین دو حجت و برهان خدا برای پیغمبرش(ص) در داستان مباحله بودند و دو حجت خدا پس از پدرشان امیر المؤمنین علیه السلام بر امت بودند در دین و شریعت.

محمد بن ابی عمیر بسند خود از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: حسن بن علی علیهما السلام بأصحاب خود فرمود: برای خداوند دو شهر است یکی در مشرق و دیگری در مغرب، و در آن دو برای خداوند بندگانی است که هرگز اندیشه نافرمانی و معصیت او را نکرده اند، بخدا سوگند در آن دو شهر و میان آن دو برای خداوند حجتی بر بندگانش جز من و برادرم حسین کسی نیست.

و روایتی مانند این از حسین بن علی علیهما السلام رسیده که در کربلا به پیروان پسر زیاد فرمود:

چیست شما را که در دشمنی با من دست بهم داده اید؟ آگاه باشید: بخدا! اگر مرا بکشید هر آینه حجت خدا را بر خویشتن کشته اید، بخدا سوگند در میان جابلقا و جابرسا پسر پیغمبری که خدا بوسیله او بر شما احتجاج کند جز من نیست، و مقصود آن حضرت از جابلقا و جابرسا همان دو شهری است که امام حسن علیه السلام (در حدیث پیشین) فرمود.

و از نشانه های روشن بر کمال (و خردمندی) ایشان (با اینکه از نظر سن کودک و خردسال بودند) صرف نظر از آنچه در داستان مباحثه گذشت (که با خردسالی رسول خدا (ص) آن دو را برای مباحثه همراه خود برد) این بود که پیغمبر (ص) با آن دو بیعت کرد، و در ظاهر با هیچ کودکی جز آن دو بیعت نکرد (و این برهان روشنی است که آن دو با اینکه خردسال بودند از نظر عقل و خرد مردانی کامل بشمار میرفتند) و دیگر اینکه قرآن پاداش بهشت در برابر کردار نیکشان قرار داد با اینکه آن دو (در آن حال) کودک بودند، و مانند این (آیه) در باره کودکان دیگر که مانند آنان بودند نازل نگشت، (و آن آیه ای است) که خدای تعالی در سوره هل اتی فرماید: «و خوراندند آن خوراک را با اینکه آن را دوست داشتند به بینوائی و

یتیمی، و اسیری، جز این نیست که میخورانیم شما را برای روی خدا، و نخواهیم از شما پاداشی و نه سپاسی، همانا ترسیم از پروردگار خویش روزی را که گرفته و آشفته روی است، پس نگهداشتشان خدا از بدی آن روز و بدیشان ارزانی داشت خرمی و شادمانی، و پاداششان داد بدان چه شکیبائی کردند بهشتی و حریری» (سوره انسان آیه 8-13). و این گفتار خداوند آن دو را نیز به همراه پدر و مادرشان دربرگرفت، و ضمناً خیر از گفتار ایشان و آنچه در دل داشتند نیز میدهد و این دو چیز هر دو نشانه امامت و حجت بزرگی بر مردم در آن دو میباشد، چنانچه قرآن داستان سخن گفتن مسیح علیه السلام را در گهواره بیان میکند، و همان حجت بر پیغمبری او بود، و نشانه خصوصیتش در پیش خدا گشت بآن کرامتی که راهنمای کرامت و برتریش بود.

و همانا رسول خدا (ص) پیش از این داستان تصریح بامامت او و امامت برادرش (حسن علیه السلام) قبل از او فرموده بود بگفتارش که فرمود: این دو فرزند من دو امام هستند بپا خیزند (و جنگ کنند) یا بنشینند (و دست از حق خود باز داشته و صلح کنند).

و وصیت حسن علیه السلام بآن حضرت نیز دلالت بر امامت او کند، چنانچه وصیت امیر المؤمنین بحسن علیهما السلام دلالت بر امامت حسن علیه السلام کند، همچنان که وصیت رسول خدا (ص) بامیر المؤمنین نشانه امامت آن حضرت پس از رسول خدا است.

فصل (1) دلایل امامت آن حضرت

و امامت حسین علیه السلام پس از وفات برادرش حسن علیه السلام بدان چه گفته شد ثابت است، و پیروی از او

بر همگان لازم خواهد بود اگر چه مردم را بواسطه تقیه بامامت خویش نخواند، و همچنین بواسطه صلحی که میانه او و معاویه برقرار بود و بر او لازم بود بدان وفا کند (اظهار آن نمود) و او در این باره مانند پدرش امیر المؤمنین علیه السلام بود که با اینکه پس از رسول خدا (ص) امامت داشت با این احوال خاموش نشست، و بهمان راهی رفت که برادرش حسن علیه السلام پس از صلح رفته بود و بخود داری و سکوت گذراند، و همه ایشان بروش پیغمبر (ص) رفتار کردند در آن زمانی که آن حضرت (ص) در شعب (ابی طالب) گرفتار بود (و با اینکه پیغمبر خدا بود از روی ناچاری سه سال در شعب ابی طالب ماند و دم فرو بست) و همچنین آنگاه که از مکه بمدینه هجرت فرمود و چند روز در غار پنهان گشت.

و چون معاویه بمرد، و دوران زمان صلحی که حسین علیه السلام را از اظهار دعوت و خواندن مردم بسوی خود جلوگیری میکرد سپری شد، تا آنجا که امکان داشت امر امامت خویش را آشکار ساخت، و در هر فرصتی که پیش می آمد برای آنان که دانای بحق او نبودند پرده بر میداشت، تا اینکه در ظاهر برای او یاورانی گرد آمدند، پس آن حضرت مردم را بجهاد دعوت کرده و برای جنگ دامن بکمر زد، و با فرزندان و خانواده اش از حرم خدا و حرم رسول خدا (ص) بسوی عراق رهسپار شد تا بکمک شیعیانش که او را دعوت کرده بودند با دشمن بجنگد، و پیشاپیش خود پسر عمویش مسلم بن عقیل رضی الله عنه را بدان سو فرستاد، و او را برای دعوت مردم بخدا و بیعت بر جهاد انتخاب فرمود، پس مردم کوفه با مسلم بیعت کردند و برای یاری کردن او پیمان بسته و خیر خواهیش را بعهده گرفتند و پیمان خود را با او محکم کردند، سپس زمانی نگذشت که بیعت او را شکسته دست از یاری او باز داشتند، و او را بدست دشمن

سپرده تا اینکه در میان ایشان او را گشتند و آنها از او دفاع نمودند، و (بدنبال آن) برای جنگ کردن با حسین علیه السلام بیرون رفته او را محاصره کردند، و از رفتن او بشهرهای خدا (که در روی زمین دارد) جلوگیری نموده، و او را ناچار برفتن جایی کردند که نه یآوری بدست آرد و نه گریزی داشته باشد، و میانه او و آب فرات حائل شدند تا اینکه بر او دست یافته او را کشتند، پس آن امام مظلوم علیه السلام از دنیا برفت در حالی که تشنه لب، و مجاهد، و شکیب، و پاداش جو، و ستمدیده بود، بیعتش را شکسته، و حرمتش را بر باد داده بودند، بهیچ وعده با او وفا نکرده، و رعایت عهد و پیمانی که بگردن گرفته بودند نمودند، و شهید شد چنانچه پدر و برادرش علیهم السلام با این احوال از دنیا برفتند.

فصل (2) داستان مردن معاویه و فرستادن نامه از کوفیان و پاسخ آن حضرت و بیعت نکردن با یزید بن معاویه

اشاره

از جمله اخبار کوتاهی که در باره سبب دعوت آن حضرت علیه السلام و بیعتی که از مردم برای جهاد گرفت، و شمه از جریان کار آن حضرت علیه السلام در خروج و کشته شدنش رسیده روایتی است که کلبی و مدائنی و دیگران از مورّخین نقل کرده اند.

گویند: چون حسن علیه السلام از دنیا رفت شیعیان عراق بجنبش در آمدند و برای حسین علیه السلام نوشتند ما معاویه را از خلافت خلع کرده با شما بیعت میکنیم، امام علیه السلام خود داری کرد و برای ایشان یادآور شد که همانا میان من و معاویه عهد و پیمانی است که شکستن آن جایز نیست تا زمان آن پایان رسد و چون معاویه

بمیرد در این کار اندیشه خواهی کرد، و چون معاویه در سال شصت هجری نیمه ماه رجب از این جهان رخت بر بست، یزید (پسرش) نامه بولید بن عتبه بن ابی سفیان که از طرف معاویه فرماندار مدینه بود نوشت که بدون درنگ از حسین علیه السلام بیعت بگیرد، و بهیچ وجه مهلت باو ندهد، پس ولید شبانه کسی را بنزد حسین علیه السلام فرستاد و او را خواست، حسین علیه السلام جریان را دانست و گروهی از نزدیکان خود را خواسته بآنان دستور داد سلاحهای خویش را برداشته و با ایشان فرمود: ولید در چنین وقتی مرا خواسته، و من آسوده خاطر نیستم مرا مجبور بکاری کن که من نتوانم آن را بپذیرم، و از ولید نیز ایمن نمیتوان بود، پس شما همراه من باشید چون من بر او در آمدن شما بر در خانه بنشینید، اگر آواز مرا شنیدید که بلند شد بر او در آید تا از من دفاع کنید.

پس حسین علیه السلام بنزد ولید آمد دید مروان بن حکم نیز نزد او است، ولید خبر مرگ معاویه را بآن حضرت داد و آن جناب علیه السلام (چنانچه در این موارد مرسوم است) فرمود: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**، سپس نامه یزید و دستوری که برای گرفتن بیعت از آن جناب داده بود برای حضرت علیه السلام خواند، حسین علیه السلام فرمود: گمان ندارم توقع باشی که من در پنهانی با یزید بیعت کنم تا اینکه آشکارا بدانسان که مردم بدانند بیعت نمایم؟ ولید گفت: آری (چنین است).

حسین علیه السلام فرمود: پس باشد تا بامداد کنی و اندیشه خود را در این باره بینی، ولید گفت:

بنام خدا (اکنون) باز گرد تا با گروهی از مردم (برای بیعت) بنزد ما بیائی، مروان باو گفت: بخدا اگر حسین اینک از تو جدا شود و بیعت نکند دیگر هرگز بر او دست نخواهی یافت تا کشتار بسیاری میانۀ

تو و او بشود، او را نگهدار تا اینکه یا بیعت کند یا گردنش بزنی، حسین علیه السلام از جا جست و باو فرمود:

ای پسر زرقاء (زن کبود چشم) تو مرا میکشی یا او بخدا دروغ گفتی و نابجا سخن گفتی (این کلام را فرمود) و از خانه بیرون رفت و با نزدیکان خود براه افتاده بمنزل خویش درآمد، (همین که حضرت برفت) مروان بولید گفت: گوش بسخن من ندادی بخدا دیگر نخواهد گذارد تو بر او دست یابی، ولید باو گفت: وای بحال دیگران باد ای مروان تو کاری برای من انتخاب کرده بودی (و پیشنهادی بمن نمودی) که نابودی دین من در آن بود، بخدا دوست ندارم آنچه خورشید بر آن میتابد و از آن غروب میکند از مال دنیا و ملک آن از آن من باشد و من حسین را بکشم، سبحان الله! همین که حسین گفت: من بیعت نمیکنم من حسین را بکشم؟ بخدا سوگند گمان ندارم کسی که بخون حسین در روز قیامت بازخواست شود ترازویش سبک باشد (یعنی عقوبتش آسان نیست)! مروان که این سخنان را از ولید شنید گفت:

اگر برای این خاطر بود و اندیشه تو چنین است کار بجائی کردی، این را بزبان میگفت ولی در دل کار او را خوش نداشت (و رأی او را نه پسندید و برای خوش آیند او گفتارش را تصدیق کرد) پس حسین علیه السلام آن شب را در خانه خود ماند و آن شب بیست و هفتم رجب سال شصت هجری بود، و ولید بن عتبة آن شب سرگرم بیعت گرفتن از عبد الله بن زبیر شد و او نیز از بیعت سرباز زده، و همان شب مدینه را بسوی مکه ترك کرد، چون صبح شد ولید مردی از بنی امیه را با هشتاد سوار از پی او فرستاد و اینان آمده ولی (چون او از بیراهه رفته بود) باو دست نیافته بازگشتند، چون عصر روز شنبه شد ولید گروهی بنزد حسین علیه السلام فرستاد

که آن حضرت نزد ولید رفته برای یزید با ولید بیعت کند، حسین علیه السلام فرمود: تا بامداد فردا درنگ کنید آنگاه شما در این باره اندیشه کنید و ما هم میاندیشیم، آن شب را نیز از آن حضرت دست برداشتند و اصراری نورزیدند

خروج از مدینه و آمدن به مکه معظمه

، پس حضرت در همان شب که شب يك شنبه بیست و هشتم رجب بود از مدینه بسوی مکه رهسپار شد، و فرزندان و برادرزادگان و برادرانش نیز با بیشتر خاندانش همراه او بودند جز برادرش محمد بن حنفیه رحمة الله علیه که چون تصمیم آن حضرت را بر بیرون رفتن از مدینه دانست ولی نمیدانست بکجا خواهد رفت عرضکرد: ای برادر تو محبوبترین مردمانی در نزد من و دشوارترین ایشانی بر من (یعنی مصیبتی که بتو روآور شود از مصیبت هر کس بر من دشوارتر است) و من نصیحت خود را اندوخته نکرده ام برای هیچ کس جز برای تو، و تو شایسته تری بنصیحت (و خیر خواهی، اکنون میگویم) از بیعت کردن با یزید بن معاویه و هم چنین از شهرها تا آنجا که میتوانی دوری کن، سپس فرستادگان خود را بسوی مردم گسیل دار و آنان را بسوی خویش دعوت کن، پس اگر مردم گردن نهاده با تو بیعت کردند، سپاس خدای را بر این نعمت بجای آر، و اگر بر دیگری جز تو گرد آمدند خداوند بدان وسیله از دین و عقل تو نگاهد و مروت و برتری تو را از میان نبرد (یعنی اگر هم دعوت را نپذیرند زیانی بتو نخواهد رسید) ولی من بر تو اندیشناک و ترسانم از اینکه بشهری از این شهرها درائی و مردم در باره تو دو دسته شوند گروهی بسود تو و گروهی بزبان تو و در میان ایشان جنگ درگیر شود، در آن هنگام تو نخستین کسی باشی که هدف نیزه ها قرار گیری، و آن هنگام است که بهترین همه امت از نظر خود و پدر و مادر خویش از همه آنان ضایعتر و خاندانش از همگان خوارتر گردد، حسین علیه السلام باو فرمود: ای برادر پس بکجا بروم؟ عرضکرد: بمکه برو پس اگر در آنجا آسوده خاطر بودی و خانه اطمینان بخشی برای تو بود

که همان جا باش، و اگر نتوانستی در آنجا بمانی بریگزارها و قله های کوه پناه میبری، و از شهری بشهری در می آیی تا بنگری که سرانجام کار مردم بکجا میکشد و براستی اندیشه و رأی تو چون بکاری رو آوری از همگان نیکوتر و بهتر است، حسین علیه السلام فرمود: ای برادر بحقیقت خیر خواهی و دلسوزی کردی و من امیدوارم که رأی تو محکم و با موفقیت قرین باشد.

حسین علیه السلام بسوی مکه رهسپار شد و این آیه را میخواند: «فخرج منها... یعنی (موسی از شهر مصر) بیرون رفت هراسان و چشم براه، و گفت پروردگارا نجاتم ده از گروه ستمکاران» (سوره قصص آیه 21) و راه (متعارف و جاده) بزرگ را در پیش گرفت، خاندان آن حضرت گفتند: اگر از بی راهه بروی چنانچه پسر زبیر رفت که تعقیب کنندگان بشما نرسند بهتر است؟ فرمود: نه بخدا من از راه راست بدر نروم تا خداوند آنچه خواهد میان ما حکم کند! و چون حسین علیه السلام بمکه در آمد شب جمعه سوم شعبان بود و هنگام وارد شدن بآنجا این آیه را میخواند (که دنبال آیه گذشته است): «و چون روی آورد بسوی (شهر) مدین گفت امید است پروردگار من رهبریم کند براه راست» سپس در مکه فرود آمد، و مردم مکه (که از آمدن آن حضرت باخبر شدند) بخانه او رو آورده بدیدنش می آمدند و رفت و آمد میکردند، و هر که از بزرگان و مردم شهرها در آنجا بود بنزد آن حضرت آمدند، و پسر زبیر در مکه پیوسته کنار خانه کعبه بنماز و طواف مشغول بود، و به همراه مردم بدیدن حسین علیه السلام می آمد، و گاهی دو روز پشت سر هم و گاهی دو روز يك بار، ولی بودن آن حضرت در مکه از همه کس بر او گرانتر بود زیرا دانسته بود که تا حسین علیه السلام در مکه هست

مردم حجاز با او بیعت نخواهند کرد، و رغبت مردم به پیروی از حسین علیه السلام بیشتر و مقامش والاتر است.

نامه های اهل کوفه و فرستادن آن حضرت مسلم بن عقیل را به کوفه

از آن سو) چون خبر هلاکت معاویه بمردم کوفه رسید در باره یزید بجستجو پرداختند و خبر بیعت نکردن حسین علیه السلام بگوش ایشان رسید، و همچنین امتناع پسر زبیر از بیعت و رفتن آن دو را بمکه دانستند، شیعیان کوفه در خانه سلیمان بن صرد خزاعی انجمن کردند و خبر هلاکت معاویه را بگوش همگان رساندند، پس حمد و ثنای خدای را بجا آوردند، سلیمان بن صرد از آن میان گفت: همانا معاویه بهلاکت رسیده و حسین از بیعت با بنی امیه خود داری کرده است، و شما شیعیان او و شیعیان پدرش هستید، پس اگر میدانید که او را یاری دهید و با دشمنانش می جنگید و در راه او را از دادن جان دریغ ندارید، بآن حضرت بنویسید و آمادگی خود را باو اعلام دارید، و اگر از پراکندگی و سستی در یاری او بیم دارید او را گول نزنید؟ گفتند: نه، ما با دشمن او خواهیم جنگید و در راه او جانفشانی خواهیم کرد، گفت:

پس برای دعوت، نامه بآن حضرت بنویسید، و نامه بدین مضمون بآن حضرت نوشتند:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » نامه ایست بحسین بن علی علیهما السلام از سلیمان بن صرد، و مسیب بن نجیه و رفاعه بن شداد بجلی، و حبیب بن مظاهر، و شیعیان با ایمان او و مسلمانان از مردم کوفه: درود بر تو، همانا ما بوجود تو سپاس کنیم خدائی را که شایسته پرستشی جز او نیست و حمد خداوندی را که دشمن ستمکار سرکش شما را درهم شکست و نابود کرد، آن دشمنی که بر این امت یورش برد، و بستم کار خلافت و زمامداری

آنان را برای خود بر بود، و اموال آنان را بزور بگرفت، و بدون رضایت آنان خود را فرمانروای ایشان کرد نیکان و برگزیدگان آنان را بکشت، و بدکاران و اشرار را بجای نهاد، و مال خدا را دست بدست در میان گردنکشان و ثروتمندان قرار داد، دوری و نابودی بر او باد چنانچه قوم ثمود دور و نابود شدند، همانا برای ما امام و پیشوائی نیست پس بسوی ما روی آور، امید است خداوند بوسیله تو ما را بحق گرد آورد و نعمان بن بشیر (فرماندار یزید و نماینده بنی امیه) در قصر فرمانداری است و ما در روزهای جمعه برای نماز با او نمیرویم، و در عیدها با او (برای نماز) بصحرا بیرون نمیرویم، و اگر ما بدانیم که شما بسوی ما حرکت کرده ای ما او را از شهر کوفه بیرون کنیم و ان شاء الله تعالی او را بشام خواهیم فرستاد.

این نامه را بوسیله عبد الله بن مسمع همدانی، و عبد الله بن وال فرستاده و بآن دو دستور دادند بشتاب نامه را بآن حضرت برسانند، پس آن دو با شتاب برفتند تا در دهم ماه رمضان در مکه بآن حضرت علیه السلام وارد شدند (و نامه اهل کوفه را رساندند) و مردم کوفه دو روز پس از فرستادن آن نامه (نامه های دیگری) بوسیله قیس بن مسهر صیداوی، و عبد الله و عبد الرحمن پسران شداد ارحبی، و عماره بن عبد الله سلولی، (که رویهم) حدود صد و پنجاه نامه (میشد) برای آن حضرت فرستادند که آنها از يك نفر یا دو نفر یا چهار نفر بود سپس دو روز دیگر گذشت و هانی بن هانی سبعی و سعید بن عبد الله حنفی را بجانب او روان داشته و برای او نوشتند:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » نامه ایست بحسین بن علی علیهما السلام از شیعیان آن حضرت از مؤمنین و مسلمانان که پس از حمد و ثنای پروردگار، بشتاب بزودی بنزد ما زیرا که مردم چشم براه تو هستند و اندیشه ای جز تو ندارند، پس بشتاب، بشتاب، سپس، بشتاب، بشتاب، و السلام.

آنگاه شبت بن ربیع، و حجار بن ابجر، و یزید بن رویم، و عروة بن قیس، و عمرو بن حجاج زبیدی، و محمد بن عمرو تیمی بآن حضرت علیه السلام نامه نوشتند بدین مضمون: پس از حمد و ثنای پروردگار همانا باغها سر سبز و میوه ها رسیده پس هر گاه خواهی بیا بسوی لشکر بسیار و مجهزی (که برای یاریت آماده است)؟ و السلام. و نامه رسانها و فرستادگان یکی پس از دیگری در نزد آن حضرت بهم رسیدند، امام علیه السلام از فرستادگان حال مردم را پرسید سپس بوسیله هانی بن هانی و سعید بن عبد الله که آخرین فرستادگان مردم کوفه بودند نامه بدین مضمون بآنها نوشت:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » نامه ایست از حسین بن علی بگروه مؤمنان و مسلمانان، اما بعد همانا هانی و سعید نامه های شما را بمن رساندند، و این دو آخرین فرستادگان شما بودند، و من همه آنچه داستان کرده اید و یادآور شده اید دانستم، سخن بیشتر شما این بود که: برای ما امام و پیشوایی نیست پس بسوی ما بیا، شاید خداوند بوسیله تو ما را بر حق و هدایت گرد آورد، و من هم اکنون برادرم و پسر عمویم و آن کس که مورد اطمینان و وثوق من در میان خاندانم میباشد (یعنی) مسلم بن عقیل را بسوی شما گسیل داشتم، تا اگر مسلم برای من نوشت که رأی و اندیشه گروه شما و خردمندان و دانایانتان همانند سخن فرستادگان شما و آنچه من در نامه هاتان خواندم میباشد، ان شاء الله بزودی بنزد شما خواهم آمد، بجان خودم سوگند امام و پیشوا نیست جز آن کس که بکتاب خدا در میان مردم حکم کند، و بدادگستری و عدالت بپاخیزد، و بدین حق دینداری کند، و خود را در آنچه مربوط بخدا است نگهداری کند. و السلام.

و حضرت علیه السلام مسلم بن عقیل را خواسته با قیس بن مسهر صیداوی، و عماره بن عبد الله سلولی، و عبد الله و عبد الرحمن پسران شداد ارحبی بسوی کوفه فرستاد، و او را پرهیزکاری، و پوشیده داشتن کار خود، و مدارا کردن با مردم دستور فرمود، و اگر دید مردم گرد آمده و (چنانچه نوشته اند) فراهم شدند بزودی بآن حضرت اطلاع دهد، پس مسلم رحمه الله آمده تا بمدینه رسید و در مسجد رسول خدا (ص) نماز خواند و با هر که میخواست از خاندان خود وداع و خداحافظی کرده (آنگاه) دو راهنما اجیر نموده همراه برداشت (و بسوی کوفه رهسپار شد) آن دو راهنما او را از بیراهه بردند، و راه را گم کرده تشنگی سختی بر ایشان غلبه کرد، و از راه رفتن بازماندند و پس از آنکه راه را پیدا کردند (دیگر نیروی سخن گفتن و راه رفتن نداشتند و) با اشاره راه را بمسلم نشان دادند، و مسلم آن راه را در پیش گرفت و آن دو راهنما نیز در اثر تشنگی جان سپردند.

مسلم بن عقیل رحمه الله (پس) از (پیمودن راه و رسیدن به) جایی که معروف بمضیق است نامه بامام علیه السلام نوشت و بوسیله قیس بن مسهر فرستاد و متن نامه این بود: اما بعد من از مدینه با دو تن راهنما بکوفه رهسپار شدم، آن دو از راه کناره گرفته و راه را گم کردند و تشنگی بر ایشان سخت شد و چیزی نگذشت که جان سپردند، و ما رفتیم تا بآب رسیدیم و چون بآب رسیدیم جز رمقی مختصر برای ما نمانده بود، و این آب در جایی از دره خبت است و نامش مضیق میباشد، و من این راه را بواسطه این جریانات بفال بد گرفتم پس اگر ممکن است مرا از رفتن بدین راه معذور و معاف بدار و دیگری را بفرست، و السلام. حسین علیه السلام

نامه در پاسخ او نوشت که: اما بعد من میترسم که چیزی تو را وادار بر استعفاءنامه خود از رفتن بدین راه نکرده مگر ترس، پس بدان راهی که تو را فرستاده ام برو (و اندیشناک مباش) و السلام. چون مسلم نامه حضرت را خواند گفت: اما این را که من بر خود بیمناک نیستم (و ترسی از رفتن ندارم) و رهسپار کوفه شد و آمد تا بآبی رسید که از قبیله طی بود آنجا فرود آمد سپس از آنجا نیز گذشته مردی را دید که مشغول تیراندازی برای شکار است، باو نگریست و دید آهوئی را با تیر زد و او را بزمین انداخت، مسلم (آن را بفال نیک گرفت و) با خود گفت: ان شاء الله تعالی دشمن خود را میکشیم، سپس آمد تا داخل کوفه شد و بخانه مختار بن ابی عبیده رفت، و آن خانه ای است که امروز بخانه مسلم بن مسیب معروف است، شیعیان بدیدن او آمده و چون گروهی در آنجا فراهم شدند مسلم نامه حسین علیه السلام را بر ایشان خواند و ایشان میگریستند، و مردم با او بیعت کردند تا اینکه هیجده هزار نفر از ایشان با مسلم بیعت نمودند، پس مسلم نامه بحسین علیه السلام نوشت و او را بیعت کردن هیجده هزار نفر آگاه ساخت و خواست که آن حضرت بکوفه بیاید، و شیعیان بخانه آن جناب رفت و آمد میکردند تا اینکه جای او آشکار شد، این جریان بگوش نعمان بن بشیر که از طرف معاویه فرماندار کوفه بود و یزید نیز او را بر همان منصب بجای نهاده بود رسید، پس (بمسجد آمده) بر منبر رفت و حمد و ثنای خدای را بجای آورده سپس گفت: اما بعد ای بندگان خدا بترسید از خدا و بسوی فتنه و دودستگی نشتابید زیرا که در فتنه مردان کشته شوند، و خونها ریخته شود، و مالها بزور گرفته شود، همانا من با کسی که با من نجنگد جنگ نخواهم کرد،

و کسی که بر من یورش نبرد بر او در نیایم، و خفته شما را بیدار نکنم، و بیهوده متعرض شما نشوم، و بصرف بهتان و بدگمانی و تهمت شما را در بند نیاندازم، ولی اگر شما روبرو و آشکارا بدشمنی با من برخیزید و بیعت خود را بشکنید، و با پیشوای خود در صدد مخالفت برآید، سوگند بدان خدائی که جز او شایسته پرستشی نیست تا قائمه شمشیر در دست من است شما را بدان میزنم اگر چه یآوری نداشته باشم، آگاه باشید همانا من امیدوارم آن کس که از شما حق را بشناسد بیشتر از کسی باشد که باطل او را بهلاکت کشاند.

عبد الله بن مسلم حضر می که هم سوگند با بنی امیه بود برخاست و گفت: ای امیر این جریان که پیش آمده و می بینی جز بستم و خونریزی اصلاح پذیر نیست، و آنچه تو در این باره اندیشیده ای رأی ناتوانان است! نعمان بدو گفت: اگر در پیروی از خدا ناتوان باشم نزد من محبوبتر است از اینکه از نیرومندان در نافرمانی باشم، سپس از منبر بزیر آمد.

عبد الله بن مسلم از آنجا بیرون آمده و نامه بیزید نوشت که: اما بعد بدان که مسلم بن عقیل بکوفه آمده و شیعه برای خلافت حسین بن علی علیه السلام با او بیعت کرده اند پس اگر کوفه را خواهی مرد نیرومندی را بفرست که فرمان تو را بانجام رساند، و مانند خودت در باره دشمنت رفتار نماید، زیرا نعمان بن بشیر مرد ناتوانی است یا خود را بناتوانی زند. پس از او عماره بن عقبه نیز مانند عبد الله بن مسلم نامه بیزید نوشت، سپس عمر بن سعد بن ابی وقاص بهمین مضمون نامه بیزید نوشت، چون این نامه ها بیزید رسید

سرجون غلام معاویه را طلبید و بدو گفت: رأی تو چیست؟ همانا حسین مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاده و برای او از مردم بیعت میگیرد، و بمن رسیده است که نعمان سستی کرده، و گفتار بدی در این باره داشته است بنظر تو چه کسی را بکوفه فرمانروا کنم؟- و یزید در آن هنگام بر عبید الله بن زیاد (که حاکم بصره بود) خشمناک بود- سرجون گفت: اگر معاویه (پدرت) زنده بود و در این باره رأی میداد آن را می پذیرفتی؟ گفت: آری، سرجون حکم فرمانداری عبید الله بن زیاد را برای کوفه بیرون آورد و گفت: این رأی معاویه است که خود مرد ولی دستور بنوشتن این حکم داد، پس حکومت دو شهر (بصره و کوفه) را بعبید الله بن زیاد بسپار، یزید گفت: چنین میکنم، حکم عبید الله را برای او بفرست، سپس مسلم بن عمرو باهلی را خواسته و نامه بوسیله او برای عبید الله بن زیاد فرستاد که: اما بعد همانا پیروان من از مردم کوفه بمن نوشته و مرا آگاهی داده اند که پسر عقیل در کوفه لشکر تهیه میکند تا در میان مسلمانان اختلاف اندازد، چون نامه مرا خواندی رهسپار کوفه شو و پسر عقیل را همچون دری (که در میان خاک گم شده باشد) بجوی تا بر او دست یابی پس او را در بند کن یا بکش یا از شهر بیرونش کن و السلام.

آمدن عبید الله بن زیاد به کوفه و کشته شدن هانی و مسلم

حکم فرمانداری کوفه را نیز باو داد، پس مسلم بن عمرو از شام بیرون آمده روان شد تا در بصره بعبید الله بن زیاد در آمد و آن نامه و حکم را بعبید الله رساند، عبید الله همان ساعت دستور داد توشه سفر برداشته و آماده رفتن بکوفه برای فردا شوند سپس از بصره بیرون رفت و برادر خود عثمان را در بصره بجای خویش نهاد و بسوی کوفه رهسپار شد و مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعمور حارثی و خویشان و کسان و خانواده اش نیز

همراه او بودند، و پیامد تا بکوفه رسید و عمامه سیاهی بر سر نهاده و دهان خود را با پارچه بسته بود، و مردم که شنیده بودند حسین علیه السلام بسوی ایشان حرکت کرده و چشم براه آمدن آن حضرت علیه السلام بودند همین که عبید الله را دیدند گمان کردند حسین علیه السلام است از این رو بهیچ گروهی از مردم نمیگذشت جز اینکه بر او سلام کرده میگفتند: ای پسر رسول خدا خوش آمدی! خیر مقدم، عبید الله بن زیاد از اینکه میدید مردم او را بجای حسین خوش آمد میگویند ناراحت و بدحال شد، مسلم بن عروه که دید مردم بسیار شدند فریاد زد: بیکسو روید این مرد امیر کوفه عبید الله بن زیاد است، پس ابن زیاد برفت تا شب هنگام بدر قصر (دار الامارة) رسید، و همراه او گروهی آمده و گرد او را گرفته بودند و شك نداشتند که او حسین علیه السلام میباشد، نعمان بن بشیر (که در قصر بود) درهای قصر را بروی او و همراهانش بست پس برخی از همراهان عبید الله بانگ زد: در را باز کنید، نعمان که گمان میکرد حسین علیه السلام است از بالای قصر سرکشیده گفت: ترا بخدا سوگند دهم که از اینجا دور شوی زیرا من امانتی که در دست دارم بتو نخواهم سپرد، و در جنگ با تو نیز نیازی نیست، عبید الله خاموش بود سپس نزدیک شد و نعمان نیز خود را از کنگره قصر سرازیر کرد عبید الله بسخن درآمد و گفت: در بگشا خدا کارت را نگشاید که شبت بدرازا کشید، و مردی که پشت سر او بود شنید پس بسوی مردم که بدنبال او افتاده و مینداشتند او حسین علیه السلام است بازگشته گفت: ای مردم بخدائی که شریک ندارد این پسر مرجانه است نعمان در را باز کرد و (داخل شد) و در را بروی مردم (که بدنبالش آمده بودند) بست، و آنان پراکنده شدند.

چون بامداد شد مردم را دعوت کردند و چون گرد آمدند عیب‌الله بن زیاد بیرون آمده، پس از حمد و ثنای پروردگار گفت: اما بعد همانا امیر المؤمنین یزید مرا بر شهر شما و مرزها و بهره‌های شما (از بیت المال) فرمانروا ساخته، و بمن دستور داده با ستم‌دیدگانتان با انصاف رفتار کنم و بمحرومین از شما بخشش کنم، و بآنان که گوش شنوا دارند و پیروی از دستوراتش نمایند مانند پدر مهربان نیکی کنم، و تازیانه و شمشیر (عقوبت و شکنجه) من (آماده عقوبت) برای آن کسی است که از دستور من سر باز زند، و با پیمان من مخالفت کند، پس باید هر کس بر خود بترسد «راستی و درستی است که بلا را از انسان دور کند نه تهدید» (و این جمله مثلی است در میان عرب که ابن زیاد بزبان جاری ساخت) سپس از منبر بزیر آمده، بزرگان شهر و سرشناسان را بسختی گرفت، و گفت: نام سرشناسان و هواخواهان یزید و هر که از مردم خوارج در میان شما هستند، و آن دسته از نفاق پیشه‌گانی که کارشان ایجاد دودستگی و پراکندگی در میان مردم است برای من بنویسید، پس هر که ایشان را نزد ما آورد در امان است، و هر که نامشان را نوشت باید ضمانت کند و بعهده گیرد که کسی از آنان که می‌شناسد و تحت نظر او هستند با ما مخالفت نکند و یاغیگری بر ما ننماید، و اگر این کار را نکرد ذمه ما از او بری است، و خون و مالش بر ما مباح و حلال است، و هر رئیس (و بزرگ محله‌ای) در میان مردم آشنای خود، از دشمنان یزید کسی را بشناسد (و بما معرفی نکند) و او را نزد ما نیاورد بر در خانه خود بدار آویخته خواهد شد و بهره‌اش از بیت المال لغو خواهد گردید.

و (از آن سو) چون مسلم بن عقیل آمدن عیب‌الله را بکوفه دانست و سخنان او را شنید و سخت گیریهائی که با رؤساء و سرشناسان کوفه کرده بگوشش رسید از خانه مختار بیرون رفته و بخانه هانی بن عروه

درآمد پس شیعیان دور از چشم مأمورین عبید الله بن زیاد بنزد او رفت و آمد میکردند و بیکدیگر سفارش میکردند جای مسلم را بکسی نشان ندهند، ابن زیاد یکی از غلامان خود را که معقل نام داشت پیش خوانده و باو گفت: این سه هزار درهم را بگیر و بجستجوی مسلم بن عقیل برو، یاران او را پیدا کن، و چون بیک یا چند تن از ایشان دست یافتی، این سه هزار درهم را بآنان بده و بگو: با این پول برای جنگ با دشمنان کمک بگیرد، و چنین وانمود کن که تو از آنان هستی زیرا چون تو این پول را بآنان دادی از تو مطمئن خواهند شد و مورد اعتماد آنان قرار خواهی گرفت و چیزی از کار خود را از تو پنهان نخواهند کرد سپس بامداد و پسین نزد ایشان برو (و رفت و آمدت را با ایشان زیاد کن) تا بدانی مسلم بن عقیل در کجا پنهان شده و نزد او بروی، معقل پول را گرفته آمد در مسجد بزرگ کوفه نزد مسلم بن عوسجه اسدی نشست و او مشغول نماز بود، پس از گروهی شنید که میگویند:

این مرد برای حسین علیه السلام از مردم بیعت میگیرد، پس نزدیک رفت تا پهلوی مسلم بن عوسجه نشست و چون مسلم از نماز فارغ شد گفت: بنده خدا من از اهل شام هستم، و خداوند نعمت دوستی خاندان و اهل بیت پیغمبر و دوستی دوستانشان را بمن ارزانی داشته (این سخنان را میگفت) و بدروغ گریه میکرد و گفت: همراه من سه هزار درهم است که میخواهم مردی از ایشان را دیدار کنم، و بمن اطلاع رسیده آن مرد باین شهر آمده و برای پسر دختر رسول خدا (ص) از مردم بیعت میگیرد، و من میخواهم او را دیدار کنم و کسی را نیافتم که مرا بسوی او راهنمایی کند و جای او را بمن نشان دهد، هم اکنون که در مسجد نشسته بودم از برخی از مؤمنین شنیدم که (تو را نشان داده و) میگفتند: این مرد دانای باحوال این خاندان است، و من بنزد تو آمده که این پول را از من بگیر و پیش صاحب خودت آن مرد

ببری، زیرا من از برادران تو هستم و مورد وثوق و اطمینان توأم، و اگر میخواهی پیش از آنکه او را دیدار کنم برای او از من بیعت بگیر؟ مسلم بن عوسجه گفت: خدای را سپاسگزاری کنم که توفیق دیدار ترا بمن داد و دیدار تو مرا خورسند ساخت تا تو بآرزویت بررسی، و خداوند بوسیله تو خاندان پیغمبرش علیهم السلام را یاری کند. و من خوش ندارم مردم مرا باین کار (که رابطه با این خاندان دارم) بشناسند پیش از آنکه کار ما سرانجام گیرد، و این ترس من بخاطر اندیشه و بیمی است که از این مرد سرکش و خشم او در دل دارم، معقل گفت: اندیشه مکن که خبری نیست و خیر است، اکنون از من بیعت بگیر پس مسلم از او بیعت گرفت، و پیمانهای محکمی با او بست که خیر اندیشی کند و جریان را پوشیده دارد معقل هر پیمانی خواست پذیرفته تا او خشنود شد، سپس باو گفت: چند روزی در خانه من بیا تا من از آنکه میخواهی برایت اجازه دخول بگیرم، معقل با آن مردم که بخانه مسلم بن عوسجه میرفتند بدان خانه رفت و آمد میکرد تا برای او از مسلم بن عقیل اجازه ملاقات گرفت، و (چون بنزد مسلم بن عقیل رفت) آن جناب از او بیعت گرفت، و بابتی ثمامه صائدی دستور فرمود پول را از او بگیرد، ابا ثمامه این سمت را داشت که پولها و آنچه برخی کمک مالی میکردند میگرفت و برای آنان اسلحه خریداری میکرد و مردی بینا و از دلاوران عرب و بزرگان شیعه بود، و معقل نزد مسلم بن عقیل رفت و آمد میکرد تا بجائی که نخستین کسی که می آمد و آخرین مردی که بیرون میرفت او بود، و آنچه این زیاد از فهمیدن اوضاع و احوال ایشان بدان نیازمند بود همه را دانست و پشت سر هم باو گزارش میداد.

هانی بن عروه (که میزبان مسلم بن عقیل بود) از عبید الله بر جان خود ترسید و از رفتن بمجلس ابن زیاد خود داری کرده خود را به بیماری زد، ابن زیاد به همنشینانش گفت: چه شده که هانی را

نمی بینم؟ گفت: بیمار است، گفت: اگر از بیماریش آگاه بودم بعیادتش میرفتم، پس محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه، و عمرو بن حجاج زبیدی را که دخترش رویحه همسر هانی بن عروه بود و آن زن مادر یحیی بن هانی است پیش خواند، و آنان گفت: چرا هانی بن عروه بدیدن ما نیاید؟ گفتند: ما ندانیم گویند بیمار است، ابن زیاد گفت: من شنیده ام بهبودی یافته و روزها بر در خانه اش می نشیند، پس بیدار او بروید و دستورش دهید حق ما را وانگذارد زیرا من دوست ندارم مانند او مردی از بزرگان عرب حقیقتش نزد من تباه گردد، پس این چند تن بنزد هانی آمده و هنگام غروب که هانی بر در خانه اش نشسته بود او را دیدار کردند و باو گفتند: چرا بیدار امیر نیامدی، او نام تو را برد و گفت: اگر میدانستم بیمار است بعیادتش میرفتم؟ هانی بدیشان گفت: کسالت مانع از این شد، باو گفتند: شنیده است تو بهبودی یافته ای و هر روز شام بر در خانه خود می نشینی. و چنین پندارد که تو از رفتن نزد او کنندی و سستی ورزیده ای، و کنندی و بی مهری چیزی است که فرمانروا و سلطان تاب تحمل آن را ندارد، تو را سوگند میدهم هم اکنون با ما سوار شوی (تا بدیدنش برویم) هانی جامه خویش را خواسته پوشید سپس استرش را آورده سوار شد (و با آنان بسوی قصر ابن زیاد براه افتاد) همین که بنزدیک قصر رسید احساس کرد که وضع خطرناک است (و شاید اگر بقصر برود سالم باز نگردد) بحسان پسر اسماء بن خارجه گفت ای فرزند برادر من بخدا سوگند از این مرد هراس و اندیشه دارم تو چه پنداری؟ گفت: عمو جان بخدا من هیچ گونه ترسی بر تو ندارم اندیشه در دل راه مده- و حسان نمیدانست برای چه ابن زیاد هانی را طلبیده- پس هانی آمد تا بر عیید الله بن زیاد در آمد و مردم نزد او نشسته بودند، همین که از در وارد

شد ابن زیاد گفت: «أنتك بحائن رجلاه» (و این مثلی بود در میان عرب کنایه از اینکه: پپای خود بسوی مرگ آمدی، و نخستین کس که این سخن را گفت حارث بن جبلة یا عبید بن ابرص بود، و برای توضیح بیشتر بمجمع الامثال ج 1 ص 23 مراجعه شود) همین که نزدیک ابن زیاد رسید و شریح قاضی پیش او نشسته بود بسوی هانی نظر افکنده گفت:

من عطاء (و یا زندگی) او را خواهم و او اراده کشتن مرا دارد، عذر خود (یا عذر پذیر خود) را نسبت بدوست مرادی خود بیاور (مترجم گوید: ترجمه این شعر با شرح آن در فصل (3) از باب اول این کتاب گذشت بدان جا مراجعه شود).

و ابن زیاد در آغاز که بکوفه آمده بود او را گرامی میداشت و در باره او مهربانی میکرد (از این رو) هانی گفت: ای امیر مگر چه شده؟ گفت: ای هانی دست بردار، این کارها چیست که تو در خانه ات بزبان یزید و همه مسلمانان تهیه می بینی؟ مسلم بن عقیل را آورده و بخانه خود برده و سلاح جنگ و قشون در خانه های اطراف خود فراهم میکنی، و گمان داری که این کارها بر من پوشیده میماند؟ هانی گفت: من چنین کاری نکرده ام، و مسلم بن عقیل نزد من نیست، ابن زیاد گفت: چرا چنین است، چون سخن در این باره میان آن دو زیاد شد و هانی بر انکار خود باقی بود، ابن زیاد (غلامش) معقل همان جاسوس خود را پیش طلبید همین که معقل آمد ابن زیاد بهانی گفت: این مرد را می شناسی؟ گفت: آری و دانست که او جاسوس ابن زیاد بوده، و خبرهای ایشان را باو داده است، پس ساعتی سر بزیر افکنده و دیگر نتوانست سخنی بگوید، سپس بخود آمده گفت: گوش فرا دار و سخنم را باور کن که بخدا سوگند دروغ نمیگویم، بخدا من مسلم را بخانه خود دعوت نکردم، و هیچ گونه اطلاعی از وضع و کار او نداشتم تا بخانه من آمد و از من خواست بخانه ام درآید، و من شرم کردم او را راه ندهم، و پذیرائی از او بگردنم

بار شد (و روی رسم عرب نمی توانستم او را راه ندهم) بدین جهت از او پذیرائی کردم و پناهش دادم و جریان کار او چنان است که بگوش
تورسیده و خود میدانی پس اگر میخواهی اکنون پیمان محکمی با تو می بندم که اندیشه بدی در باره تو نداشته باشم و غانله ای براه
نیندازم، بنزدت آمده دست (وفاداری) در دست تو نهم، و اگر خواهی گروهی پیش تو بگذارم که بروم و بازگردم، بروم پیش مسلم و او را دستور
دهم از خانه من بهر جای زمین میخواهد برود و من ذمه خود را از عهده نگهداری او بیرون آورم (آنگاه نزد تو باز آیم) ابن زیاد گفت: بخدا
هرگز دست از تو برندارم تا او را بنزد من آوری، گفت: نه بخدا من هرگز چنین کاری نخواهم کرد، مهمان خود را بیاورم او را بکشی؟ ابن زیاد
گفت: بخدا باید او را پیش من بیاوری، هانی گفت: نه بخدا نخواهم آورد، چون سخن میان آن دو بسیار شد مسلم بن عمرو باهلی برخاست-
و در کوفه جز او مرد شامی و اهل بصره کسی نبود- و گفت: خدا کار امیر را اصلاح کند مرا با او در جای خلوتی بگذار تا من در این باره با
او گفتگو کنم، پس برخاست در گوشه خلوتی از مجلس که ابن زیاد آن دو را میدید با او بسخن پرداخت، و چون گفتگوی آن دو و آوازشان
بلند شد ابن زیاد شنید چه میگویند مسلم بهانی گفت: ای هانی ترا بخدا سوگند میدهم (کاری نکن) که خود را بکشتن دهی، و بلا و اندوهی
در قبیله خود وارد سازی، پس بخدا من نمیخواهم تو کشته شوی؟ این مرد (یعنی مسلم بن عقیل) با این گروه که می بینی پسر عمو هستند، و
اینان کشنده او نیستند و زبانی باو نرسانند، پس او را بایشان بسپار، و در این باره سرافکنندگی و عیبی بر تو نباشد، زیرا جز این نیست که تورا
بسلاطین سپرده ای، هانی گفت: همانا بخدا در این کار برای من سرافکنندگی و ننگ است که من کسی را که بمن پناه آورده و مهمان خود
را (بدشمن) بسپارم، با اینکه من زنده و تندرست هستم و می شنوم و

می بینم، و بازویم محکم و یاورانم بسیار است! بخدا اگر من جز یکتا نباشم و یآوری نداشته باشم او را بشما نسپارم تا در راه او بمیرم، مسلم شروع کرد او را بسوگند دادن و او میگفت: بخدا هرگز او را باین زیاد نسپارم، ابن زیاد این سخن را شنید گفت: او را نزدیک من آرید، او را بنزدیک ابن زیاد بردند، ابن زیاد گفت: یا باید او را پیش من آری یا گردنت را خواهم زد، هانی گفت: در این هنگام بخدا شمشیرهای برنده در اطراف خانه تو بسیار شود (و مردم زیادی بیاری من بجنگ با تو بر خیزند)؟ ابن زیاد گفت: وای بر تو مرا بشمشیرهای برنده می ترسانی و او (یعنی هانی، یا ابن زیاد) می پنداشت که قبیله او بیاری او بخواهند خاست و از او دفاع خواهند نمود، سپس گفت: او را نزدیک من آرید، پس نزدیکش آوردند، با قضیبه که در دست داشت (قضیب بمعنای تازیانه و شمشیر باریک و نازک است) بروی او زد و هم چنان به بینی و پیشانی او میزد تا اینکه بینی او را شکست، و خون بر روی او و ریشش ریخت، و گوشت پیشانی و گونه او بر صورتش ریخت، و آن قضیب نیز بشکست، هانی دست بشمشیر یکی از سربازان و پاسبانان ابن زیاد (که آن را بدست گرفته از خود دفاع کند) و آن مرد شمشیر را نگهداشت و از گرفتن هانی جلوگیری کرد، سپس عبید الله بهانی گفت: آیا تو پس از گذشت و نابودی خارجیان خارجی شده ای؟ خون تو بر ما حلال است، او را بکشاید پس او را بر زمین کشانده باطاقی افکندند و در آن را بستند، ابن زیاد گفت: پاسبانانی بر او بگمارید، این کار را کردند، حسان بن اسماء برخاسته گفت: بهانه خارجی گری را در باره هانی بیکسو نه (و این بهانه نشد که تو او را بزنی و بکشی) بما دستور دادی او را بنزد تو آوریم و چون آوردیمش، بینی و روی او را شکستی و خونس را بر ریشش روان کردی، و میخواهی او را بکشی؟ عبید الله گفت:

تو اینجا هستی؟ پس دستور داد حسان را با مشت و تخت سینه ای و پس گردنی بزدند و در گوشه از مجلس

نشاندند، محمد بن اشعث گفت: ما بهر چه امیر بپسندد خوشنودیم چه بسود ما باشد و چه بر زیان ما، چون امیر بزرگ و مهتر ما است! از آن سو عمرو بن حجاج زبیری (که پیش از این نامش گذشت) شنید که هانی کشته شده پس با قبیلۀ مذحج آمده و قصر ابن زیاد را محاصره کرد، و گروه بسیاری با او بودند، آنگاه فریاد زد: من عمرو بن حجاجم و اینان سواران (و جنگجویان) قبیلۀ مذحج هستند، ما که از پیروی خلیفه دست برداشته، و از گروه مسلمانان جدا نشده ایم (چرا باید بزرگ ما هانی کشته شود)؟ و اینان شنیده بودند که هانی کشته شده پس بعید الله بن زیاد گفتند: این قبیلۀ مذحج است که بر در قصر ریخته اند! ابن زیاد بشریح قاضی (که از قاضیان درباری بود) گفت: بنزد بزرگشان (هانی) برو و او را ببین، سپس بیرون رو و اینان را آگاه کن که او زنده است و کشته نشده، شریح باطاق هانی آمده او را دید، چون هانی شریح را دید گفت: ای خدا! ای مسلمانان! قبیلۀ من هلاک شدند! کجایند دینداران! کجایند مردم شهر؟ (این سخنان را میگفت) و خون بریشش میریخت، که ناگاه صدای فریاد و غوغا از بیرون قصر شنید، پس گفت: من گمان دارم اینها فریاد قبیلۀ مذحج و پیروان مسلمان من است، همانا اگر ده تن پیش من آیند مرا رها خواهند ساخت! شریح که این سخن را شنید بنزد قبیلۀ مذحج آمده گفت: همین که امیر آمدن شما و سخنانتان را در بارۀ بزرگتان (هانی) شنید بمن دستور داد بر او درآیم، پس من پیش او رفتم و او را بدیدم، و بمن دستور داد شما را ببینم و باطلاع شما برسانم که او زنده است، و اینکه بشما گفته اند: او کشته شده دروغ است، عمرو بن

حجاج و همراهانش گفتند: اکنون که کشته نشده (و زنده است) خدای را سپاسگزاریم، و پراکنده شدند.

عبید الله بن زیاد از قصر بیرون آمده و بزرگان مردم و پاسبانان و نزدیکانش نیز با او بودند پس بمنبر بالا رفته گفت: اما بعد ای مردم همگی به پیروی از خدا و پیشوایان خود چنگ زنید و پراکندگی ایجاد نکنید که هلاک خواهید شد و خوار گردید، و کشته شوید و ستم رسیده و محروم گردید، همانا برادرت کسی است که بتو راست بگوید، و هر که مردم را ترساند عذر خود خواسته، پس رفت که از منبر بزیر آرید، و هنوز از منبر بزیر نیامده بود که نگهبانان و دیده بانان مسجد از در خرما فروشان آمده و خروش میکردند و میگفتند: مسلم بن عقیل آمد! عبید الله بشتاب وارد قصر شد و درهای آن را بست، پس عبد الله بن حازم گفت: بخدا من فرستاده مسلم بن عقیل بودم که بقصر آدمم بینم هانی چه شد و چون دیدم او را بزدند و بزدان افکندند بر اسب خویش سوار شده و نخستین کس بودم که بنزد مسلم بن عقیل رفتم و خبرها را باو دادم، پس بناگاه دیدم زنانی از قبیله مراد انجمن شده و فریاد میزدند: «یا عبرتاه، یا ثکلاه» (این استغاثه و دادرسی هنگام پیش آمد و مصیبت است) پس بر مسلم بن عقیل درآدمم و خبر را باو دادم، بمن دستور داد در میان پیروانش فریاد زنم و آنان در خانه های اطراف خانه هانی پر بودند، و چهار هزار نفر در آن خانه ها بودند، بمنادی خود گفت: فریاد زند: «یا منصور امت» (یعنی ای یاری شده بمیران، و این شعار جنگی بوده و در برخی از جنگهای صدر اسلام نیز شعارشان همین بوده و در جلد اول نیز گذشت) پس من فریاد زد: «یا منصور امت» مردم کوفه يك دیگر را خبر کرده گرد آمدند، مسلم برای سران قبائل کننده و مذحج، و تمیم، و اسد، و مضر، و همدان، پرچم جنگ بست، و مردم يك دیگر را خوانده فراهم شدند،

چیزی نگذشت که مسجد و بازار از مردم پر شد و همچنان مردم بهم می پیوستند تا شامگاه، پس کار بر عبید الله تنگ شد، و بیشتر کارش این بود که درب قصر را نگهدارند (مبادا مردم در قصر بریزند) و در میان قصر جز سی تن نگهبان و بیست تن از سران کوفه و خانواده و نزدیکانش کسی با او نبود، و آن سرکردگان مردم که (هوادار بنی امیه بودند و) در قصر نبودند و از اطراف میخواستند با او به پیوندند از طرف درب نزدیک خانه رومیان وارد قصر میشدند، و آنان که در قصر بودند از بالا سر میکشیدند و بلشگر مسلم نگاه میکردند، و آنها بسوی اینان سنگ پرتاب مینمودند، و ناسزا بایشان میگفتند، و بعیبید الله و پدرش زیاد بد میگفتند، ابن زیاد کثیر بن شهاب را (که از طایفه مذحج بود) خواست، و باو دستور داد بهمراه آن دسته از قبیله مذحج که فرمانبردار او هستند بیرون رود، و در میان شهر کوفه گردش کند و مردم را از یاری مسلم بن عقیل (بهر نحو ممکن است) باز دارد و از جنگ بترساند و از شکنجه دولت بر حذر دارد، و بمحمد بن اشعث (که از قبیله کنده بود) دستور داد با آن دسته از قبیله کنده و حضر موت که فرمانبردار او هستند بیرون رود و پرچم امان برای پناهندگان ترتیب دهد، و مانند همین دستور را بقعقاع ذهلی و شیبث بن ربیع تمیمی و حجار بن ابجر عجللی و شمر بن ذی الجوشن عامری داد، و بقیه سران و مردم کوفه را (که در قصر بودند) نزد خود نگهداشت برای اینکه از مردم (خشمناک کوفه که بیاری مسلم بن عقیل آمده بودند) میترسید و شماره آن مردمی که با او در قصر بودند اندک بود، پس (بدنبال این دستور) کثیر بن شهاب بیرون آمده و مردم را از یاری دادن بمسلم بن عقیل میترساند، و محمد بن اشعث بیرون آمده نزدیک خانه های بنی عمارة ایستاد (و شروع پراکنده کردن مردم از اطراف جناب مسلم کرد، از آن سو) مسلم بن عقیل عبد الرحمن بن

بن شریح شامی را بمقابله با محمد بن اشعث فرستاد، و چون محمد بن اشعث بسیاری مردمی که نزدش آمدند بدید واپس کشید.

(باین ترتیب) محمد بن اشعث، و کثیر بن شهاب، و قعقاع ذهلی، و شبث بن ربیع مردم را از پیوستن بمسلم بن عقیل باز میداشتند، و از شکنجه دولت بیم میدادند تا آنکه گروه بسیاری از قوم و قبیله آنان و مردم دیگر بنزد ایشان گرد آمدند و با آن گروه بسوی ابن زیاد آمده از طرف درب رومیان وارد قصر شدند و آن مردم هم با ایشان بقصر درآمدند، پس کثیر بن شهاب گفت: خدا کار امیر را بنیکی گراید هم اکنون در میان قصر گروه بسیاری از بزرگان مردم و پاسبانان و نزدیکان و دوستان ما هستند، پس بیا با ما بسوی آنان برویم (و بجنگیم) عبید الله گوش باین سخن نداد، و برای شبث بن ربیع پرچمی بسته او را بیرون فرستاد، و از آن سو مردم با مسلم بن عقیل بسیار بودند و تا شامگاه درنگ کردند و کارشان بالا گرفت، عبید الله بنزد سران شهر فرستاد و آنان را گرد آورده، (و آنان دستوراتی داد) پس ایشان بنزد مردم رفته و بهر که از ابن زیاد پیروی کند وعده زیادی احسان و بخشش داده، و آنان که نافرمانی کنند از محرومیت و عقوبت ترسانند، و آنان را آگاه کردند که لشکر از شام میرسد، و کثیر بن شهاب در این باره بسیار سخن گفت تا آنگاه که میرفت خورشید پنهان شود، گفت: ای گروه مردم بسوی خانه و زندگی خود بروید، و شتاب در شر و فساد نکنید و خود را در معرض کشتن در نیاورید، زیرا این لشکرها یزید است که در میرسد، و امیر (عبید الله بن زیاد) با خدا عهد کرده که اگر شما همچنان برای جنگ با او پابرجا بمانید، و شبانه بخانه های خود نروید بهره فرزندان شما را (از بیت المال) یکسره ببرد، و جنگجویان

شما را در کارهای جنگی شام پراکنده کند، و بی گناهان شما را بجرم گنهکاران بگیرد، و حاضران را بجای غائبان گرفتار کند تا بازمانده ای از مردم نافرمان بجای نماند جز اینکه سزای کردار بدشان را بآنان بچشانند، و سران دیگر نیز مانند این سخنان (تهدید آمیز را) بر زبان راندند، و مردم که این سخنان را از ایشان شنیدند شروع کردند پراکنده شدن، زن بود که می آمد و دست پسر و برادر خود را میگرفت و میگفت: بیا برو این مردم که هستند مسلم را بس است، و مرد بود که می آمد پیش پسر و برادرش و میگفت:

فردا است که مردم شام می آیند، ترا با جنگ و آشوب چکار! بدنبال کار خود برو و او هم (با این سخن) میرفت، پس همچنان مردم پراکنده میشدند تا شب شد، و مسلم نماز مغرب را که خواند جز سی نفر در مسجد کسی با او نماند، چون دید که این گروه اندک با او بیش نمانده اند، از مسجد بسوی درهای قبیله کنده (برای بیرون رفتن) براه افتاد، هنوز بدرها نرسیده بود که ده تن شدند، و چون از در مسجد بیرون آمد يك نفر هم بجای نماند که او را راهنمایی کند، باین سو و آن سو نگاه کرد دید یکتن هم نیست که راه را نشان او بدهد، و او را بخانه اش راهبری نماید، یا اگر دشمنی با و روی آورد از او دفاع کند.

حیران و سرگردان راه خود را پیش گرفت و در کوچه های کوفه گردش میکرد و نمیدانست بکجا برود تا گذارش بخانه های بنی جبلة از قبیله کنده و بدر خانه زنی بنام طوعه افتاد که آن زن از کنیزان اشعث بن قیس بود و از او دارای فرزند بود، و اشعث او را بدان واسطه آزاد کرده و اسید حضر می او را بزنی گرفته بود، و از او پسری بنام بلال پیدا کرد، و بلال در میان مردم بیرون رفته بود و آن زن بر در خانه چشم براه بلال ایستاده بود، پس مسلم بن عقیل بان زن سلام کرد، زن جواب سلام او را داد، سپس گفت:

ای زن شربتی آب بمن بده، طوعه آب آورده او را سیراب کرد، مسلم همان جا نشست، زن رفت میان خانه و ظرف آب را گذارد و برگشته گفت: ای بنده خدا آیا آب نخوردی؟ فرمود: چرا، گفت: پس بنزد زن و بچه ات برو، مسلم پاسخی نداد، دوباره گفت و مسلم (مانند بار نخست) پاسخی نداد، بار سوم آن زن گفت: سبحان الله ای بنده خدا برخیز خدایت تندرستی دهد بسوی زن و بچه ات برو، زیرا نشستن تو در اینجا شایسته نیست، و من حلال نمیکنم که اینجا بنشینی مسلم برخاست و گفت: ای زن من در این شهر خانه و فامیل ندارم، آیا ممکن است بمن احسان کنی شاید من روزی پاداش تو را بدهم؟ گفت:

ای بنده خدا آیا احسان چیست (که من بتو کنم)؟ گفت: من مسلم بن عقیل هستم که این مردم مرا تکذیب کرده فرییم دادند و از خانه خود آورده ام کردند! گفت: تو مسلم بن عقیل هستی؟ فرمود:

آری، گفت: داخل شو، پس باطاقی از خانه او در آمد، غیر از آن اطاقی که خود آن زن در آن بود، و آنجا را برای او فرش کرده شام برای او آورد ولی مسلم شام نخورد.

چیزی نگذشت که پسرش آمد و دید مادرش در آن اطاق زیاد رفت و آمد میکند و باو گفت: بخدا زیاد رفت و آمد کردن تو امشب در این اطاق مرا بشک انداخته، همانا تو کار فوق العاده در این اطاق داری؟ گفت: پسر جان سر خود را بکار دیگری گرم کن (و از این پرسش صرف نظر کن) گفت: بخدا باید بمن خبر دهی! گفت: بدنبال کار خود برو و این پرسش را مکن، پسر اصرار کرد، زن گفت: ای فرزند مبادا آنچه بتو میگویم کسی را بدان آگاه کنی؟ گفت: چنین کنم، پس سوگندها باو داد و او هم برایش

سوگند خورد، پس جریان را باو گفت، آن پسر خاموش شده خوابید.

چون مردم از دور مسلم پراکنده شدند زمانی گذشت و ابن زیاد دیگر آن هیاهوی مردمی که بیاری مسلم آمده بودند و از بامداد تا آن ساعت بگوشش میخورد نشنید، باطرفیان خود گفت: سر بکشید ببینید آیا کسی بچشمستان میخورد؟ آنان از بالای قصر سر کشیدند و کسی را ندیدند، گفت: خود بنگرید شاید در زیر سایه بانها کمین کرده باشند! پس از بالای بام بمسجد آمده تخته های سقف را کشیدند و با شعله های آتش که در دست داشتند پائین نگاه میکردند، و آن شعله ها گاهی پائین را روشن میکرد و گاهی آن طور که میخواستند روشنی نداشت (و نمی توانستند درست پائین را بنگرند) چراغها از سقف آویزان کردند، و دسته های نی بریسمان بستند و آنها را آتش زده پائین آویزان کردند تا آنها بزمین رسید و بدین وسیله زیر همه سایبانها و دور و نزدیک و تمام زوایای مسجد را دیدند تا زیر سایبانی که منبر در آنجا قرار داشت نیز بدان وسیله بدیدند و چون کسی بچشم نخورد ابن زیاد را از پراکنده شدن مردم آگاهی دادند، پس درب سده مسجد را باز کرد، و بمنبر بالا رفت و همراهان او نیز با او بمسجد در آمدند پس بآنان دستور داد بنشینید و این جریان پیش از نماز عشاء بود، آنگاه بعمر و بن نافع دستور داد در شهر فریاد کند: آگاه باشید ذمه حکومت بری است (و خودش بگردن خود اوست) هر مردی از سربازان و سرشناسان و بزرگان شهر و جنگجویان که نماز شام را بخواند جز در مسجد (یعنی همه مردان باید امشب نماز عشاء را در مسجد بخوانند) ساعتی نگذشت که مسجد از مردم پر شد سپس منادی او آواز داد و مردم بنماز ایستادند، و بنگهبانان خویش دستور داد هنگام نماز او را نگهبانی کنند مبادا کسی ناگهانی باو بتازد، و باین ترتیب

ص: 55

نماز را خواند سپس بر منبر بالا رفت و حمد و ثنای خدای را بجا آورد آنگاه گفت: اما بعد پس همانا پسر عقیل سفیه نادان چنان کرد که دیدید از خلاف کاری و دودستگی، پس ذمه خدا بریء است (و جان و مالش مباح است) آن مردی که مسلم در خانه او پیدا شود، و هر که او را بنزد ما آورد پول خون او را باو خواهیم داد، ای بندگان خدا بترسید از خدا، و اطاعت و بیعت خود را از دست ندهید، و بر خود راه عقوبت را نگشائید، (آنگاه بحصین بن نمیر گفت: ای حصین بن نمیر مادر بر تو بگرید اگر دری از دروازه های شهر کوفه باز بماند یا این مرد از این شهر بدر رود و او را نزد من نیاوری! او من تو را بر تمام خانه های مردم کوفه مسلط کردم پس دیدبانی برای کوچه ها بفرست، و چون صبح شد خانه ها را تقشیش کن و گوشه و کنار آنها را دقیقاً بازبینی کن تا این مرد را برای من بیاوری، و این حصین بن نمیر رئیس داروغه و پاسبانان ابن زیاد از طائفه بنی تمیم بود، پس ابن زیاد بقصر خویش رفت، و برای عمرو بن حریث پرچمی بست و او را امیر و فرمانروای بر مردم ساخت، چون صبح شد در مجلس خویش نشست و اجازه ورود بمردم داد، مردم (دسته دسته) بدیدن او آمدند محمد بن اشعث از در وارد شد، ابن زیاد گفت: خوش آمدی ای کسی که در دوستی ما دورویی ندارد، و بدنام و متهم بدشمنی ما نیست، و او را پهلوی خود نشانید.

(از آن سو) پسر آن پیر زال (طوعه) چون صبح شد بنزد عبد الرحمن پسر محمد بن اشعث رفت و او را از جای مسلم بن عقیل (که همان خانه خودشان بود) آگاهی داد، عبد الرحمن بسراغ پدر بیامد تا در مجلس ابن زیاد (او را دیدار کرد) و او را دید در کنار ابن زیاد نشسته است، پس بنزدیک پدر رفته و در

گوشی با او گفتگو کرد، ابن زیاد مطلب را فهمید و با چوب (یا شمشیر نازکی) که در کنارش بود اشاره کرده گفت: بر خیز و هم اکنون او را بنزد من بیاور، و همراهان خود را نیز به همراهش فرستاد چون میدانست هر قبیله خوش ندارد که مسلم بن عقیل در میان ایشان گرفتار شود، و به همراهی او عبید الله بن عباس سلمی را با هفتاد نفر از طائفه قیس فرستاد تا بدان خانه که مسلم بن عقیل در آن جای داشت رسیدند، چون مسلم صدای سم اسبان و هیاهوی مردان شنید دانست که برای دستگیری او آمده اند، پس با شمشیر خویش بسوی ایشان بیرون آمد، آنان بخانه ریختند، مسلم بر ایشان (حمله کرد) کار را بر ایشان سخت گرفت و با شمشیر ایشان را بزد تا از خانه بیرونشان کرد، دوباره بآن جناب هجوم بردند و او نیز بسختی حمله کرد، و در میانه آن جناب و بکر بن حمران احمری جنگ در گرفت، پس بکر شمشیری بدهان مسلم زد که لب بالا را برید و بلب پائین رسید و دندان پیشین را از جای خود کند، مسلم نیز ضربت سختی بر او زد، و پشت سر آن شمشیری بر پس گردنش زد و چنان شکافت که نزدیک بود بشکمش برسد، همین که این دلاوری را دیدند ببالای بامها رفته از بالا سنگ بسوی پرتاب میکردند، و دسته های نی آتش زده از بالا بر سرش میریختند مسلم که چنین دید با شمشیر برهنه در میان کوچه بایشان حمله ور شد، محمد بن اشعث گفت: تو در امان هستی بیجهت خود را بکشتن مده، و مسلم از ایشان میکشت (و این چند شعر را) میخواند:

1- سوگند یاد کرده ام که کشته نشوم مگر آزادانه، همانا من مرگ را چیز بدی دیده ام.

2- چیز سرد را گرم و تلخ کند، پرتو خورشید برگشت و بزیر افتاد.

3- هر مردی (در زندگی) روزی ناراحتی و بدی را دیدار خواهد کرد، و من میترسم از اینکه بمن دروغ گویند یا فریبم دهند.

محمد بن اشعث باو گفت: دروغ بتو نگویند و فریبت ندهند (تو در امانی) پس بیتابی نکن همانا این مردم (یعنی ابن زیاد و همراهانش) پسر عموهای تو هستند (چون اهل حجاز هستند و شما و ایشان از یک نژاد هستید) و کشندۀ تو نخواهند بود و زبانی بتو نمیرسانند، و مسلم در آن حال (در اثر سنگهایی که باو زده بودند) ناتوان شده بود، و توانائی جنگ کردن نداشت، و نفسش برید، پشت خود بدیوار خانۀ طوعه تکیه داد، محمد بن اشعث گفتار پیشین را باز گفت که تو در امانی، مسلم فرمود: آیا من در امانم؟ گفت: آری، بآن مردمی که همراه محمد بن اشعث بودند فرمود: برای من امان هست؟ آنان گفتند: آری جز عبید الله بن عباس سلمی که گفت: مرا در این کار نه شتر ماده است و نه شتر نری (یعنی من کاره ای نیستم که امان دهم یا ندهم، و این سخن مثلی است در میان عرب که هنگام تبری جستن از کاری و بیان دخالت نداشتن در آن گویند، و نخستین کسی که این کلام را گفت حارث بن عباد یا صدوف دختر حلیم عذریه بود، و داستانی در این باره دارد که میدانی در مجمع الامثال ج 2 ص 170-171 نقل کرده است، بهر صورت) مسلم فرمود: اگر مرا امان ندهید من دست در دست شما نگذارم، پس استری آورده مسلم را بر آن سوار کردند، آن گروه اطراف او را گرفته شمشیر را از دستش بیرون آوردند، گویا مسلم این جریان را که دید از خود ناامید شد و اشکش سرازیر شد، سپس فرمود: این نخستین فریب شما بود، محمد بن اشعث گفت: امید است باکی بر تو نباشد، مسلم فرمود: جز امیدی که گفتم چیزی در کار نیست چه شد امان شما (که بمن دادید)؟ «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» و گریست، عبید الله بن عباس سلمی گفت: هر کس خواهان آن چیزی باشد که تو جوئی آن هستی (یعنی ریاست و امارت بخواهد)

ص: 58

وقتی (بمراد خود نرسد) و بسرش آید آنچه بسر تو آمده نباید گریه کند (یعنی آرزوها این پیش آمدهای ناگوار را هم دارد، و کسی که چنین اقدامی بکند باید اندیشهٔ چنین روزی را نیز پیشاپیش کرده باشد)؟ مسلم گفت: من بخدا برای خودم گریه نکردم، و از کشته شدن خود باک ندارم اگر چه چشم بهمزدنی تلف شدن خود را دوست ندارم (ولی باز برای خود گریه نمیکنم) ولی گریه میکنم برای خاندان و فامیل خود که بسوی من رو آورند، گریه میکنم برای حسین و خاندان حسین علیه السلام! سپس رو کرد بمحمد بن اشعث و گفت: ای بندهٔ خدا من بخدا سوگند چنین می بینم که تو از امانی که بمن داده ای ناتوان خواهی شد (و این زیاد امان تو را نپذیرد و مرا خواهند کشت، از این رو من خود بحسین علیه السلام خبر گرفتاری خویش و بی وفائی مردم کوفه را نمی توانم برسانم) آیا میتوانی يك کار خیری انجام دهی، و مردی را بفرستی که از زبان من بحسین علیه السلام پیغام رساند زیرا من چنین می بینم که بسوی شما حرکت کرده یا فردا با خاندانش حرکت خواهد کرد، و باو بگوید: مسلم بن عقیل مرا نزد تو فرستاده و او در دست مردم گرفتار شده بود و بخود نمیدید که تا شام زنده باشد، و او میگفت: پدر و مادرم بقریانت! با خاندانت باز گرد، مردم کوفه ترا فریب ندهند، زیرا اینان همان همراهان پدرت بودند که آن حضرت آرزوی دوری از ایشان یا کشته شدن را میکرد، همانا اهل کوفه مردمانی دروغ زن هستند، و شخص دروغ زن تدبیر ندارد، محمد بن اشعث گفت: بخدا این کار را خواهم کرد، و باین زیاد هم خواهم گفت:

که من تو را امان داده ام (و چنین پندارم که امان مرا بپذیرد) و با آن وضع محمد بن اشعث مسلم بن عقیل را بدر قصر (پسر زیاد) آورد و خود اجازه دخول طلبید، اذنش دادند، محمد بن اشعث بقصر وارد شد (و مسلم بن عقیل در قصر بود) چون وارد شد جریان مسلم را باین زیاد خبر داد و همچنین شمشیری که بکر

بآن جناب زد و امانی که خود او بمسلم داده بود همه را باین زیاد گفت، عیبید الله گفت: تو چه کار با امان دادن؟ گویا ما تو را فرستاده بودیم که او را امان دهی جز این نبود که ما تو را فرستاده بودیم او را برای ما بیاوری، پس محمد بن اشعث خاموش شد، و مسلم بن عقیل را بدر قصر آوردند و در آن حال تشنگی بر آن جناب غلبه کرده بود، و بدر قصر مردمانی نشسته و بانتظار اجازه ورود بودند، که در میان آنان بود عماره بن عقبه بن ابی معیط، و عمرو بن حرث، و مسلم بن عمرو، و کثیر بن شهاب، و کوزه آب سردی بر در قصر نهاده بود، مسلم فرمود: شربتی از این آب بمن بدهید! مسلم بن عمرو گفت: می بینی چقدر این آب سرد است؟ بخدا قطره از آن نخواهی چشید تا حمیم جهنم را بچشی! مسلم بن عقیل فرمود:

وای بر تو! کیستی؟ گفت: من کسی هستم که حق را شناخت آنگاه که تو آن را انکار کردی، و خیر خواهی برای امام و پیشوای خود کرد آنگاه که تو خیانتش کردی، و پیروی او کرد آنگاه که تو نافرمانی او کردی، من مسلم بن عمرو باهلی هستم، مسلم بن عقیل فرمود: مادرت بی فرزند شود چه اندازه جفا پیشه و درشت خو و سنگ دل هستی! تو ای پسر باهله سزاوارتر هستی بحمیم و همیشه بودن در آتش دوزخ از من (این سخن را فرمود) آنگاه نشست و تکیه بدیواری داد، عمرو بن حرث غلام خود را فرستاد کوزه آبی که دستمالی بر سر آن بود با قدحی آورد، پس در آن بآب ریخت و باو گفت: بیا شام، مسلم قدح را گرفت و چون میخواست بیاشامد پر از خون دهانش میشد، و نمیتوانست بیاشامد یک بار یا دو بار قدح را ریختند و دوباره آب کردند و نتوانست بیاشامد، بار سوم که خواست بیاشامد دندانهای پیشین آن جناب در قدح افتاد

پس فرمود: سپاس خدای را اگر روزی من شده بود خورده بودم (چنین قسمت شده که من تشنه باشم) در همین حال فرستاده ابن زیاد از قصر بیرون آمد و دستور داد او را وارد قصر کنند، مسلم چون بقصر درآمد بعنوان امیر بودن باین زیاد سلام نکرد، یکی از پاسبانان گفت: چرا بر امیر سلام نکردی؟ فرمود:

اگر بخواهد مرا بکشد چه سلامی باو بکنم، و اگر نخواهد مرا بکشد پس از این سلام من بر او بسیار خواهد بود، ابن زیاد باو گفت: بجان خودم سوگند کشته خواهی شد، مسلم فرمود: مرا خواهی کشت؟ گفت: آری، فرمود، پس بگذار من ببری از مردم خود وصیت کنم، گفت: چنان کن، پس مسلم نگاهی به همنشینان عید الله کرده دید در میان ایشان عمر بن سعد ای و قاص نشسته است، فرمود: ای عمر همانا میان من و تو پیوند خویشی هست و من اکنون حاجتی بسوی تو دارم و بر تو لازم است حاجت مرا روا سازی (و وصیت مرا بپذیری) و آن وصیت پنهانی است، عمر از شنیدن وصیت مسلم سرباز زد، عید الله باو گفت: چرا از پذیرفتن وصیت پسر عمویت امتناع میورزی؟ پس عمر برخاست و با مسلم بکناری از مجلس آمد و در گوشه نشست که ابن زیاد هر دو را میدید، پس مسلم باو فرمود: همانا در شهر کوفه من قرضی دارم که از هنگامی که وارد این شهر شدم آن را بقرض گرفته ام و آن هفتصد درهم است، پس زره و شمشیر مرا بفروش و بدهی مزبور را بپرداز، و چون کشته شدم بدن مرا از ابن زیاد بگیر و دفن کن، و کسی بنزد حسین علیه السلام نفرست که او را (از این سفر) باز گرداند، زیرا من باو نوشته و آگاهش ساخته ام که مردم با او هستند، و چنین پندارم که او در راه است، عمر پیش ابن زیاد آمده (و برای اینکه ابن زیاد باو بدگمان نشود) گفت: ای امیر میدانی چه سفارش و وصیتی بمن کرد؟ چنین و چنان گفت (و هر چه مسلم باو گفته بود همه را پیش ابن زیاد بازگو کرد) ابن زیاد باو گفت: شخص امین خیانت نمیکند ولی گاهی

مرد خائن امین می شود (یعنی اگر تو مرد امینی بودی بمسلم خیانت نمیکردی و آنچه او پنهانی بتو گفت فاش نمیکردی ولی مسلم خیال کرد تو امین هستی و سرّ خود را بامانت پیش تو گفت) اما مال او پس اختیارش با تو (یعنی وصیتی که راجع بزره و شمشیرش کرده در اختیار تو است) و ما جلوگیری نمیکنیم که هر چه خواهی بآن انجام دهی و اما بدن او را ما باک نداریم که چون او را کشتیم هر چه خواهند در باره آن انجام دهند (و دفن کنند) و اما حسین اگر او کاری بمانداشته باشد ما کاری با او نداریم (یا اگر او ما را بازنگرداند ما او را بازنگردانیم).

سپس ابن زیاد بمسلم گفت: خموش باش ای پسر عقیل بنزد مردم این شهر آمدی اینان گرد هم بودند تو آنان را پراکنده کردی و دودستگی ایجاد کردی و آنان را بجان همدیگر انداختی؟ مسلم فرمود:

هرگز من برای این کارها باینجا نیامدم، لکن مردم این شهر چون دیدند پدر تو نیکان ایشان را کشت و خونشان بریخت، و همانند رفتار پادشاهان ایران و روم با ایشان رفتار کرد، ما بنزد ایشان آمدیم که دستور دادگستری دهیم، و بحکم کتاب خدا (قرآن) مردم را دعوت کنیم، این زیاد (که از سخنان محکم و با حقیقت مسلم خشمگین شده بود و دید چون از دل برخیزد در دل نشیند، و ممکن است در شنوندگان و حاضرین در مجلس اثر بخشد، برای خنثی کردن اثر آن سخنان و خاموش ساختن آن مرد حقگو و با شهامت راهی جز تهمت و افتراء ندید، از این رو) گفت: تو چه باین کارها؟ چرا آنگاه که در مدینه بودی و شراب میخوردی در میان مردم بعدالت و حکم قرآن رفتار نمیکردی؟ مسلم فرمود: من شراب میخورم! آگاه باش بخدا سوگند همانا خدا میداند که تو دروغ میگوئی و ندانسته سخن گفتی، و من چنان نیستم که تو گفتی، و تو بمیخوارگی سزاوارتر از من هستی، و شایسته تر باین کار کسی است که (همچو سگ) زبان بخون مسلمانان تر کند، و بکشد بناحق آن کس را که خدا کشتنش را حرام کرده، و خون مردم بیگناه را بستم و از روی

دشمنی و بدگمانی بریزد و با این همه سرگرم لهو و لعب باشد و این جنایات را بازیچه پندارد چنان که گویا هرگز کاری نکرده، ابن زیاد(که دید از این راه نتیجه نگرفت بلکه بدتر شد برای اینکه ذهن حاضران را بسوی دیگر توجه دهد سخن را برگردانده)گفت: ای تبهکار همانا نفس تو آرزومندت کرد بچیزی که خدا از رسیدن بدان جلوگیری کرد و تو را شایسته آن ندید(یعنی آرزوی رسیدن بامارت داشتی)؟ مسلم فرمود: اگر ما شایسته آن نباشیم چه کسی شایسته آن است؟ ابن زیاد گفت: امیر المؤمنین یزید، مسلم فرمود: سپاس خدای را در همه احوال، ما بدآوری خدا در میان ما و شما خوشنودیم، ابن زیاد(برای آنکه ترسی در دل مسلم ایجاد کند و او را از سخن باز دارد)گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم، چنان کشتنی که هیچ کس را در اسلام چنان نکشته باشند! مسلم فرمود: آری همانا تو سزاوارتری که در اسلام چیزی را با دید آوری که پیش از آن نبوده، و همانا تو بد کشتن و بزشتی دست و پا بریدن، و بد دلی، و بد کینه ای را در هنگام پیروزی نسبت بهیچ کس فروگذار نخواهی کرد، پس ابن زیاد(که هر حیلۀ برای بستن زبان حقگوی مسلم زد کارگر نیفتاد مانند همه جنایتکاران زبان بدشنام گشود و)شروع کرد بدشنام گوئی باو و حسین و علی علیهما السلام و عقیل (و ناسزای بسیار گفت) مسلم(که مرد ناسزا و دشنام نبود و مرد فضیلت و تقوا بود چون دید کار باینجا رسید و آن مرد پست دست بچنین حربه و نیرنگ رسوائی زد)خاموش شد و دیگر پاسخش نداد.

سپس ابن زیاد(که دید این کار ننگین او بخواسته اش جامۀ عمل پوشاند و مسلم را خاموش ساخت برای اینکه جریان تکرار نشود و دوبارۀ گرفتار زبان بران آن مرد حقگو نشود، و بیش از اندازه رسوائی بار نیاید، دیگر مجال نداد و)گفت: او را بالای بام قصر ببرید و گردنش را بزنید، و بدن بی سرش را بزیر اندازید، مسلم گفت: بخدا اگر میان من و تو خویشاوندی بود مرا نمیکشتی (کنایه از اینکه تو زنا زاده هستی) ابن زیاد(که دید هر چه در کشتن مسلم درنگ کند پرده رسوائیش بیشتر بالا رود با

ناراحتی)گفت: کجاست این مردی که مسلم بن عقیل شمشیر بسرش زده بود؟(مقصودش بکر بن حمران بود که جریان جنگ او با مسلم پیش از این گذشت، ولی چنانچه از داستان گذشته بر می آید ضربت حضرت مسلم بر آن مرد چنان بود که او را از پا در آورد و دیگر بازنده نبود، و یاقادر بانجام چنین کاری که ابن زیاد باو دستور داد نبوده و الله العالم)پس بکران بن حمران احمری را خواندند و چون آمد باو گفت: بالاسی بام برو و(برای اینکه انتقام ضربتی که از او خورده ای بگیری)تو او را گردن بزنی، پس آن مرد دست مسلم را گرفته بیام برد و آن جناب تکبیر(الله اکبر)میگفت، و استغفار میکرد، و درود بر رسول خدا میفرستاد و میفرمود: بار خدایا تو داوری کن میان ما و میان آن مردمی که ما را فریب داده، و دروغ زدند، و دست از یاری ما برداشتند، و او را بر بالای قصر بجائی که اکنون(یعنی زمان شیخ مفید ره) جای کفش دوزان است سرازیر کرده گردش را زدند و سر را بپائین انداخته و دنبال آن بدنش را نیز بزیر انداختند(و با این کیفیت جانخراش او را شهید کردند).

محمد بن اشعث برخاست و در باره هانی پیش ابن زیاد شفاعت کرد و برای آزادی او گفتگو کرده گفت: همانا تو رتبه و مقام هانی را در این شهر میدانی، و شخصیت او را در میان تیره و تبار او می شناسی، و قبیلۀ او میدانند که او را من و رفیقم(اسماء بن خارجه)بنزد تو آورده ایم، پس تو را بخدا سوگندت دهم او را بمن ببخش چون من دشمنی مردم این شهر و خانواده او را برای خویشتن خوش ندارم ابن زیاد وعده داد که وساطت او را بپذیرد، سپس پشیمان شد(و تصمیم بکشتن هانی گرفت)و دستور داد در همان حال هانی را حاضر کنند و گفت: او را ببازار ببرید و گردش را بزیند، پس هانی را بیرون آورده تا او را بجائی از بازار بردند که در آنجا گوسفند میفروختند، و هانی کت بسته بود، و فریاد میزد: ای قبیلۀ مذحج(کجائید)و امروز مذحج برای من نیست!و کجاست قبیلۀ مذحج(و باین ترتیب

بقبيلة مذحج استغاثه ميکرد و کسی بدادش نميرسيد) چون دید کسی ياريش نميکند دست خود را کشيده ريسمان را باز کرده گفت: آيا عصائی يا خنجری يا سنگی يا استخوانی نيست که انسان بتواند بوسيلة آن از خود دفاع کند؟ (مأمورين) بسرش ريختند و محکم او را بستند، آنگاه بدو گفتند: گردنت را بکش (تا سرت را بزيم) گفت: من در دادن جان بشما بخشش نکنم و در گرفتن آن شما را ياری ننمايم، پس یکی از غلامان ترك ابن زياد که رشيد نام داشت با شمشير بگردنش زد ولی کارگر نشد، هانی گفت: بازگشت بسوی خدا است، بار خدایا بسوی رحمت و خوشنودی تو، سپس شمشير ديگری باو زد و آن جناب را کشت (رحمه الله و رضوانه عليه و جزاه الله عن الاسلام و اهله خير الجزاء).

و عبد الله بن زبير اسدی در باره مسلم بن عقيل و هانی بن عروة رحمة الله عليهما اين اشعار را گفته است:

1- اگر نميدانی که مرگ چيست بنگر بهانی و مسلم بن عقيل در میان بازار.

2- بآن پهلوانی که شمشير روی او را درهم شکست، و بآن ديگر که کشته از بالای بلندی در افتاد.

3- دستور امير آن دو را گرفتار کرد، و بدین سرنوشت و روزگار دچار شدند که هر که در شب بهر راهی برود از اين دو داستان کنند (و جريان گرفتاری و کشتنشان را برای يك ديگر بگویند).

4- تن بی سری را می بينی که مرگ رنگش را دگرگون کرده و خونها بينی که بهر راه ريخته شده.

5- جوانی را بينی که او با حیاتر بود از زن جوان شرمگين، و برنده تر بود (در دلاوری و شهامت) از شمشير دو سر جلا داده شده.

6- آیا اسماء(بن خارجه که یکی از آن چند تنی بود که هانی را بنزد ابن زیاد بردند)آسوده خاطر سوار بر اسبها می شود در صورتی که طائفه مذحج(یعنی پیروان هانی)از او خون هانی را میخواهند.

7- و قبیلۀ مراد(که با هانی از يك تیره بودند)در اطراف اسماء گردش کنند و همگی چشم براه اویند که پرسش کنند یا پرسش شوند.

8- پس اگر شما(ای قبیلۀ مذحج و مراد)انتقام خون برادر خویش را نگیرید، پس زنان زناکاری باشید که باندکی راضی گشته اند.

و چون مسلم و هانی رحمة الله علیهما کشته شدند عبید الله بن زیاد سرهای آن دو را بهمراهی هانی بن ابی حیه و ادعی، و زبیر بن اروح تمیمی بنزد یزید بن معاویه فرستاد، و بنویسنده خود دستور داد برای یزید سرگذشت مسلم و هانی را بنویسد، پس نویسنده که همان عمرو بن نافع بود نامه را طولانی کرد، و او نخستین کسی بود که نامه ها را طولانی مینوشت، چون عبید الله در آن نامه نگریست خوشش نیامده گفت: این درازیها چیست، و این زیادیها برای چیه؟ بنویس: اما بعد سپاس برای خدائی است که حق امیر المؤمنین را گرفت و دشمن او را کفایت کرد، آگاه کنم امیر المؤمنین را که مسلم بن عقیل بخانه هانی بن عروه مرادی پناهنده شد و من دیده بانان و جاسوسها بر ایشان گماردم، و مردانی بکمین آن دو نهادم و نقشه ها برای آن دو کشیدم تا آن دو را از خانه بیرون کشیده و خدا مرا بر آن دو مسلط کرده پیش آوردم و گردن هر دو را زده سرهای آن دو را با هانی بن ابی حیه و ادعی و زبیر بن اروح تمیمی برای تو فرستادم، و این دو نفر(که نزد تو آیند) هر دو از فرمانبران و پیروان

ما و خیرخواهان بنی امیه هستند، پس امیر المؤمنین هر چه خواهد از جریان کار هانی و مسلم از این دو نفر از نزدیک جویا شود، زیرا اطلاع کافی و راستی و پارسائی در این دو است و السلام.

یزید در پاسخش نوشت: اما بعد همانا تو همچنان که من میخواستم بودی، بکردار مردان دورانیش رفتار کردی، و بی باکانه چون دلاوران پردل حمله افکندی، و ما را از دفع دشمن بی نیاز و کفایت کردی، و گمانی که من در باره تو داشتیم بیقین پیوستی و اندیشه مرا در باره خود نیک کردی، و من دو نفر فرستاده ات را پیش خواندم و از آن دو جویا شدم و در پنهانی اوضاع را پرسیده و دیدم در اندیشه و فضیلت همچنان بودند که نوشته بودی، پس در باره ایشان نیکی کن، و همانا بمن اطلاع داده اند که حسین بسوی عراق رو کرده، پس دیده بانان و مردان مسلح برای مردم بگمار، و مراقب باش، و با گمان بزدان بینداز، و بتهمت بکش (یعنی هر که را گمان مخالفت بر او بردی بدون درنگ بزدان افکن، و هر که را نسبت مخالفت با ما باو دهند اگر چه از روی تهمت باشد بکش) و هر خبری پس از این می شود بمن بنویس ان شاء الله.

فصل (3) حرکت سید الشهداء ع از مکه به سوی عراق

اشاره

بدان که خروج مسلم بن عقیل رحمة الله علیه در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی حجه در سال شصت هجری بود، و شهادتش در روز چهارشنبه نهم همان ماه در روز عرفه بود، و حرکت کردن حسین علیه السلام از مکه بسوی عراق مصادف با همان روزی که مسلم در کوفه خروج کرد روز ترویه (هشتم ذی حجه) بود، و این پس از آنی بود که آن حضرت دنباله ماه شعبان و ماه رمضان و شوال و ذی قعدة و هشت روز از ذی حجه سال شصت هجری

را در مکه ماند، و در این مدت که در مکه بود گروهی از مردم حجاز و بصره نزدش گرد آمده بخاندان و دوستان آن حضرت پیوستند، و چون اراده فرمود از مکه بسوی عراق رهسپار شود طواف کرد و میان صفا و مروه را سعی نمود، و از احرام خود بیرون آمده و احرام حج را مبدل بعمره کرد زیرا نمیتوانست حج را تمام کند از بیم آنکه او را در مکه بگیرند و بنزد یزید بن معاویه ببرند، پس آن حضرت با خاندان و فرزندان خود و آنان که باو از شیعیان پیوسته بودند از مکه بیرون آمد، و هنوز خبر شهادت مسلم باو نرسیده بود زیرا مسلم در همان روزی که آن حضرت علیه السلام از مکه بیرون آمد خروج کرد چنانچه گفته شد.

از فرزندق شاعر روایت شده که گفت: در سال شصت هجری به همراه مادرم برای بجا آوردن حج بمکه میرفتم، پس همچنان که مهار شتر او را بدست داشتم و در حرم (حدود مکه که جزء حرم است) وارد شدم ناگاه حسین بن علی علیه السلام را دیدار کردم که با شمشیر و اسلحه از مکه بیرون میرود، پرسیدم این قطار شتر از کیست؟ گفتند: از حسین بن علی علیهما السلام است، پس بنزد آن حضرت آمده سلام کرده و عرض کردم: خداوند خواسته و آرزویت را در آنچه میخواهی روا سازد، پدر و مادرم بفضیلت ای فرزند رسول خدا چه چیز تو را بشتاب واداشت که از انجام حج دست باز داری؟ فرمود: اگر شتاب نمی کردم گرفتار میشدم، سپس بمن فرمود: تو کیستی؟ عرض کردم: مردی از عرب میباشم و بخدا سوگند بیش از این من نپرسید (و تفتیش شناسائی مرا نمود) سپس فرمود: مرا از مردمی که در پشت سر داری (مردم عراق) آگاه کن (که در باره یاری ما چگونه هستند)؟ من عرض کردم: از مرد آگاهی

پرسیدی (و من خوب آنان را می شناسم) دل‌های مردم با شما است ولی شمشیرهاشان با دشمنانتان میباشد و قضا (و قدر الهی) از آسمان فرود آید و خدا آنچه خواهد بجا آورد، فرمود: راست گفتی کار بدست خدا است، و هر روزی در کاریست، پس اگر قضا (و خواست خدا) فرود آمد بدان چه ما میخواهیم و بدان خوشنودیم (و بر طبق دلخواه ما بود) پس خدای را بر نعمتهایش سپاس گوئیم و او خود نیروی شکرگزاریش را عنایت کند، و اگر بر دلخواه ما نشد پس دور نشود از خواسته خود آن کس که نیتش حق باشد و پرهیزکاری پیشه کند. من گفتم: آری (چنین است) خداوند تو را بآنچه دوست داری برساند و از آنچه بیم آن داری بر حذر دارد، و من پرسشهایی (دینی) از نذر و مناسک (حج) از آن حضرت کردم و پاسخ مرا داده آگاهم کرد، آنگاه اسب خود را براه انداخت و فرمود: درود بر تو و از همدیگر جدا شدیم.

و چون حسین بن علی علیها السلام از مکه بیرون رفت یحیی بن عاص بهمراهی گروهی که (برادر یحیی) عمرو بن سعید فرستاده بود بنزد آن حضرت آمدند (و این عمرو بن سعید بدستور یزید از شام ببهانه بجای آوردن حج با گروهی بمکه آمده بود که آن حضرت را در مکه دستگیر کند و بنزد یزید فرستد و اگر نه او را بکشد بهر صورت فرستادگان آمده و) عرض کردند: باز گرد، بکجا میروی؟ حضرت اعتنائی نکرده براه خود برفت در نتیجه دو دسته با تازیانه بجان هم افتادند و حسین علیه السلام و همراهانش بسختی مقاومت کرده براه افتادند (آنان نیز که چنان دیدند بمکه باز گشتند، سید الشهداء علیه السلام و همراهان همچنان راه را بسوی عراق پیمودند) تا به تنعیم (که نام جایی است در سه میلی یا چهار میلی مکه) رسیدند، در آنجا قافله ای دید که از یمن می آمدند، پس شترانی از آنان برای بارهای خود و همراهانش کرایه کرد و بصاحبان شتر فرمود: هر که از شما میخواهد با ما بعراق بیاید ما کرایه او را میدهیم و در زمان همراه بودنش باو نیکی کنیم، و هر که میخواهد در راه از ما جدا شود بهر اندازه که همراه

ما باشد کرایه آن اندازه راه او را می پردازیم، پس گروهی از آنان با آن حضرت براه افتادند، و گروهی دیگر از رفتن خودداری کردند.

از آن سو عبد الله بن جعفر (پسر عموی آن حضرت و شوهر خواهرش زینب علیها السلام) دو فرزند خود عون و محمد را بنزد حضرت فرستاد و نامه نیز بوسیله آن دو برای او فرستاد که در آن چنین نوشته بود:

اما بعد من ترا بخدا سوگند دهم که چون نامه مرا خواندی از این سفر بازگردی، زیرا من بر تو ترسناکم از این راهی که بر آن میروی از اینکه هلاکت تو و پریشانی خاندانت در آن باشد، و اگر امروز تو از میان بروی روشنائی زمین خاموش خواهد شد، زیرا تو چراغ فروزان راه یافتگان و آرزو و امید مؤمنان هستی، و براهی که میروی شتاب مکن تا من بدنبال این نامه خدمت شما برسم و السلام.

عبد الله (این نامه را فرستاد و از آن سو) بنزد عمرو بن سعید رفته از او درخواست کرد امان نامه برای حسین علیه السلام بفرستد و او را آرزومند سازد که از این راه باز گردد، پس عمرو بن سعید نامه برای آن حضرت نوشت و در آن نامه او را امیدوار به نیکی و صله کرد و بر جان خویش آسوده خاطر ساخت، و آن نامه را بوسیله برادرش یحیی بن سعید فرستاد، پس یحیی و عبد الله بن جعفر بآن حضرت رسیده و پس از آنکه پسران خود را فرستاده بود (خود نیز آمده) و نامه عمرو بن سعید را باو دادند و در بازگشت آن حضرت کوشش بسیار کردند، سید الشهداء علیه السلام فرمود: همانا من رسول خدا (ص) را در خواب دیدم و مرا بآنچه بدنبال آن میروم دستور فرمود، آن دو گفتند: آن خواب چه بوده؟ فرمود: آن را برای

کسی نگفته و نخواهم گفت تا خدای خویش را دیدار کنم، پس همین که عبد الله بن جعفر از بازگشت او ناامید شد بدو فرزند خویش عون و محمد دستور داد ملازم آن جناب باشند و بهمراهش بروند، و در رکابش شمشیر زنند، و خود با یحیی بن سعید بمکه بازگشت پس حسین علیه السلام با شتاب بسوی عراق روان شد و توقف نفرموده تا بمنزل ذات عرق (که نزدیک دو مرحله راه بمکه است) رسید.

و چون خبر رهسپار شدن حسین علیه السلام از مکه بسوی کوفه بعید الله بن زیاد رسید حصین بن نمیر رئیس سربازان و نگهبانان خود را بقادسیه (که در پانزده فرسنگی کوفه است) فرستاد، و او لشکر و نگهبانی میان قادسیه و خفان (که بالاتر از قادسیه است) از یکسو، و میان قادسیه و قطقطانه (که نزدیکی کوفه است) از سوی دیگر بگمارد (و همه این مسیر را کنترل کرده و تحت نظر گرفت) و بمردم گفت: این حسین است که میخواهد بعراق بیاید (مراقب باشید)، و حسین علیه السلام چون بمنزل حاجز رسید که جایی است از بطن الرمة (بطن الرمة جایی است که حجاج بصره در آن فرود آیند و با آنان که از کوفه برای حج روند در آنجا بهم رسند) قیس بن مسهر صیداوی، و برخی گفته اند عبد الله بن یقظر برادر رضاعی خود را بکوفه فرستاد، و هنوز خبر شهادت مسلم بن عقیل را نشنیده بود، و نامه بوسیله او بمردم کوفه نوشت:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » (نامه ایست) از حسین بن علی برادران از مؤمنین و مسلمانان خود سلام علیکم، همانا خدائی را سپاسگزارم که شایسته پرستشی جز او نیست.

اما بعد پس همانا نامه مسلم بن عقیل بمن رسید که در آن از نیک اندیشی شما و فراهم آمدنتان برای یاری و گرفتن حق از دست رفته ما خبر میداد، من از خدا خواسته ام که کار ما را نیک گرداند،

و بهترین پاداش را در این باره بشما بدهد، و من در روز سه شنبه هشتم ماه ذی حجة روز ترویة از مکه بسوی شما رهسپار شدم، و چون این فرستاده من بشما رسید در کار خود بشتابید و کوشش کنید، زیرا من همین روزها بر شما درآیم، و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

و مسلم بن عقیل بیست و هفت شب پیش از آنکه کشته شود نامه بآن حضرت علیه السلام نوشته بود، و مردم کوفه نیز نوشته بودند که در اینجا صد هزار شمشیر برای یاری تو آماده است، درنگ مکن (و بشتاب).

گرفتاری قیس بن مسهر صیداوی فرستاده آن حضرت و ملحق شدن زهیر به آن حضرت و جریانات دیگر

قیس بن مسهر که نامه حضرت را می آورد بسوی کوفه آمد بقادسیه رسید (دیده بانان) حصین بن نمیر او را گرفته بنزد عبید الله بن زیاد فرستاد، عبید الله باو گفت: (دست از تو بردارم تا اینکه جریان کارت را بگوئی یا) بمنبر روی و حسین بن علی دروغگو را ناسزا بگوئی، قیس بمنبر رفت و حمد و ثنای خدای را بجا آورد سپس گفت: ای گروه مردم این حسین بن علی بهترین بندگان خدا پسر فاطمه دختر رسول خدا (ص) است (که بسوی شما می آید) و من فرستاده او بجانب شما بودم پس او را بپذیرید، و عبید الله بن زیاد و پدرش را لعنت کرد و برای علی بن ابی طالب از خدا رحمت خواست و بر او درود فرستاد، عبید الله دستور داد او را از بالای بام قصر بزیر اندازند، و چون او را بینداختند درهم شکسته شده از دنیا رفت، و برخی گفته اند که دست بسته او را بزمین انداختند، پس استخوانهایش درهم شکست و هنوز رمقی در او بود، مردی که نامش عبد الملك بن عمیر لخمی بود پیش آمد و سرش را برید بدو گفتند: این چه کار ناشایستی بود کردی و سرزنش کردند؟ گفت: خواستم آسوده اش سازم.

حسین علیه السلام از منزل حاجز براه افتاد و بسوی کوفه می آمد تا رسید بآبی از آبهای که در آن بیابان بود در آنجا عبد الله بن مطیع عدوی را دید که در کنار آن آب فرود آمده، چون حسین علیه السلام را دید بنزد آن حضرت رفت و گفت: پدر و مادرم بقرابت ای پسر رسول خدا چه چیز تو را بدین سرزمین کشانده و حضرت را گرفته از اسب فرود آورد- حسین علیه السلام فرمود: چنانچه میدانی معاویه از این جهان رخت بر بست، پس مردم عراق بمن نوشتند و مرا بسوی خویش خواندند، عبد الله بن مطیع عرض کرد: ای فرزند رسول خدا خدا را بیاد تو می آورم از اینکه حریم اسلام بسبب تو پاره شود، ترا بخدا سوگند دهم در باب حرمت قریش، ترا بخدا سوگند دهم در باره حرمت عرب، بخدا سوگند اگر آنچه در دست بنی امیه است (از خلافت) بخواهی هر آینه تو را میکشند، و اگر ترا کشتند پس از تو هرگز از دیگری چشم ترس نخواهند داشت، بخدا سوگند این حرمت اسلام است که پاره شود، و حرمت قریش و حرمت عرب است پس این کار را مکن و بکوفه مرو، و خود را در برابر جنگ بنی امیه قرار مده حسین علیه السلام سخن او را نپذیرفت جز اینکه بهمان راه برود از آن سو عبید الله بن زیاد دستور داد راه واقصه (که نام جایی است در راه مکه) تا شام و تا راه بصره همه را ببندند و نگذارند کسی از این راهها بیرون رود یا درآید، و حسین علیه السلام براه خویش میرفت و خبر از جایی نداشت تا بعربها برخورد از ایشان پرسید (چه خبر؟) گفتند: نه بخدا ما خبری نداریم جز اینکه (راهها را بر ما بسته اند) نمی توانیم بیرون رویم و نه بجائی درآئیم، پس حضرت براه خود ادامه داد.

و حدیث کنندگان گروهی از قبیلۀ فزاره و بحیلۀ گویند: ما بهمراه زهیر بن قین بجلی بودیم آنگاه که از مکه بیرون آمدیم، و با قافلۀ حسین علیه السلام هم سفر بودیم (و هم چنان که او با همراهانش بسوی کوفه میرفت ما

نیز جداگانه بهمراه زهیر میرفتیم و از آنجا که از بنی امیه اندیشه داشتیم نمیخواستیم با او هم منزل شویم) و چیزی نزد ما ناخوش تر از این نبود که در جایی با او هم منزل شویم، تا اینکه حسین علیه السلام برفت و در جایی فرود آمد که ما نیز جز این چاره نداشتیم که در آنجا فرود آییم، پس حسین در یکسو فرود آمد و ما نیز در سوی دیگر فرود شدیم، در این میان که ما نشسته بودیم و مشغول خوردن غذائی بودیم ناگاه مردی از طرف حسین علیه السلام نزد ما آمده سلام کرد سپس بر ما درآمده گفت: ای زهیر بن قین همانا ابا عبد الله الحسین علیه السلام مرا بسوی تو فرستاده است که (بگویم) بنزد او بروی؟ پس هر که با ما نشسته بود آنچه در دست داشت انداخت و خموش نشستیم مانند اینکه پرنده بر سر ما است (هیچ جنبش نمیکردیم) زن زهیر باو گفت: سبحان الله! آیا پسر پیغمبر خدا بسوی تو میفرستد و تو بسوی او نمیروی؟ چه شود که نزدش بروی و سخنش را بشنوی سپس باز گردی؟ زهیر بن قین بنزد آن حضرت علیه السلام رفت و چیزی نگذشت که خوشحال برگشت بدانسان که صورتش میدرخشید، و دستور داد خیمه های او را بکنند و بارها و اسباب سفر او را بسوی حسین علیه السلام ببرند، آنگاه بزنش گفت: تو را طلاق دادم و آزادی، پیش کسان خود برو، زیرا من دوست ندارم بسبب من گرفتار شوی، سپس بهمراهان خود گفت: هر کس از شما میخواهد پیروی من کند، و گر نه اینجا آخرین دیدار ما است، من برای شما حدیثی بیان کنم (و آن اینست که): ما در دریا (در راه دین) جنگ کردیم و خداوند پیروزی بهره ما کرد و غنیمتهائی بچنگ آوردیم، سلمان فارسی رحمه الله (که در آن جنگ بود) بما گفت: آیا بدان چه خداوند از این پیروزی بهره شما کرده و باین غنیمتها که بدست آورده اید خورسند و شادان هستید؟ گفتیم: آری، سلمان گفت: هنگامی که آقای جوانان آل محمد را دیدار کنید آنگاه در جنگ کردن بهمراه او شادانتر باشید از این غنیمتها که امروز بدست شما رسیده (سپس زهیر گفت): اکنون من همه شما را بخدا میسپارم، و پس از آن بخدا سوگند پیوسته در میان همراهان

حسین علیه السلام بود تا آنکه کشته شد.

و عبد الله بن سلیمان و منذر بن مشعل که هر دو از طائفه بنی اسد بودند روایت کنند و گویند:

چون ما حج بجای آوردیم اندوهی نداشتیم جز اینکه در راه بحسین علیه السلام برسیم و بنگریم سرانجام کارش بکجا میکشد، پس بسوی کوفه براه افتادیم و شتران خود را بشتاب میراندیم تا در منزل زرود (که نام جایی است) بآن حضرت رسیدیم، و چون نزدیک باو شدیم مردی را از اهل کوفه دیدیم (که می آید و) چون حسین علیه السلام را دیدار کرد راه خود را کج کرد و حسین علیه السلام ایستاد گویا میخواست او را ببیند و (چون دید آن مرد راه را کج کرد) رهایش کرده براه افتاد، ما نیز بدنبال آن حضرت براه افتادیم، پس یکی از ما گفت: نزد این مرد برویم از (اوضاع و احوال کوفه از) او پرسیم زیرا خبر کوفه نزد اوست ما بسوی آن مرد رفته تا باو رسیده گفتیم: «السلام علیک» گفت: «و علیکم» بدو گفتیم: ای مرد از چه قبیله ای هستی؟ گفت: از قبیله بنی اسد بود گفتیم: ما نیز از بنی اسد هستیم تو کیستی؟ گفت من بکر بن فلان هستم، ما نیز نسب خود را برای او بیان داشتیم (و پس از اینکه همدیگر را شناختیم) باو گفتیم: ما را از مردمی که پشت سر گذاشتی آگاه کن؟ گفت: آری من از کوفه بیرون نیامدم تا مسلم بن عقیل و هانی بن عروه کشته شدند، و آن دورا دیدم که پاهایشان را گرفته و در بازار میکشیدند،

رسیدن خبر شهادت مسلم به آن حضرت

پس ما برگشتیم تا بحسین علیه السلام رسیدیم و با او براه افتادیم تا شامگاهی بمنزل ثعلبیه فرود آمد هنگامی که فرود آمد ما بنزد آن حضرت آمده بر او سلام کردیم، پاسخ سلام ما را داد، ما باو عرض کردیم: خدایت رحم کند همانا نزد ما خبری است که اگر بنخواهی آشکارا آن را برای تو بگوئیم، و اگر خواهی پنهانی

حضرت نگاهی بما و بأصحاب خود کرد سپس فرمود: پرده میان من و ایشان نیست (و اینان همگی محرم اسرار منند و رازی را از ایشان پوشیده ندارم) باو گفتیم: آیا دیدی آن سواری که دیروز عصر با او روبرو گشتی؟ فرمود: آری و من میخواستم از او پرسش (اوضاع و احوال را) بکنم گفتیم:

بخدا ما بخاطر تو از او خبرگیری کردیم و از پرسش کردن شما را کفایت نمودیم، و او مردی بود از قبیله ما خردمند و راستگو و دانا، و او بما خبر داد که از کوفه بیرون نیامده بود تا مسلم و هانی کشته شده و آن مرد خود دیده بود که پاهایشان را گرفته و بدنهایشان را در بازار میکشیدند، حسین علیه السلام فرمود:

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ» رحمت خدا بر ایشان باد، و این سخن را چند بار بر زبان جاری کرد پس ما باو عرض کردیم: ما تو را بخدا سوگند میدهیم در باره جان خود و خاندانت که از همین جا بازگردی زیرا که تو در کوفه یاور و شیعه نداری، بلکه میترسیم همه آنان در کار آزار و زیان تو باشند؟ آن حضرت نگاهی بپسران عقیل کرده فرمود: چه اندیشید همانا مسلم کشته شد؟ آنان گفتند:

بخدا ما باز نگریم تا انتقام خون خود را بگیریم یا آنچه او چشید ما هم بچشیم حسین علیه السلام رو بما کرده فرمود: پس از اینان خیری در زندگی نیست!، ما (از این سخن) دانستیم که تصمیم بر رفتن (باین راه) دارد (و چیزی جلوگیری او نخواهد شد) پس ما باو عرض کردیم: خداوند آنچه خیر است برای تو پیش آورد، فرمود: خدا شما را رحمت کند، همراهان آن حضرت عرض کردند: بخدا تو مانند مسلم بن عقیل نیستی و اگر بکوفه درائی مردم بسوی تو بشتابند (و یاریت کنند) حضرت خاموش شد و در آنجا بماند تا چون هنگام سحرگاه شد بجوانان و غلامان خود فرمود: آب بسیار بردارید، آنان آب بسیاری کشیده همراه برداشتند سپس از آنجا کوچ کردند، پس آمد تا بمنزل زباله رسید، و در آنجا خبر شهادت عبد الله یقطر باو رسید (مترجم گوید: در سابق گذشت که آن کس که در کوفه پس از مسلم و هانی کشته شد و نامه آن حضرت را برده بود قیس بن مسهر صیداوی بود و مؤلف محترم در آنجا یادآوری فرمود که

بنا بگفته برخی آن کس عبد الله یقطر برادر رضاعی آن جناب بود، و این روایت بنا بر گفته این دسته است، و بنا بآنچه خود مؤلف (ره) اختیار فرمود قیس بن مسهر بوده) بهر حال حسین علیه السلام نامه بیرون آورد و برای مردم خواند بدین مضمون:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » اما بعد همانا خبر دهشت انگیزی بما رسیده و آن (خبر) کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و عبد الله یقطر است، و همانا شیعیان ما دست از یاری ما کشیده اند، پس هر که میخواهد بازگردد باکی بر او نیست و بازگردد، و ذمه و عهدی از ما بر او نیست، مردم از کنار او پراکنده شده و بچپ و راست رفتند تا همان همراهانش که از مدینه با او آمده بودند بجای ماندند و اندکی که از آن پس بایشان پیوستند، و اینکه امام علیه السلام این کار را کرد برای آن بود که آن جناب علیه السلام میدانست همانا این عربهایی که بدنبالش آمده اند پیروی ایشان از آن حضرت بخاطر این بوده که گمان کرده اند او بشهری در خواهد آمد و مردم آنجا فرمان پذیر او خواهند شد، و حضرت این معنی را خوش نداشت و میخواست اینان باین راهی که میروند بدانند سرانجام آن چیست، و ندانسته اقدام بکاری نکنند، و چون سحرگاه شد بهمراهان خود دستور داد آب بسیار بردارند سپس برفتند تا بیطن عقبه رسیده در آنجا فرود آمد، پیرمردی از بنی عکرمه را در آنجا دیدار کرد که نامش عمرو بن لوزان بود، پیر گفت: بکجا میروی؟ فرمود: بکوفه، پیر گفت: ترا بخدا سوگند دهم که بازگردی زیرا بخدا نروی جز بسوی سرنیزه ها و شمشیرهای برنده، و این مردمی که بسوی تو فرستاده (و ترا دعوت کرده اند) اگر از جنگ با دشمن تو را کفایت میکردند و کارها را برای تو آماده و روبراه میکردند آنگاه تو

بر ایشان وارد میشدی نیکو بود، ولی با این وضع که شما بیان میکنی (و این بیوفائیهها که از آنان بگوش تو رسیده) من صلاح در این کار شما نمی بینم، حضرت فرمود: ای بنده خدا آنچه تو اندیشی بر من پوشیده نیست، و لکن خدای تعالی در کار خود مغلوب نشود (یعنی آنچه اراده حق تعالی بر آن قرار گرفته جز آن نخواهد شد) سپس فرمود: بخدا دست از من بردارند تا خون من بریزند، و چون چنین کردند خداوند بر ایشان مسلط سازد کسی را که آنان را زبون و پست کند تا بدان جا که پست ترین و زبون ترین امتهای شوند.

برخورد آن حضرت با حر بن یزید ریاحی

سپس از آنجا رهسپار شد تا بمنزل شراف رسید چون سحرگاه شد همچنان بجوانان دستور فرمود آب بسیار بردارند، سپس براه افتاد و تا نیمه روز راه رفت، و همچنان که براه میرفت مردی از همراهان گفت: «الله اکبر» حسین (ع) نیز فرمود: الله اکبر، چرا تکبیر گفتی؟ عرض کرد: درختان خرما دیدم، گروهی از اصحاب گفتند: بخدا اینجا سرزمینی است که ما هرگز درخت خرما در آن ندیده ایم، حسین (ع) فرمود: پس چه می بینید؟ گفتند: بخدا می بینیم گوشه های اسب است، فرمود: من نیز بخدا همان را می بینم، سپس فرمود: ما در اینجا پناهگاهی نداریم که بدان پناه بریم و آن را در پشت سر قرار داده و از یک رو با این لشکر روبرو شویم؟ ما باو گفتیم: چرا این منزل ذو حسم است که در سمت چپ شما است، اگر بدان جا پیشی گیرید آنجا چنان است که شما میخواهید (یعنی تپه ای هست که آن را پشت سر قرار داده و از یکسو با این لشکر که میرسند روبرو خواهید شد) پس آن حضرت سمت چپ راه را گرفته ما نیز با او بدان سو رفتیم، چیزی نگذشت که گردنهای اسبان پیدا شد و چون نیک نگریستیم

از راه بیکسو شدیم، و چون که دیدند ما راه را کج کردیم آنان نیز راه خود را بسوی ما کج کردند، و گویا سرهای نیزه ایشان چون پرندۀ یعسوب بود (مترجم گوید: «یعاسیب» جمع «یعسوب» است و مقصود از آن درینجا پرنده هائی است کوچکتر از ملخ که دارای چهار پر بسیار نازک است، و دم باریک و درازی دارد، و بیشتر در روی آب پرواز میکند و دم خود را بر آب میزند، و عرب چیزهای باریک را بدم آن حیوان یا خود آن تشبیه میکنند) و پرچمهای آنان گویا بالهای پرندگان بود، پس آنان برای بچنگ آوردن آن پناهگاه بسوی ذی حسم پیشی گرفتند، و ما از آنان پیشی جسته آن مکان را در تصرف خویش درآوردیم، حسین (ع) دستور داد خیمه ها و چادرها را در آنجا برپا کردند، و آن لشکر رسیدند و نزدیک هزار نفر سوار بودند همراه حر بن یزید تمیمی، پس پیامد تا با لشکر خود در گرمای طاقت فرسای نیمه روز در برابر حسین (ع) ایستاد، و حسین (ع) با یاران خود عمامه ها بر سر بسته شمشیرها را بگردن آویزان نموده بودند، حضرت (که آثار تشنگی در لشکر حر دید) بجوانان خود فرمود: این مردم را آب دهید و سیرابشان کنید، و دهان اسبانشان را نیز تر کنید، پس چنان کردند، و پیش آمده کاسه ها و جامها را از آب پر کرده نزدیک دهان اسبها میبردند و همین که سه دهن یا چهار یا پنج دهن میخوردند از دهان آن اسب دور میکردند و اسب دیگری را آب میدادند تا همه را باین کیفیت آب دادند، علی بن طعان محاربی گوید: من آن روز در لشکر حر بودم و آخرین نفری بودم که دنبال لشکر بدان جا رسیدم، چون حسین (ع) تشنگی من و اسبم را دید فرمود: راویه را بخوابان (راویه بمعنای شتر آبکش، و بمعنای مشک آب نیز آمده، علی بن طعان) گوید: راویه پیش من بمعنای مشک بود (و مراد حضرت شتر آبکش بود، از این رو من مقصود او را نفهمیدم، امام (ع) که متوجه شد من نفهمیدم) فرمود: ای پسر برادر شتر را بخوابان، من شتر را خواباندم فرمود: بیاشام من هر چه میخواستم بیاشام آب از دهان مشک میریخت، حسین (ع) فرمود: سر مشک را به پیچان، من ندانستم چه بکنم، پس خود آن جناب برخاست و آن را پیچاند پس آشامیدم و اسبم را نیز سیراب کردم.

و حر بن یزید از قادسیه می آمد، و عبید الله بن زیاد حصین بن نمیر را فرستاده بود و باو دستور داده بود بقادسیه فرود آید و حر بن یزید را از پیش روی خود با هزار سوار بسر راه حسین بفرستند، پس حر همچنان برابر حسین علیه السلام ایستاد تا هنگام نماز ظهر شد، پس آن حضرت علیه السلام حجاج بن مسروق را دستور فرمود اذان نماز گوید، و چون هنگام گفتن اقامه و وقت خواندن نماز شد حسین علیه السلام لباس پوشیده و نعلین برپا کرد و از بهر نماز بیرون آمد، پس حمد و ثنای خدای را بجا آورد سپس فرمود: ای گروه مردم من بنزد شما نیامدم تا آنگاه که نامه های شما بمن رسید و فرستادگان شما بنزد من آمدند که بنزد ما بیا زیرا ما امام و پیشوائی نداریم، و امید است خدا بوسیله تو ما را براهنمائی و حقیقت فراهم آورد، پس اگر بر سر همان گفته ها و سخن خود هستید من بنزد شما آمده ام، و شما پیمان و عهدی بمن بدهید (و بیعت خود را با من تازه کنید) که بسبب آن آسوده خاطر باشم، و اگر این کار را نمیکنید و آمدن مرا خوش ندارید از آنجا که آمده ام بهمانجا باز می گردم؟ همگی خاموش گشته کسی از آنان سخن نگفت، حضرت باذان گو فرمود: اقامه بگو، و نماز برپا شد، پس بحرّ فرمود: آیا میخواهی تو هم با همراهان خود نماز بخوانی؟ عرض کرد: نه، بلکه شما نماز بخوان و ما نیز پشت سر شما نماز میخوانیم، پس حسین علیه السلام با ایشان نماز خواند، سپس بخیمه خود درآمد و اصحابش نزد او گرد آمدند، و حر نیز بجای خویش بازگشت و بخیمه که برای او در آنجا برپا کرده بودند درآمد و گروهی از همراهانش بنزد او آمده، و بقیه آنان بصف لشکر که در آن بودند بازگشتند، هر مردی از آنان دهنه اسب خود را گرفت و در سایه آن نشست، چون هنگام عصر شد حسین علیه السلام دستور فرمود: آماده رفتن شوند، همراهان

حضرت آماده رفتن شدند، سپس بمنادی خود دستور داد برای نماز عصر آواز دهد و اقامه نماز گفته، امام حسین علیه السلام پیش آمده ایستاد و نماز عصر خواند و چون سلام داد بسوی آن مردم برگشت و حمد و ثنای خدای را بجا آورد سپس فرمود: اما بعد ای گروه مردم همانا اگر شما از خدا بترسید و حق را برای اهل آن بشناسید بیشتر باعث خوشنودی خداوند از شما می باشد و ما خاندان محمد (ص) هستیم و سزاوارتر بفرمانروائی بر شما هستیم از اینان که ادعای چیزی کنند که برای ایشان نیست، و بزور و ستم در میان شما رفتار کنند، و اگر فرمانروائی ما را خوش ندارید و میخواهید در باره حق ما نادان بمانید، و اندیشه شما اکنون جز آن است که در نامه ها بمن نوشتید و فرستادگان شما بمن گفتند هم اکنون از نزد شما بازگردم؟ حر گفت: من بخدا نمیدانم این فرستادگان و این نامه ها که میگوئی چیست! حسین علیه السلام ببرخی از یارانش (که نام او عقبه بن سمعان بود) فرمود: ای عقبه بن سمعان آن دو خرجین (و دو کیسه بزرگی) که نامه های ایشان در آن است بیرون بیا، پس آن مرد دو خرجین پر از نامه و کاغذ بیرون آورد و جلوی آن حضرت ریخت، حر گفت: ما از آن کسان نیستیم که این نامه ها را بتو نوشته اند، و ما تنها دستور داریم که چون تو را دیدار کردیم از تو جدا نشویم تا تو را در کوفه بر عبید الله در آوریم، حسین علیه السلام فرمود: مرگ برای تو نزدیک تر از این آرزو است، سپس رو باصحاب خود کرده فرمود:

سوار شوید، همراهان آن حضرت سوار شده و درنگ کردند تا زنان نیز سوار شده آنگاه فرمود: (براه مدینه) بازگردید، همین که رفتند بازگردند آن لشکر از بازگشت آنان جلوگیری کردند، حسین علیه السلام بحر فرمود:

مادر بعزایت بنشیند (از ما) چه میخواهی؟ حر گفت: اگر کسی از عرب جز تو در چنین حالی که تو در آن هستی این سخن را بمن میگفت من نیز هر که بود نام مادرش را بعزا گرفتن میبردم، ولی بخدا من نمی توانم نام مادر

تورا جز بهترین راهی که توانائی بر آن دارم ببرم، حسین علیه السلام فرمود: پس چه میخواهی؟ گفت: میخواهم شما را بنزد امیر(یعنی عبید الله) ببرم، فرمود: بخدا من همراه تو نخواهم آمد، حر گفت: من نیز بخدا دست از تو باز ندارم، و سه بار این سخنان میان آن حضرت و حر رد و بدل شد، و چون سخن میانشان بسیار شد، حر گفت: من دستور جنگ کردن با شما ندارم، جز این نیست که دستور دارم از تو جدا نشوم تا شما را بکوفه ببرم اکنون که از آمدن بکوفه خودداری میکنی، پس راهی در پیش گیر که نه بکوفه برود و نه بمدینه، و میانۀ(گفتار) من و(گفتار) شما انصاف برقرار گردد، تا من در این باب نامه بامیر(یعنی) عبید الله بنویسم، شاید خدا کاری پیش آرد که سلامت دین من در آن باشد و آلودۀ بچیزی در کار تو نشوم، از اینجا روانه شو، پس حضرت از سمت چپ راه قادسیه(که بکوفه میرفت) و راه عذیب(که بمدینه میرفت) براه افتاد و حر نیز با همراهانش با آن حضرت میرفتند، و حر همچنان بآن جناب میگفت: ای حسین من خدا را در بارۀ خود بیاد تو آورم(و بخدا سوگندت دهم) که اگر بخواهی جنگ کنی کشته خواهی شد! حسین علیه السلام فرمود:

آیا بمرگ مرا بیم دهی؟ و آیا اگر مرا بکشید کارهای شما روبراه می شود(و خاطرتان آسوده خواهد شد؟ یعنی این فکر اشتباهی است که شما میکنید؟) و من چنان گویم که برادر اوس پسر عمویم که میخواست بیاری رسول خدا(ص) برود، و پسر عمویم او را بیم میداد و میگفت: کجا میروی؟ کشته خواهی شد در(پاسخش) گفت:

1- من میروم و مرگ برای جوان(یا جوانمرد) ننگ نیست، هنگامی که نیتش حق باشد و در حال اسلام بجنگد.

2- و در راه مردان صالح و شایسته جانبازی کند، و از نابودشدگان(در دین) جدا گشته، بگنجهکاری پشت کند.

3- پس (در این صورت) اگر زنده ماندم پشیمان نیستم و اگر مردم سرزنشی ندارم، بس است برای تو که زنده بمانی و بینی تو را بخاک بمالند (و زبون شوی).

حر بن یزید که این سخن را شنید (دانست آن حضرت تن بکشته شدن داده ولی تن بخواری و تسلیم شدن پسر زیاد نداده، از این رو،) بکناری رفت و با همراهان خود از یکسو میرفت، و حسین (ع) از سوی دیگر، تا بمنزل عذیب الیهجانات رسیدند، از آنجا نیز حسین (ع) بگذشت تا بقصر بنی مقاتل رسید و در آنجا فرود آمد، در آنجا چشمش بخیمه افتاد پرسید: این خیمه از کیست؟ گفتند: از عبید الله بن حر جعفی است حضرت فرمود: او را بآمدن پیش من بخوانید، چون فرستاده حضرت بنزد او آمد باو گفت: این حسین بن علی (ع) است که ترا میخواند، عبید الله گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» بخدا من از کوفه بیرون نشدم جز بخاطر اینکه خوش نداشتم در آنجا باشم و حسین (ع) با آنجا درآید، بخدا من نمیخواهم او را دیدار کنم و نه او مرا ببیند؟ فرستاده نزد آن حضرت آمده سخن او را بعرض رسانید، پس حسین (ع) برخاسته بنزد او آمد و بر او وارد شده سلام کرده نشست سپس او را بهمراهی خود دعوت کرد، عبید الله بن حر همان سخن را (که بفرستاده آن حضرت گفته بود) بازگو کرد، حسین (ع) فرمود: پس اگر یاری ما نمی کنی پرهیز از اینکه با ما جنگ کنی، زیرا بخدا سوگند کسی نیست که فریاد بی کسی ما را بشنود و سپس یاری ما را نکند جز اینکه نابود شود! عبید الله گفت: اما این کار هرگز نخواهد شد ان شاء الله تعالی.

پس حسین (ع) از پیش او برخاست تا بخیمه های خویش درآمد، و چون آخر شب شد بجوانان خویش دستور داد آب بردارند، و سپس دستور داد کوچ کنند، و از قصر بنی مقاتل کوچ کرد، عقبه

بن سمعان گوید: ساعتی بهمراه آن جناب برفتیم و همچنان که آن حضرت بر روی اسب بود اندک خوابی او را گرفت و پس از اینکه از خواب بیدار شد میگفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» و دوبار یا سه بار این کلمات را بر زبان جاری کرد، فرزندش علی بن الحسین (ع) پیش آمده گفت:

از چه حمد خدای را بجای آوردی و «انا لله...» بر زبان راندی؟ فرمود: پسر جان اندکی خواب رفتم، پس (در آن خواب اندک) سواری را دیدم که پیش روی من آشکار شد و میگفت: این گروه میروند و مرگها بسوی ایشان میروند! دانستم که آن جانهای ما است که خبر مرگ ما را میدهد، علی گفت:

پدر جان خداوند بدی برای شما پیش نیاورد آیا مگر ما بر حق نیستیم؟ فرمود: چرا- سوگند بدان خدائی که بازگشت بندگان بسوی اوست- (ما برحقیم) گفت: پس ما در چنین حالی باک نداریم از اینکه بر حق بمیریم، حسین (ع) با او فرمود: خدایت بهترین پاداشی که فرزندی از پدر خود برد بتو عنایت کند، و چون صبح شد فرود آمده نماز بامداد بخواند و بشتاب سوار شد و با همراهان و اصحاب سمت چپ را گرفته میخواست آنان را (از لشکر حر) پراکنده سازد، پس حر بن یزید می آمد و او و یارانش را (بسمت راست که بکوفه میرفت) باز میگرداند، و هر گاه حر آنان را بسمت کوفه باز میگرداند و سخت میگرفت آنان نیز مقاومت کرده از رفتن بسمت راست خودداری میکردند، و حر با همراهان بکناری میرفتند، پس همچنان بسمت چپ رفتند تا به نینوی همان جا که حسین (ع) فرود آمد رسیدند، در این هنگام سواری که بر اسبی نیکو سوار بود و سلاح جنگ بتن داشت، و کمان بر دوش افکنده بود از سمت کوفه رسید، پس همگی چشم براه او ایستادند، چون بانان رسید بحرین یزید و همراهانش سلام کرده و بحسین (ع) و یارانش سلام نکرد، و نامه از عبید الله بن زیاد بحر داد که در آن نامه نوشته بود: اما بعد

چون نامه من بتو رسید و فرستاده من نزد تو آمد کار را بر حسین سخت بگیر، و او را در زمینی بی پناهگاه که نه سبزی در آنجا باشد و نه آبی فرود آر، پس همانا من فرستاده خود را دستور داده ام همراه تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر انجام دستور مرا برایم بیاورد. والسلام.

چون نامه را خواند حر بان حضرت و یارانش گفت: این نامه امیر: عبید الله است که بمن دستور داده همان جا که نامه رسید (برای فرود آمدن) بشما سخت بگیرم، و این نیز فرستاده اوست که دستورش داده از من جدا نشود تا دستورش را در باره شما انجام دهم، پس یزید بن مهاجر کندی که در میان یاران حسین (ع) بود بفرستاده ابن زیاد نگاه کرده او را شناخت، پس باو گفت: مادرت بعزایت بنشیند این چه کار ناشایسته ایست که بدنبال آن آمده ای؟ گفت: پیروی از امام خود نموده و به بیعت خود پایداری کرده ام؟ یزید بن مهاجر باو گفت: بلکه خدای خود را نافرمانی کرده و پیشوای (ناحق) خود را در باره نابودی خودت پیروی کرده، و ننگ و آتش را برای خویشتن فراهم کرده ای، و بد امام و پیشوایی است امام تو، خدای تعالی فرماید: «و گردانیدیم ایشان را پیشوایانی که میخوانند بسوی آتش و روز قیامت یاری نمی شوند» (سوره قصص آیه 41) و پیشوای تو از این پیشوایان است!

ورود حضرت به زمین کربلا

و حر بن یزید کار را سخت گرفت که در همان مکانی که نه آب بود و نه آبادی پیاده شوند، حسین (ع) فرمود: وای بحال تو بگذار باین ده یعنی نینوی و غاضریه، یا آن دیگر یعنی شفیة فرود آئیم؟ گفت: بخدا نمی توانم (زیرا) این (فرستاده) مردی است که برای دیده بانی نزد من آمده (که ببیند آیا من بدستور عبید الله رفتار میکنم یا نه، و من ناچارم در برابر چشم او دستورش را انجام دهم) زهیر بن قین گفت:

بخدا ای فرزند رسول خدا من می بینم که کار پس از آنچه اکنون می بینید سخت تر باشد، همانا جنگ با این گروه در این ساعت بر ما آسانتر است از جنگیدن کسانی که پس از این بنزد ما خواهند آمد؟ بجان خودم سوگند پس از این لشکری بسوی ما آیند که ما برابری آنان نتوانیم (پس اجازه فرما با اینان بجنگیم؟) حسین (ع) فرمود: من کسی نیستم که آغاز بجنگ ایشان کنم (و من این کار را شروع نخواهم کرد) پس آن حضرت فرود آمد و آن در روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت و یک هجری بود.

چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار سوار بیامد و در نینوی مسکن گرفت و عروۀ بن قیس احمسی را بنزد حسین (ع) فرستاده گفت: بنزد او برو و پیرس برای چه باین سرزمین آمدی و چه میخواهی؟ و این عروۀ از کسانی بود که خود نامه برای حضرت نوشته بود پس شرم کرد نزد آن حضرت بیاید (و کار را بدیگری حواله کرد) عمر بن سعد این کار را بهمه بزرگانی که نامه بآن حضرت نوشته بودند پیشنهاد کرد و همگی از انجام آن خودداری کردند، کثیر بن عبد الله شعبی - که مردی دلاور و بیباک بود و چیزی جلوگیر او در کارها نبود - برخاسته گفت: من بنزد او میروم و بخدا اگر بخواهی او را در دم غافلگیر کرده میکشم؟ عمر گفت: نمیخواهم او را بکشی ولی بنزد او برو و پیرس:

برای چه باینجا آمده ای؟ کثیر بنزد آن حضرت آمده چون ابو ثمامه صاندی (که از یاران سید الشهداء (ع) بود) او را دید عرض کرد: خدا کارت را به نیکی پایان دهد ای ابا عبد الله بدترین مردم زمان و بی باکترین و خونریزترین آنان بنزد تو آید و برخاسته سر راه او آمد و گفت: (اگر میخواهی نزدیک بیائی) شمشیرت را بگذار! گفت: نه بخدا این کار را نمی کنم جز این نیست که من فرستاده هستم پس اگر سخن

مرا بشنوید پیغامی که آورده ام بشما بازگویم و اگر نپذیرید، بازگردم، ابو ثمامة گفت: پس من قبضه شمشیر تو را نگه میدارم آنگاه سخت را بازگو؟ گفت: نه بخدا دست تو بآن نخواهد رسید، ابو ثمامة گفت: پس پیغامت را بمن بگو تا من برسانم ولی من نمیگذارم تو نزدیک بآن جناب بشوی، زیرا تو مرد تبهکاری هستی! او بهم دشنام داده کثیر بسوی عمر بن سعد بازگشت و جریان را باو گفت، پس عمر قره بن قیس حنظلی را پیش خوانده گفت: ای قره وای بر تو، برو حسین را دیدار کن و بپرس برای چه باینجا آمده؟ و چه میخواهد؟ قره بنزد آن حضرت آمد، چون حسین (ع) او را بدید فرمود: آیا این مرد را می شناسید؟ حبیب بن مظاهر گفت: آری این مردی است از قبیله حنظله تمیم و خواهرزاده ما است و من او را مردی خوش عقیده میدانستم و باور نداشتم که در این معرکه حاضر گردد (و بجنگ شما بیاید) پس نزدیک آمد و پیغام عمر بن سعد را رساند، حسین (ع) فرمود: مردم شهر شما بمن نوشتند بدینجا بیایم پس اگر آمدن مرا خوش ندارید من باز میگردم، سپس حبیب بن مظاهر باو گفت: وای بر تو ای قره کجا بنزد مردم ستمکار بازگردی (اینجا بمان) و یاری کن این مردی را که بوسیله پدرانش خداوند تو را نیرو داد بسعادت و بزرگواری! قره بحیب گفت: پیش صاحب خویش بازگردم و پاسخ این پیغام را برسانم آنگاه در این باره فکری کنم! پس بسوی عمر بن سعد بازگشت و سخن آن حضرت را باو گفت، عمر گفت: امیدوارم خداوند مرا از جنگ و قتال با او آسوده کند.

و نامه بعبيد الله بن زياد نوشت (بدین مضمون): « بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » اما بعد پس من هنگامی

که بنزد حسین بن علی آمدم فرستادگان خود را نزد او فرستادم و از آمدن او باین سرزمین و آنچه می‌خواهد پرسش کردم؟ حسین گفت: مردم این شهرها بمن نوشتند و فرستادگانشان پیش من آمدند و از من خواستند بدینجا بیایم، من هم آمدم، اکنون اگر آمدنم را خوش ندارند و اندیشه ایشان در این باره دگرگون شده از نزد ایشان بازگردم، حسان بن قائد عبسی گوید: من نزد عبید الله بن زیاد بودم که نامه عمر بن سعد باو رسید، چون نامه را خواند گفت: اکنون که چنگال ما باو بند شده می‌خواهد بگریزد ولی رهائی از برای او نیست! (این سخن را گفت) و نامه بعمر بن سعد نوشت: اما بعد نامه تو رسید و مضمون آن را دانستم پس بر حسین و همه همراهانش پیشنهاد کن با یزید بیعت کند و چون چنین کرد آنگاه در باره کار او اندیشه خواهم کرد. والسلام.

چون پاسخ نامه بعمر بن سعد رسید با خود گفت: میترسم که ابن زیاد سر سازش نداشته باشد؟ و دنبال آن نامه دیگری از ابن زیاد بعمر بن سعد رسید: که میان حسین و یارانش و میان آب حائل شو تا اینکه يك قطره آب نجشند، چنانچه با آن مرد تقی زکی عثمان بن عفان چنین رفتار شد، پس عمر بن سعد همان ساعت عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد تا کنار شریعه فرود آیند و میان حسین و یارانش و میان آب حائل شدند که يك قطره آب از آنجا برندارند، و این جریان سه روز پیش از کشته شدن حسین علیه السلام بود، و عبد الله بن حصین ازدی که در میان قبیلۀ بجیلۀ آمده بود با آواز بلند فریاد زد: ای حسین آیا این آب را ننگری که گویا در صفا و زلالی چون شکم آسمان است، بخدا قطره ای از آن نجشید تا از تشنگی بمیرید، حسین (ع) فرمود: بار خدایا او را

تشنه کام بمیران و هرگز او را میامرز، حمید بن مسلم گوید: بخدا من پس از واقعه کربلا در بیماریش او را عیادت کردم و سوگند بدان خدائی که شایسته پرستش جز او نیست او را دیدم آب میخورد تا شکمش پر میشد، سپس آن را برمیگرداند و فریاد میزد: تشنه ام، تشنه ام، و دوباره آب میخورد تا شکمش پر میشد و برمیگرداند و (فریاد تشنگی میزد و) از تشنگی میسوخت و این کارش بود تا جانش بدر آمد- لعنه الله.

و چون حسین (علیه السلام) فرود شدن لشکرها را با عمر بن سعد لعنه الله به نینوی دید و یاری دادن ایشان را برای جنگیدن با خود دید کس بنزد عمر بن سعد فرستاد که من میخواهم تو را دیدار کنم و با تو ملاقات کنم، پس شبانه يك دیگر را دیدار کرده و در پنهانی زمانی دراز با هم گفتگو کردند، سپس عمر بن سعد بجای خویش بازگشت و نامه بعید الله بن زیاد نوشت: اما بعد همانا خداوند آتش را خاموش ساخت و پریشانی را برطرف نموده کار این امت را اصلاح کرد، و حسین با من پیمان بست که از همان جا که آمده بهمانجا بازگردد یا یکی از سرحدات رود و مانند یکتن از مسلمانان باشد (و کاری بکار کسی نداشته باشد) در هر چه بسود مسلمانان است شريك آنان و در زیان آنان نیز همانند ایشان باشد، یا بنزد یزید برود و دست او گذارد و هر چه خود دانند انجام دهند، و در این پیمان خوشنودی تو و اصلاح کار امت است.

(مترجم گوید: چنانچه میدانیم و از سخنان حضرت سید الشهداء (ع) که در خلال روایات و شرح حال آن بزرگوار پیش از این گذشت روشن شود: آن جناب هرگز حاضر نبود بنزد یزید رفته و دست بیعت در دست او گذارد، محدث قمی از عقبه بن سمرعان حدیث کند که گفت: من از مدینه تا بمکه، و از مکه تا عراق تا آنگاه که حسین (ع) شهید شد همه جا با او بودم، و تمام سخنان او را در تمام این راه شنیدم و هیچ گاه چنین سخنی نفرمود:

«که من حاضرم دست خود را در دست یزید گذارم» بنا بر این عمر بن سعد این جمله آخر را از پیش خود در نامه افزوده است برای اینکه شاید بتواند بوسیله کار را بهمین جا فیصله دهد و از زد و خورد و کشتن آن حضرت بدین وسیله جلوگیری کند چون همچنان که پیش از این نیز گذشت جنگ با آن جناب را خوش نداشت، و میخواست بهر

وسيله ممکن است نگذارد کار بجنگ و خونریزی بکشد).

چون عبید الله این نامه را خواند گفت: این نامه خیرخواهی دلسوز بر مردم است (و در صدد بود این پیشنهاد را بپذیرد) شمر بن ذی الجوشن لعنه الله (که در مجلس بود) برخاست و گفت: آیا این سخن را از حسین می پذیری اکنون که سرزمین تو آمده و پهلوی تو است؟ بخدا اگر از این سرزمین (بسلامت) برود و دست در دست تو نگذارد هر آینه نیرومندتر گردد و تو ناتوانتر خواهی شد، پس این پیشنهادهای او را میپذیر زیرا این کار نشانه سستی است ولی از او بپذیر که خود و پیروانش بحکم تو گردن نهند آنگاه اگر تو آنان را کیفر کنی تو بدان سزاوارتر خواهی بود، و اگر از ایشان درگذری و عفو کنی آنهم بدست تو است! ابن زیاد گفت: خوب پیشنهادی کردی و تدبیر همین است که تو گفتی، این نامه که می نویسم بنزد عمر بن سعد ببر که باید بر حسین و پیروانش پیشنهاد کند که تن بحکم من دهند، پس اگر بدان تن دادند آنان را زنده بنزد من فرستد، و اگر سرباز زدند باید با ایشان بجنگد، اگر عمر بن سعد این کار را انجام دهد تو فرمانبردار او باش و از دستورش پیروی کن، و اگر جنگ را نپذیرفت تو امیر و فرمانده لشکر باش و گردن عمر بن سعد را بزن و سر او را برای من بفرست، و نامه بعمر بن سعد نوشت: که من تو را بنزد حسین نفرستاده ام که خود را از جنگ با او باز داری و با او بمسامحه رفتار کنی، و نه برای اینکه آرزوی سلامت و زندگی برای او داشته باشی، یا عذر برای او بتراشی و در باره او پیش من وساطت کنی، بنگر ببین اگر حسین و همراهانش بدان چه من در باره ایشان حکم کنم تن دهند و تسلیم آن گردند ایشان را بنزد من بفرست، و اگر نپذیرند بر آنان هجوم آور تا ایشان را بکشی و مثله کنی چون سزاوار آن هستند، چون حسین کشته شد اسب بر سینه و پشت او بتازان زیرا که او سرکش و ستمکار است، و نه پندارم

ص: 90

که این کار پس از مردن زیانی رساند ولی چون من با خود گفته ام که اگر او را کشتم چنین کاری با او نکنم، پس اگر تو باین دستور رفتار کردی پاداش مردی فرمانبردار و پیرو بتو دهیم، و اگر آن را نپذیری دست از کار ما و لشکر ما بکش و لشکر را با شمر واگذار زیرا ما او را امیر بر کار خود کردیم و السلام.

پس شمر بن ذی الجوشن نامه عبید الله را برای عمر بن سعد آورد، چون عمر بن سعد نامه را خواند باو گفت: چیست ترا وای بحال تو خدا آواره ات کند و زشت گرداند آنچه برای من آورده ای، بخدا من گمان دارم همانا تو از او جلوگیری کرده از اینکه پیشنهادی که من برایش نوشته بودم بپذیرد و کاری را که ما امید اصلاح آن را داشتیم بر ما تباه ساختی، بخدا حسین تسلیم کسی نشود همانا جان پدرش (علی) در سینه اوست (و او کسی نیست که تن بخواری دهد)؟ شمر گفت: اکنون بگو چه خواهی کرد آیا فرمان امیر را انجام میدهی و با دشمنش میجنگی؟ و گر نه بکناری برو و لشکر را بمن واگذار؟ عمر بن سعد گفت: نه چنین نکنم و امارت لشکر را بتو وانگذارم و خود انجام دهم، و تو امیر بر پیادگان باش، و عمر بن سعد پسین روز پنجشنبه نهم محرم برای جنگ بسوی حسین علیه السلام برخاست، و شمر آمده تا برابر همراهان حسین علیه السلام ایستاد و گفت: فرزندان خواهر ما کجایند؟ (مقصودش چهار پسر ام البنین برادران حضرت سید الشهداء بود که چون مادرشان ام البنین از قبیله بنی کلاب بود و شمر نیز از آن قبیله بود از این رو آنان را خواهر زاده خطاب کرد) ابا الفضل العباس، و جعفر، و عبد الله، و عثمان فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام بیرون آمده گفتند: چه میخواهی؟ گفت: شما ای خواهرزادگان در امانید، آن جوانمردان باو گفتند: خدا تو را و امانی که برای ما آورده ای لعنت کند، آیا بما امان میدهی و فرزند رسول خدا امان ندارد؟.

سپس عمر بن سعد فریاد زد: ای لشکر خدا سوار شوید، و بهشت مژده گیرید، پس لشکر سوار شده تا هنگام غروب بنزد حسین علیه السلام و یارانش یورش بردند، در آن هنگام حسین علیه السلام جلوی خیمه خود نشسته بود و بر شمشیر خود تکیه زده و سر بر زانو نهاده خواب رفته بود، خواهر آواز خروش لشکر شنید، بنزدیک برادر آمده گفت: برادر آیا این هیاهو و آواز خروش را نشنوی که نزدیک شده؟ حسین علیه السلام سر برداشت و فرمود: همانا من رسول خدا (ص) را اکنون در خواب دیدم که بمن فرمود: تو بنزد ما خواهی آمد، پس خواهرش (که این حرف را شنید) مشت بصورت زده فریاد کرد: وای، حسین علیه السلام باو فرمود:

خواهرم وای بر تو نیست، آرام و خموش باش خدایت رحمت کند، پس عباس پیش آمده عرض کرد:

برادر جان لشکر بنزد تو آمد؟! حضرت برخاسته عباس فرمود: برادرم تو بجای من سوار شو (یا فرمود: جانم بقرbant سوار شو) و بنزد اینان برو و بایشان بگو: چیست شما را و چه میخواهید، و از سب آمدن ایشان پرسش کن، پس عباس با گروهی حدود بیست نفر سوار که در میان ایشان بود زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر بنزد آن لشکر آمده عباس بانان فرمود: چه میخواهید و چه اراده دارید؟ گفتند: دستور از امیر رسیده که بشما پیشنهاد کنیم بحکم او تن داده و تسلیم شوید یا با شما جنگ کنیم؟ فرمود: پس شتاب نکنید تا بنزد ابی عبد الله بروم و سخن شما را بعرض آن حضرت برسانم، آنان باز ایستاده گفتند: برو و این پیغام را باو برسان و هر پاسخی داد نیز باطلاع ما برسان، پس عباس بتنهائی بنزد حسین علیه السلام بازگشت که جریان را بعرض رساند، و همراهان او (یعنی زهیر و حبیب و دیگران) آنجا در جلوی لشکر ایستاده با آن مردم سخن

میگفتند و آنان را موعظه کرده اندرز میدادند و از جنگ با حسین علیه السلام بازشان میداشتند، عباس بنزد حسین علیه السلام آمده سخن لشکر را بآن حضرت گفت، حضرت فرمود: بنزد ایشان بازگرد و اگر میتوانی تا فردا از ایشان مهلت بگیر و امشب ایشان را از ما بازگردان شاید ما امشب برای پروردگار خود نماز خوانده دعا کنیم و از او آمرزشخواهی نمائیم زیرا خدا خود میداند همانا من نماز و تلاوت کتابش قرآن و دعای بسیار و استغفار را دوست دارم، پس عباس بنزد آن لشکر آمد و با فرستاده عمر بن سعد بازگشت و آن فرستاده گفت: ما امشب تا فردا بشما مهلت دهیم، پس اگر تسلیم شدید شما را بنزد امیر عبید الله بن زیاد خواهیم برد، و گر نه دست از شما برنذاریم (این پیغام را رسانید) و بازگشت.

شب عاشورا و سخنان حضرت و اصحاب

حسین علیه السلام نزدیکیهای شب یاران خود را گرد آورد، علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام گوید: من در آن حال با اینکه بیمار بودم نزدیک شدم که ببینم پدرم بآنان چه میگوید، پس شنیدم رو باصحاب کرده فرمود: سپاس کنم خدای را به بهترین سپاسها، و حمد کنم او را در خوشی و سختی، بار خدایا من سپاس گویم ترا بر اینکه ما را بنبوت گرامی داشتی و قرآن را بما آموختی و در دین ما را دانا ساختی، و گوشهای شنوا و دیده های بینا و دلهای آگاه بما ارزانی داشتی، پس ما را از سپاسگزاران قرار ده، اما بعد همانا من یارانی باوفاتر از یاران خود سراغ ندارم، و بهتر از ایشان نمیدانم، و خاندانی نیکوکارتر و مهربانتر از خاندان خود ندیده ام، خدایتان از جانب من پاداش نیکو دهد.

(مترجم گوید: برآستی اگر خواننده محترم میان یاران آن حضرت و زنان و خاندانش و میان یاران رسول خدا (ص) و علی و حسن علیهما السلام و زنان و خاندان ایشان مقایسه کند و سرگذشت اصحاب رسول

خدا چون ابو بکر و عمر و امثال ایشان و یاران علی علیه السلام چون اشعث بن قیس و خوارج نهروان و دیگران و یاران حسن (علیه السلام) چون عبید الله بن عباس و دیگر کسانی که خنجر بران او زده و لباس و جامه او را بیغما بردند و پیش از این گذشت بخوانند، و همچنین سرگذشت همسران آنان چون عایشه و حفصه، و جمعه را از نظر بگذرانند و از آن سو آن همه فداکاری و مهر و محبت را که در این سفر جانگداز و شب و روز عاشورا و پس از آن از یاران و همسران و خاندان حسین علیه السلام مشاهده شد تا بدان جا که ریاب همسر آن حضرت يك سال سر قبر او در زیر آفتاب نشست و اشک ریخت و سرانجام همان جا بدرود زندگی گفت همه را يك جا بنگرد صدق گفتار حضرت سید الشهداء برای او بخوبی روشن گردد، بهر صورت امام علیه السلام دنبال سخن را چنین ادامه داد: آگاه باشید همانا من دیگر گمان یاری کردن از این مردم ندارم، آگاه باشید من بهمه شما رخصت رفتن دادم پس همه شما آزادانه بروید و بیعتی از من بگردن شما نیست، و این شب که شما را گرفته فرصتی قرار داده آن را شتر خویش کنید (و بهر سو خواهید بروید)! برادران آن حضرت و پسرانش و برادرزادگان و پسران عبد الله بن جعفر گفتند: برای چه این کار را بکنیم (یا معنا اینست که ما این کار را نخواهیم کرد) برای اینکه پس از تو زنده باشیم؟ هرگز خداوند آن روز را برای ما پیش نیاورد، و نخستین کس که این سخن را گفت: عباس بن علی علیهما السلام بود و دیگران نیز از او پیروی کرده چنین سخنانی گفتند، حسین علیه السلام فرمود: ای پسران عقیل شما را کشته شدن مسلم بس است پس شما بروید و من اجازه رفتن بشما دادم، گفتند: سبحان الله! مردم در باره ما چه گویند؟ گویند: ما بزرگ و آقا و عموزاده خود را که بهترین عموها بود واگذاریم و يك تیر نیز با ایشان نینداخته، و يك نیزه بکار نبرده، و يك شمشیر هم نزده ایشان را واگذاریم، و ندانیم چه بسرشان آمد؟ انه بخدا ما چنین کاری نخواهیم کرد، بلکه ما جان و مال و زن و فرزند خود را در راه توفدا سازیم، و در رکاب تو جنگ کنیم تا بهر جا درآمدی ما نیز بهمانجا درآئیم، خدا زشت گرداند زندگی پس از جناب تو را.

پس مسلم بن عوسجة برخاسته عرض کرد: آیا ما دست از تو برداریم؟ آنگاه ما چه عذر و بهانه در باره پرداختن حق تو بدرگاه خدا بریم؟ آگاه باش بخدا (دست از تو بردارم) تا نیزه بسینه دشمنانت بکوبم و با شمشیر خود اینان را بزنم تا قائمه اش در دست من است، و اگر سلاح جنگ نیز نداشته باشم سنگ بر ایشان اندازم، بخدا دست از تو بردارم تا خدا بداند که ما حرمت پیغمبرش را در باره تو رعایت نمودیم، بخدا سوگند اگر من بدانم که کشته خواهم شد سپس زنده شوم آنگاه مرا بسوزانند، و دویاره زنده ام کنند و بیادم دهند (شاید مقصود این باشد که خاکستر سوخته ام را بیاد دهند) و هفتاد بار این کار را با من بکنند دست از تو بردارم تا مرگ خویش را در یاری تو دریابم، چگونه این کار را نکنم با اینکه جز این نیست که يك كشتن بیش نیست، سپس آن کرامتی است که هرگز پایان ندارد.

پس از او زهیر بن قین رحمة الله عليه برخاسته گفت: بخدا من دوست دارم کشته شوم سپس زنده شوم، دویاره کشته شوم تا هزار بار و خدای عز و جل بوسیله من از کشته شدن تو و این جوانان از خاندانت جلوگیری فرماید، و گروهی از یاران آن حضرت مانند این سخنان که همه نشانه پایداری و فداکاری خود بود بعرض رساندند، پس حسین علیه السلام از همگان سپاسگزاری فرمود و پاداش نیکشان را خواست، و بخیمه خود بازگشت.

حضرت علی بن الحسین علیهما السلام فرماید من در آن شبی که پدرم فردای آن کشته شد نشسته بود و عمه ام زینب نیز نزد من بود و از من پرستاری میکرد، در آن هنگام پدرم بخیمه خویش رفت و جوین

غلام اُبی ذر غفاری نیز نزد او سرگرم اصلاح شمشیر آن حضرت علیه السّلام بود و پدرم این (اشعار را که خبر از بی وفائی و بی اعتباری دنیا دهد) میخواند: و (برخی این اشعار را چنین بنظم در آورده اند):

1- اف بتو ای روزگار یار ستمگر *** چند بصبح و پسین چه گرگ تناور

2- بر کنی از یار و دوست افسر و همسر نیست قناعت و را باندک و کمتر

3- کار همانا است سوی حضرت داور هر که بود زنده راه من رود آخر

و این اشعار را دو بار یا سه بار از سر گرفت تا اینکه من آن را فهمیدم و مقصود او را دانستم، پس گریه گلوی مرا گرفت ولی خودداری کرده خاموش شدم، و دانستم بلاء نازل گشته، و اما عمه ام پس او نیز شنید آنچه را من شنیدم و او چون زن بود و زنان دل نازک و بی تاب تر میباشند نتوانست خودداری کند و از جا جسته دامن کشان با سر و روی باز بیخودانه بنزد آن حضرت دویده گفت: وا ثکلاه (ای عزای و مصیبت من) کاش مرگ من رسیده بود و زنده نبودم، امروز (چنان مانند که) مادرم فاطمه و پدرم علی و برادرم حسن از دنیا رفته اند! ای باز مانده گذشتگان، و ای دادرس باز ماندگان! حسین علیه السّلام باو نگاه کرده فرمود: خواهرم، شکیبائیت را شیطان از دستت نرباید، (این سخن را فرمود) و اشک چشمانش را گرفت و فرمود: اگر مرغ قطا را در آشیانه اش بحال خود می گذاردند (آسوده) می خوابید.

(مترجم گوید: این مثلی است از مثلهای عرب، و قطا مرغی است شبیه بقمری یا کبوتر، و داستانی دارد که میدانی در مجمع الامثال ج 2 ص 123 نقل کرده است) زینب گفت: ای وای بر حال من آیا تو بناچاری خود را بمرگ سپردی (و تن بدان داده ای)؟ این بیشتر دل مرا ریش کند، و بر من سخت تر

است (این سخن را گفت) سپس مشت بصورت زد و دست بگریبان برده چاك زد و بیهوش بزمین افتاد! حسین علیه السلام برخاسته آب بروی خواهر پاشید و باو فرمود: آرام باش ای خواهر، پرهیزکاری پیشه کن، و بآن شکیبائی که خدا بهره ات سازد بردباری کن، و بدان که اهل زمین میمیرند و اهل آسمان بجای نمائند، و همانا هر چیز هلاک گردد جز خداوندی که آفریدگان را بقدرت خود آفرید، و مردم را برانگیزد، و دویاره بازگرداند، و او است یگانه و یکتای بی همتا، جد من بهتر از من بود، و پدرم بهتر از من بود، و مادرم به از من بود، و برادرم به از من بود (و همه از این دنیا رفتند) و من و هر مسلمانی باید برسول خدا (ص) تأسی کنیم، و خواهر را باین سخنان و مانند آن دلداری داد و باو فرمود: خواهر جان من ترا سوگند میدهم - و باید بدین سوگند رفتار کنی - چون من کشته شدم (در کشته شدن و ماتم من) گریبان چاك مزن، و روی خود مخراش و ویل (وای) و ثبور (هلاکت) برای خود میخواه (یعنی چنانچه رسم زنان عرب است وایلا ووا ثبورا مگو).

علی بن الحسین علیهما السلام فرماید: سپس پدرم زینب را بیاورد تا او را پیش من نشانید، آنگاه بنزد یاران خویش رفته بایشان دستور داد خیمه ها را نزدیک هم بزنند و طنابهای آنها را درهم داخل کنند و آنها را چنان نصب کنند که خود در میان آنها قرار گیرند، و با دشمنان از یکسو روبرو شوند، و خیمه ها در پشت سر و سمت راست و چپ ایشان قرار داشته باشد که از سه سمت ایشان را احاطه کرده باشد جز آن سمت که دشمن بنزد ایشان آید، و خود آن حضرت علیه السلام بجای خویش بازگشت و همه شب را بنماز و دعا و استغفار مشغول بود، و یاران آن حضرت نیز همچنان بنماز و دعا و استغفار آن شب را بپایان بردند.

ضحاک بن عبد الله گوید: در آن شب سواری چند که از طرف ابن سعد برای نگهبانی ما پاس میدادند بما گذر کردند و حسین علیه السلام (در خیمه خود قرآن می خواند و) این آیه را میخواند «و نپندارند آنان که کفر ورزیدند اینکه مهلت دادیم بدانان برای آنان نیک است، جز این نیست که مهلت دهیمشان تا بیفزایند در گناه و ایشان را است عذابی خوارکننده، نیست خدا که باز گذارد مؤمنان را بر آنچه شما برآید تا جدا گرداند پلید را از پاکیزه». (سوره آل عمران آیه 178).

مردی از آن سواران که نامش عبد الله بن سمیر بود آن را شنید، و او مردی شوخ و دلاور و سواری دلیر و بی باک و شریف بود، پس گفت: بخدای کعبه سوگند ما پاکیزه گانیم که از شما جدا گردیم! بریر بن خضیر باو گفت: ای فاسق (نابکار) ترا خدا از پاکیزه گان قرار دهد (زهی بی شرمی!) گفت: تو کیستی؟ بریر گفت: من بریر بن خضیر هستم، پس آن دو بهم دشنام داده (از هم دور شدند).

روز عاشورا و مقاتله اصحاب آن حضرت

و چون صبح شد حسین علیه السلام پس از نماز بامداد یاران خویش را برای جنگ بصف کرده ایشان را که سی و دو نفر سواره و چهل تن پیاده بودند ترتیب داد و زهیر بن قین را سمت راست لشکر و حبیب بن مظاهر را در سمت چپ و پرچم جنگ را بدست برادرش عباس سپرد، و خیمه را در پشت سر قرار داده، اطراف آن را که پیش از آن خندق کنده بودند پر از هیزم و چوب نموده آتش زنند از بیم آنکه دشمن از پشت سرشان نیاید.

و از آن سو عمر بن سعد در آن روز که جمعه بود و برخی گفته اند: روز شنبه بود لشکر خویش را

راست کرد و با همراهان خویش بسوی حسین علیه السّلام آمدند، و در سمت راست لشکرش عمرو بن حجاج بود، و در چپ شمر بن ذی الجوشن، و عروة بن قیس را فرمانده سوارگان، و شیبث بن ربعی را امیر بر پیادگان نمود، و پرچم را بدست غلامش درید داد.

از حضرت علی بن الحسین زین العابدین علیهما السّلام حدیث شده که فرمود: چون بامداد روز عاشورا لشکر دشمن رو بحسین علیه السّلام آورد، آن جناب دستهای خود را باسّمان بلند کرده گفت: بار خدایا تو تکیه گاه منی در هر اندوهی، و تو امید منی در هر سختی، و تو در هر مشکلی برایم پیش آید مورد اعتماد و آماده کن ساز و برگ منی، چه بسا اندوهی که دلها در آن سست شود، و تدبیر در آن اندک شود، دوست در آن خوار گردد، و دشمن در آن شاد شود که من آن را بدرگاه تو آوردم و شکوه آن پیش تو کردم بخاطر آنکه از جز تو دیده بر بستم، و تو آن اندوه را از من برطرف کرده گشایش دادی، پس توئی صاحب اختیار هر نعمت، و دارنده هر نیکی، و پایان هر آرزو و امیدی.

فرمود: و گروه دشمن آمده و اسبهای خود را در اطراف خیمه های حسین علیه السّلام بجولان در آوردند.

و آن خندق را در پشت خیمه ها و آتش ها را که در آن شعله میکشید دیدند شمر بن ذی الجوشن باواز بلند فریاد زد: ای حسین بآتش شتاب کرده ای پیش از روز رستاخیز؟ حسین علیه السّلام فرمود: این کیست؟ گویا شمر بن ذی الجوشن است؟ گفتند: آری، حضرت فرمود: ای پسر زن بزچران تو سزاوارتری بآتش افروخته، مسلم بن عوسجة خواست با تیری او را بزند حسین علیه السّلام او را از این کار جلوگیری کرد،
مسلم

عرضکرد: اجازه فرما او را بزنم زیرا که او مردی فاسق و از دشمنان خدا و ستمکاران بزرگ است و اکنون خداوند کشتن او را برای ما آسان ساخته؟ حسین علیه السلام فرمود: او را نزن زیرا من خوش ندارم آغاز بجنگ ایشان کنم.

سپس حضرت علیه السلام شتر خود را خواست و سوار بر آن شده با بلندترین آواز خود فریاد زد: ای مردم عراق- و بیشتر آنان می شنیدند- فرمود: ای گروه مردم گفتار مرا بشنوید و شتاب نکنید تا شما را بدان چه حق شما بر من است پند دهم، و عذر خود را بر شما آشکار کنم پس اگر انصاف دهید سعادت مند خواهید شد و اگر انصاف ندهید پس نیک بنگرید تا نباشد کار شما بر شما اندوهی سپس در باره من آنچه خواهید انجام دهید و مهلتم ندهید، همانا ولی من آن خدائی است که قرآن را فرو فرستاد و او است سرپرست و یار مردمان شایسته، سپس حمد و ثنای پروردگار را بجا آورد، و آنچه شایسته بود از او یاد کرد و بر پیغمبر خدا (ص) و فرشتگانش و پیمبران درود فرستاد، و از هیچ سخنوری پیش از او و نه پس از آن حضرت سخنی بلیغتر و رساتر از سخنان او شنیده نشد، سپس فرمود: اما بعد، پس نسب و نژاد مرا بسنجید و ببینید من کیستم سپس بخود آئید و خویش را سرزنش کنید و بنگرید آیا کشتن من و دریدن پرده حرمتم برای شما سزاوار است؟ آیا من پسر دختر پیغمبر شما و فرزند وصی او نیستم، آن کس که پسر عموی رسول خدا و اولین کس بود که رسول خدا (ص) را در آنچه از جانب پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ آیا حمزه سید الشهداء عموی من نیست؟ آیا جعفر بن ابی طالب که با دو بال در بهشت پرواز کند عموی من نیست؟ آیا بشما

نرسیده آنچه رسول خدا(ص) در باره من و برادرم فرمود: که این دو آقایان جوانان اهل بهشت هستند؟ پس اگر تصدیق سخن مرا بکنید حق همانست، بخدا از روزی که دانسته ام خدا دروغگو را دشمن دارد دروغ نگفته ام، و اگر بدروغم نسبت دهید پس همانا در میان شما کسانی هستند که اگر از آنان پرسید شما را بآنچه من گفتم آگاهی دهند، پرسید از جابر بن عبد الله انصاری، و ابا سعید خدری، و سهل بن سعد ساعدی، و زید بن ارقم، و انس بن مالک تا بشما آگاهی دهند که این گفتار را از پیغمبر(ص) در باره من و برادرم شنیده اند، آیا این گفتار رسول خدا(ص) جلوگیری از ریختن خون من نمیکنند؟ شمر بن ذی الجوشن گفت: من پرستش کنم خدا را بر یکحرف اگر بدانم چه میگوئی (یعنی من ندانم چه میگوئی) حبیب بن مظاهر باو گفت: بخدا من ترا چنین می بینم که بر هفتاد حرف نیز خدا را پرستش کنی، و من گواهی دهم که تو راست میگوئی، و ندانی او چه میگوید خدا دل تو را (از پذیرش سخن حق) مهر کرده، سپس حسین علیه السلام بدیشان فرمود: اگر در این سخن هم تردید دارید آیا در این نیز تردید دارید که من پسر دختر پیغمبر شما هستم؟ بخدا در میان مشرق و مغرب پسر دختر پیغمبری جز من نیست چه در میان شما و چه در غیر شما! وای بر شما آیا کسی از شما کشته ام که خون او از من میخواهید؟ یا مالی از شما برده ام؟ یا قصاص جراحی از من میخواهید؟ همه آنان خاموش شده سخنی نگفتند، پس از آن آن حضرت فریاد زد: ای شبت بن ربیع، و ای حجار بن ابجر، و ای قیس بن اشعث، و ای یزید بن حارث، آیا شما بمن نوشتید: که میوه ها رسیده و باغها سرسبز شده و تو بر لشکری آماده یاریت وارد خواهی شد؟

قیس بن اشعث گفت: ما ندانیم تو چه میگوئی ولی بحکم پسر عمویت (عبید الله) تن در ده زیرا که ایشان چیزی جز آنچه تو دوست داری در باره تو انجام نخواهند داد! حسین علیه السلام فرمود: نه بخدا، نه دست خواری بشما خواهم داد، و نه مانند بندگان فرار خواهم نمود، سپس فرمود: ای بندگان خدا همانا من پروردگار خود و پروردگار شما پناه برم از اینکه آزاری بمن برسانید، پروردگار خود و پروردگار شما پناه برم از هر سرکشی که بروز جزایمان نیاورد، سپس آن حضرت شتر خویش را خوابانده و بعقبه بن سمعان دستور داد آن را عقال کند.

پس آن لشکر بیشتر بسوی آن جناب حمله بردند،

توبه حر و ملحق شدنش به لشکر امام

حر بن یزید چون دید آن مردم بجنگ با آن حضرت علیه السلام تصمیم گرفته اند بعمر بن سعد گفت: آیا تو با این مرد جنگ خواهی کرد؟ گفت: آری بخدا جنگی کنم که آسانترین آن افتادن سرها و بریدن دستها باشد، حر گفت: آیا در آنچه بشما پیشنهاد کرد خوشنودی شما نبود؟ ابن سعد گفت:

اگر کار بدست من بود می پذیرفتم ولی امیر تو (عبید الله) نپذیرفت، پس حر بیامد تا در کناری از لشکر ایستاد و مردی از قبیلۀ او نیز بنام قره بن قیس همراهش بود باو گفت: ای قره آیا امروز اسب خود را آب داده ای؟ قره گفت: نه، گفت: نمیخواهی آن را آب دهی؟ قره گوید: بخدا من گمان کردم میخواهد از جنگ کناره گیری کند و خوش ندارد که من او را در آن حال ببینم، باو گفتم: من اسبم را آب نداده ام و اکنون میروم تا آن را آب دهم، و از آنجائی که ایستاده بود کناره گرفت، و بخدا اگر بدان چه میخواست انجام دهد مرا نیز آگاه کرده بود من نیز با او بنزد حسین علیه السلام میرفتم، پس

اندك اندك بنزد حسين عليه السلام آمد، مهاجرين اوس (که در لشکر عمر سعد بود) باو گفت: ای حر چه میخواهی بکنی؟ آیا میخواهی حمله کنی؟ پاسخش نگفت و لرزه اندامش را گرفت، مهاجر گفت:

بخدا کار تو ما را بشک انداخته، بخدا من در هیچ جنگی تو را هرگز باینحال ندیده بودم (که اینسان از جنگ بلرزی) و اگر بمن میگفتند: دلیرترین مردم کوفه کیست؟ من از تو نمی گذشتم (و تو را نام میبرد) پس این چه حالی است که در تو مشاهده میکنم؟ حر گفت: من بخدا سوگند خود را میان بهشت و جهنم می بینم، و سوگند بخدا هیچ چیز را بر بهشت اختیار نمی کنم اگر چه پاره پاره شوم و مرا بسوزانند، (این را بگفت) و باسب خود زده بحسین علیه السلام پیوست، و عرض کرد: فدایت شوم ای پسر رسول خدا من همان کس هستم که تو را از بازگشت (بوطن خود) جلوگیری کردم و همراهت بیامدم تا بناچار تو را در این زمین فرود آوردم، و من گمان نمی کردم پیشنهاد تو را نپذیرند، و باین سرنوشت دچارت کنند، بخدا اگر میدانستم کار باینجا میکشد هرگز بچنین کاری دست نمی زدم، و من اکنون از آنچه انجام داده ام بسوی خدا توبه میکنم، آیا توبه من پذیرفته است؟ حسین علیه السلام فرمود: آری خداوند توبه تو را می پذیرد اکنون از اسب فرود آی، عرض کرد: من سواره باشم برایم بهتر است از اینکه پیاده شوم، ساعتی با ایشان هم چنان که بر اسب خود سوار هستم در یاری تو بجنگم، و پایان کار من به پیاده شدن خواهد کشید، حسین علیه السلام فرمود: خدایت رحمت کند هر چه خواهی انجام ده، پس پیش روی حسین بیامد و (تا برابر لشکر عمر بن سعد ایستاده) گفت: ای مردم کوفه مادر بعزایتان بنشینند و گریه کند، آیا این مرد شایسته

را بسوی خود خواندید و چون بسوی شما آمد شما که میگفتید: در یاری او با دشمنانش خواهید جنگید، دست از یاریش برداشتید پس بروی او آمده اید میخواهید او را بکشید؟ و جان او را بدست گرفته راه نفس کشیدن را بر او بسته اید، و از هر سو او را محاصره کرده اید و از رفتن بسوی زمینها و شهرهای پهناور خدا جلوگیری کنید، بدانسان که همچون اسیری در دست شما گرفتار شده نه میتواند سودی بخود برساند، و نه زبانی را از خود دور کند، و آب فراتی که یهود و نصاری و مجوس می آشامند و خوک های سیاه و سگان در آن میغلطند بروی او و زنان و کودکان و خاندانش بستید، تا بجائی که تشنگی ایشان را بحال بیهوشی انداخته، چه بد رعایت محمد(ص) را در باره فرزندانش کردید، خدا در روز تشنگی (محشر) شما را سیراب نکند؟ پس تیراندازان بر او یورش بردند، و حر(که چنین دید) پیامد تا پیشروی حسین علیه السلام ایستاد.

مبارزه اصحاب امام و شهادت آنان و...

عمر بن سعد فریاد زد: ای درید پرچم را نزدیک آر، پس درید پرچم را نزدیک آورده سپس عمر بن سعد تیری بکمان گذارده بسوی لشکر حسین علیه السلام پرتاب کرد و گفت: گواهی دهید که من نخستین کسی بودم که تیرها کردم، بدنبال او لشکرش تیرها را رها کردند و بمیدان آمده مبارز خواستند، در این هنگام یسار غلام زیاد بن ابی سفیان بمیدان آمده، عبد الله بن عمیر (از لشکر امام علیه السلام) بجنگ او بیرون آمد، یسار گفت تو کیستی؟ نژاد خویش را برای او گفت، یسار گفت: من تو را نمی شناسم باید زهیر بن قین یا حبیب بن مظاهر بجنگ من آید، عبد الله بن عمیر گفت: ای پسر زن بد کاره تو بچنان مرتبه نرسیده ای که هر که را تو خواهی بجنگت آید، سپس حمله سختی بر او افکند و او را بخاک انداخت و

همچنان که سرگرم زدن بود سالم غلام ابن زیاد(بکمک یسار آمده)و بر عبد الله حمله افکند، یاران حسین علیه السلام فریاد زدند:(خویشتن را واپای)که این غلام زر خرید کار را بر تو سخت نگیرد؟ عبد الله چون سرگرم کار خود بود آمدن او را نفهمید تا آنگاه که بر سر او رسید و شمشیری حواله عبد الله کرد، عبد الله دست چپ را سپر کرد و در نتیجه انگشتان او را پراند، ولی بدان زخم اعتنائی نکرده با شمشیر بسالم حمله کرد و او را نیز بکشت و پس از کشتن آن دو رجز میخواند و میگفت:

اگر مرا شناسید من از نژاد کلب هستم، و همانا من مردی استوار و خشمناکم.

در هنگام پیش آمدهای ناگوار سست و ناتوان نیستم.

عمرو بن حجاج با لشکریانش بمیمنه لشکر حسین علیه السلام حمله افکند، و چون بیاران آن حضرت نزدیک شدند آنان سر زانو نشسته و نیزه های خود را بسوی ایشان دراز کردند اسبان لشکر عمرو که چنین دیدند پیش نرفته و چون خواستند واپس روند یاران حسین علیه السلام آنان را تیر باران کرده و گروهی از ایشان را بدان وسیله بزمین افکنده و گروهی را زخمی کردند، مردی از بنی تمیم بنام عبد الله بن خوزة(از لشکر عمر بن سعد)بیرون آمده و جلوی لشکر حسین علیه السلام آمد، مردمان فریاد کردند:مادرت بعزایت بنشیند کجا میروی؟گفت:من بسوی پروردگاری مهربان و شفیعیمی که شفاعتش پذیرفته است میروم؟حسین(ع) بیاران خود فرمود:این مرد کیست؟گفتند:پسر خوزه تمیمی است، حضرت گفت:بار خدایا او را بآتش بکش، پس اسب آن مرد سرکشی و چموشی کرده و در راه آبی باریک آمد و آن مرد از اسب در افتاد،

و پای چپش در رکاب گیر کرده و پای راستش بهوا رفت، مسلم بن عوسجة پیش آمد و پای راستش را با شمشیر بزد و اسب بهمان حال شروع بدویدن کرد و سر آن مرد را بهر سنگ و کلوخی میکوبید تا بدوزخ رهسپار شد و خداوند بی درنگ او را باتش دوزخ فرستاد.

(مترجم گوید: محدث قمی (ره) در منتهی الآمال سخن این مرد را با تفاوت و اضافه نقل کند و آن چنین است که چون پیش آمد گفت: یا حسین یا حسین! حضرت فرمود: چه میخواهی؟ گفت:

مژده گیر باتش دوزخ! حضرت فرمود: هرگز چنین نیست من پیرورداری مهربان و شفيعی که شفاعتش پذیرفته است وارد خواهم شد... تا بآخر داستان که بدون تفاوت نقل کند، ولی در دو نسخه ارشاد که نزد اینجانب بود با آنچه در بحار و ناسخ از ارشاد نقل کنند و دیگر کتابها که من دسترس داشتم هم چنان بود که ترجمه شد، و آنچه محدث قمی (ره) نقل کرده ظاهرتر است، و سیاق عبارت و قرینه موافق با آنست، و چنان می نماید که این مرد جسارتی کرده که بنفرین امام علیه السلام دچار گشت و تنها بگفتن جمله: «انی اقدم علی رب کریم...» دل آن بزرگوار را اینسان بدرد نیاورده، و این بیان نیز با گفتار امام علیه السلام مناسب تر خواهد بود، ولی مدرک آن را آن مرحوم نقل ننموده است که از چه کتابی حدیث را باین ترتیب ذکر کرده).

پس از این جریان جنگ درگیر شد و از دو طرف گروهی کشته شدند، حر بن یزید بلشگر عمر بن سعد حمله افکند و بشعر عنتره تمثل جست (که گوید):

پیوسته تیر زدم بسفیدی رویش و بسینه اش تا حدی که گویا پیراهنی از خون پوشیده بود (این شعر از معلقة عنتره است که یکی از معلقات هفتگانه است، و در کتاب معلقة «ثغرة» بجای «غرة» است و ثغره گودی زیر گلو است).

در این هنگام مردی از بنی حارث بمبارزه حر آمد، پس حر مهلتش نداده او را بکشت، آنگاه نافع بن هلال (از یاران سید الشهداء علیه السلام) بمیدان آمد و چنین میگفت:

من پسر هلال بجلی هستم* من بر دین و آئین علی علیه السلام میباشم

مزاحم بن حریث بجنگ با او بیرون آمده گفت: من بر آئین عثمانم، نافع باو گفت: تو بر آئین شیطان هستی و بر او حمله کرده او را بکشت.

پس عمرو بن حجاج بمردم فریاد زد: ای احمقان (و بیخردان) آیا میدانید با چه کسانی میجنگید شما با سواران و دلاوران کوفه جنگ میکنید! با دلیرانی میجنگید که دست از دنیا شسته و تشنه مرگند؟ کسی تنها (و جدا جدا) بجنگ ایشان نرود، زیرا ایشان اندکند و اندکی بیش زنده نخواهند بود، بخدا اگر تنها شما سنگ بر ایشان پرتاب کنید آنان را خواهید کشت، عمر بن سعد گفت: راست گفتی، اندیشه و تدبیر همان است که تو اندیشیده ای، پس کسی نزد مردم بفرست بایشان دستور دهد تن بتن با اینان بجنگ نرود، سپس عمرو بن حجاج با همراهانش از سمت فرات بر اصحاب حسین علیه السلام حمله کرد و ساعتی جنگیدند، پس مسلم بن عوسجه اسدی رحمة الله علیه در این میان بزمین افتاد، و عمرو بن حجاج و همراهانش بازگشتند و گرد و خاک که فرو نشست دیدند مسلم بر زمین افتاده پس حسین علیه السلام پیش او آمد و هنوز رمقی داشت، و باو فرمود: ای مسلم خدایت رحمت کند، «از ایشان است کسی که گذراند پیمان خویش را و از ایشان کسی است که انتظار کشد و تغییر و تبدیلی نکردند» و حبیب بن مظاهر باو نزدیک شده گفت: ای مسلم بسیار بر من ناگوار است بزمین افتادن و شهادت تو، ای مسلم مژده گیر بهشت، مسلم با آواز ضعیفی گفت: خدایت به نیکی بشارت دهد، حبیب گفت:

اگر نبود که همانا من خود میدانم هم اکنون بدنبال تو خواهم آمد، هر سفارش و وصیتی داشتی انجام آن را می پذیرفتم (و بر عهده میگرفتم).

پس دیگر باره آن بیشرم مردم بسوی حسین علیه السّلام حمله بردند، و شمر بن ذی الجوشن با میسرۀ لشکر ابن سعد بر میسرۀ لشکر حسین علیه السّلام حمله برد، و آنان در برابر پایداری کرده و با نیزه ایشان را باز زدند، پس از هر سو بحسین علیه السّلام و یارانش حمله برد، و یاران آن بزرگوار جنگ سختی کردند و آنان سی و دو نفر سوار بودند و با اینکه اندک بودند بر هر سو از سواران کوفه که حمله می افکندند آنها را پراکنده میکردند.

عروة بن قیس که فرمانده سوارگان بود کس پیش عمر بن سعد فرستاده گفت: آیا نمی بینی این سواران من امروز از دست این مردان انگشت شمار چه میکشند؟ پیادگان و تیراندازان را بیاری ما بفرست تیراندازان را فرستاد و (اینان که رسیدند جنگ در گرفت و در این گیر و دار) اسب حر بن یزید را پی کردند و حر پیاده شده چنین میگفت:

اگر اسب مرا پی کنید پس من پسر آزاد مردی هستم، که دلاورترم از شیر هژبر و با شمشیر بر ایشان حمله کرد، پس گروه بسیاری دورش را گرفتند (و او را شهید کردند)، و دو تن در کشتن او شریک شدند که یکی ایوب بن مسرح بود و دیگر مردی از سواران اهل کوفه.

حصین بن نمیر که فرمانده و رئیس تیراندازان بود چون این بردباری (حیرت انگیز) را از یاران حسین علیه السّلام بدید بهمراهان خود که پانصد تیرانداز بودند دستور داد یاران حسین علیه السّلام را تیر باران کنند، پس همگی تیرها را رها کرده چیزی نگذشت که اسبها را از پا درآوردند و مردان را مجروح کردند و آنان از اسبها پیاده شده ساعتی جنگ سختی کردند، پس شمر بن ذی الجوشن با همراهنش پیش آمده

زهیر بن قین با ده نفر از یاران حسین(ع) بر ایشان حمله کرد و آنان را از کنار خیمه ها دور کرد شمر دوباره بازگشت زهیر گروهی از ایشان کشت و بقیه بجایگاه خویش بازگشتند، و هر چند نفر از یاران حسین(ع) کشته میشد چون اندک بودند آشکار بود ولی از لشکر عمر بن سعد هر چند کشته میشد چون بسیار بودند آشکار نبود، و جنگ سخت شد و یاران آن حضرت در میان لشکر فرو رفتند و کشته و مجروح در میان ایشان بسیار شد تا هنگام ظهر، پس حسین(ع) با یارانش نماز خوف خواند و پس از آن حنظله بن سعد شبامی از میان یاران حسین(ع) بیرون آمده فریاد زد: ای مردم کوفه «ای مردم من بر شما میترسم مانند روز احزاب، ای مردم من بر شما میترسم از روز فریاد(رستاخیز)» ای مردم حسین را نکشید «که نابودتان سازد خدا بعدایی، و همانا زیانمند شد آنکه دروغ بست» سپس پیش آمده و جنگ کرد تا شهید شد رحمة الله علیه.

و پس از او شوذب غلام شاکر (که از شیعیان بزرگوار و ارجمند بود) پیش آمده گفت: «السَّلامُ عَلَیْکَ یا ابا عبد الله و رحمة الله و برکاته» من تو را بخدا میسپارم سپس جنگید تا شهید شد رحمة الله علیه.

و عابس بن شیب شاکری پیش آمده بر حسین(ع) سلام کرد و با آن حضرت وداع نمود و جنگ کرد تا شهید شد، و هم چنان يك يك از یاران سید الشهداء(ع) پیش می آمد و کشته میشد تا بجای نماند از همراهان حسین(ع) جز خاندان آن بزرگوار.

پس فرزندش علی بن الحسین(ع) پیش آمد و مادرش لیلی دختر ابی قره بن عروه بن مسعود ثقفی بود و از زیباترین مردم آن زمان بود، و در آن روز نوزده سال داشت پس حمله افکند و میگفت:

1- منم علی فرزند حسین بن علی، بخانه خدا سوگند ما سزاوارتر به پیغمبر هستیم.

2- بخدا سوگند پسر زنا زاده در باره ما حکومت نخواهد کرد، با شمشیر شما را میزنم و از پدر خویش دفاع میکنم.

(شمشیر میزنم) شمشیر زدن جوانی هاشمی و قرشی.

پس چند بار چنین حمله افکند، و مردم کوفه از کشتن او خودداری میکردند، مره بن منقذ عبیدی گفت: گناه عرب بگردن من باشد اگر این جوان بر من بگذرد و چنین حمله افکند و من داغ مرگش را بر دل پدرش ننهیم، پس همچنان که حمله افکند مره بن منقذ سر راه بر او گرفت و با نیزه او را بزد آن جناب بزمین افتاده، و آن بیشرم مردم گرد او را گرفته با شمشیرهای خود پاره پاره اش کردند، حسین(ع) آمد تا بر سر آن جوان ایستاده فرمود: خدا بکشد مردمی که تو را کشتند ای پسر، چه بسیار این مردم بر خدا و بر دریدن حرمت رسول(ص) بیبک کشته اند، و اشک از دیدگان حق بینش سرازیر شد، سپس فرمود: پس از تو خاک بر سر دنیا! در این حال زینب خواهر حسین(ع) از خیمه بیرون دویده فریاد میزد: ای برادرم و ای فرزند برادرم! و شتابانه آمد تا خود را بروی آن جوان انداخت، حسین(ع) سر خواهر را بلند کرده او را بخیمه بازگرداند، و بجوانان خود فریاد زد: برادران را بردارید، پس جوانان آمده او را برداشتند تا جلوی خیمه که پیش روی آن جنگ میکردند بر زمین نهادند.

سپس مردی از لشکر عمر بن سعد بنام عمرو بن صبیح تیری بسوی عبد الله فرزند مسلم بن عقیل انداخت عبد الله دست خود را سپر کرده به پیشانی نهاد، آن تیر بدست او خورده، دست را سوراخ کرده به پیشانی فرورفت و آن را به پیشانی بدوخت، و دیگر نتوانست آن دست را از جای جنبش دهد، پس بیشرم دیگری نزدیک آمده نیزه بر قلبش بزد و او را شهید ساخت. و عبد الله بن قطبه طائی (از لشکر عمر بن سعد) بعون پسر عبد الله بن جعفر حمله کرد و او را بکشت. و عامر بن نهشل تمیمی بفرزند دیگر عبد الله بن جعفر (یعنی) محمد حمله کرده او را بکشت. و عثمان بن خالد همدانی بعد الرحمن فرزند عقیل (برادر مسلم) حمله افکند و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: در این گیرودار بودیم که دیدم پسری بسوی ما آمد که رویش همانند پاره ماه بود و در دستش شمشیری بود، و پیراهنی بتن داشت و ازار و نعلینی داشت که بند یکی از آن دو نعلین پاره شده بود، عمر بن سعد بن نفیل از دی گفت: بخدا من باین پسر حمله خواهم کرد: گفتم سبحان الله تو از این کار چه بهره خواهی برد (و از جان این پسر بچه چه می خواهی) او را بحال خود واگذار این مردم سنگدل که هیچ کس از اینان باقی نگذارند کار او را نیز خواهند ساخت؟ گفت: بخدا من بر او حمله خواهم کرد، پس حمله کرده رو بر نگردانده بود که سر آن پسرک را چنان با شمشیر بزد که آن را از هم شکافت و آن پسر برو زمین افتاده، فریاد زد: ای عموجان! حسین علیه السلام مانند باز شکاری لشکر را شکافت، سپس همانند شیر خشمناک حمله افکند شمشیری بعمر بن سعد بن نفیل بزد، عمر شانه را سپر آن شمشیر کرد، شمشیر دستش را از نزدیک مرفق جدا ساخت، چنان فریادی زد که لشکریان شنیدند آنگاه حسین

(ع) از او دور شد، سواران کوفه هجوم آوردند که او را از معرکه بیرون برند، پس بدن نحسش را اسبان لگدکوب کرده تا بدوزخ شتافت و دیده از این جهان بست. و گرد و خاک که بر طرف شد دیدم حسین(ع) بالای سر آن پسر بچه ایستاده و او پای بر زمین میسائید(و جان میداد) و حسین(ع) میفرمود دور باشند از رحمت خدا آنان که تو را کشتند، و از دشمنان اینان در روز قیامت جدت(رسول خدا ص) میباشد، سپس فرمود: بخدا بر عمویت دشوار است که تو او را باواز بخوانی و او پاسخ ندهد، یا پاسخ دهد ولی بتو سودی ندهد، آوازی که بخدا ترساننده و ستمکارش بسیار و یار او اندک است، سپس حسین(ع) او را بر سینه خود گرفته از خاک برداشت، و گویا من مینگرم پاهای آن پسر که بر زمین کشیده میشد پس او را بیاورد تا در کنار فرزندش علی بن الحسین علیهما السلام و کشته های دیگر از خاندان خود بر زمین نهاد، من پرسیدم: این پسر که بود؟ گفتند: او قاسم بن حسن بن علی بن ابی طالب(ع) بود.

شهادت عبد الله بن حسین و سایر بنی هاشم و حضرت ابا الفضل علیه السلام

سپس آن حضرت بر در خیمه نشست، و فرزندش عبد الله بن حسین که کودکی بود نزد او آمد آن حضرت او را در دامان خود نشانید، مردی از بنی اسد تیری بسوی او پرتاب کرد که آن بچه را بکشت، حسین علیه السلام خون آن کودک را در دست خود گرفت و چون دستش پر شد آن را بر زمین ریخت، سپس گفت: بار پروردگارا اگر یاری را از سمت آسمان از ما جلوگیری کردی پس آن را قرار ده برای آنچه بهتر است، و انتقام ما را از این مردم ستمکار بگیر، سپس آن کودک را برداشته آورد در کنار کشتگان از خاندان خویش نهاد.

و ابو بکر بن حسن بن علی بن ابی طالب را عبد الله بن عقبه غنوی تیری بزد و او را شهید کرد. چون عباس بن علی بسیاری کشتگان خاندان آن حضرت را دید به برادران مادری خود که عبد الله و جعفر و عثمان بودند گفت:

ای برادران من گام پیش نهید تا من بینم شما را که برای خدا و رسولش خیرخواهی کردید زیرا شما فرزندی ندارید، پس عبد الله رحمة الله علیه پیش رفت و جنگ سختی کرد تا اینکه میان او و هانی بن شیبب حضرمی دو ضربت رد و بدل شد و هانی او را شهید کرد. آنگاه جعفر بن علی بجای برادر بمیدان آمد او را نیز هانی کشت. عثمان بن علی بجای برادران آمد پس خولی بن یزید اصبحی تیری با وزده او را بزمین افکند و مردی از دارم بر او حمله کرده سرش را جدا کرد، و در این حال لشکر بر حسین علیه السلام حمله کرده همراهان او را از پای درآوردند، و تشنگی بر آن حضرت سخت شد، پس آن جناب بر شتر مسناة سوار شده بسوی فرات براه افتاد و برادرش عباس نیز همراه او بود، پس سوارگان لشکر پسر سعد لعنه الله سر راه بر او گرفتند و مردی از بنی دارم در میان ایشان بود پس بلشگر گفت: وای بر شما میانۀ او و فرات حائل شوید و نگذارید بآب دسترسی پیدا کند، حسین علیه السلام فرمود: بار خدایا این مرد را به تشنگی دچار کن! آن مرد دارمی ناپاک خشمگین شد و تیری بجانب آن حضرت پرتاب کرد آن تیر در زیر چانه آن حضرت فرورفت، حسین علیه السلام آن تیر را بیرون کشید و دست زیر چانه گرفت، پس دو مشت آن جناب پر از خون شد، خونها را بهوار ریخت سپس فرمود: بار خدایا من بتو شکایت برم از آنچه این مردم در بارۀ پسر دختر پیغمبرت رفتار کنند، آنگاه بجای خویش بازگشت و تشنگی سخت بر او غلبه کرده بود، از آن سو لشکر

دور عباس علیه السلام را گرفته باو حمله ور شدند و آن جناب به تنهایی با ایشان جنگ کرد تا کشته شد رحمة الله علیه، و عهده دار کشتن آن جناب زید بن ورقاء حنفی و حکیم بن طفیل سنسنی بودند و این پس از آن بود که زخمهای سنگینی برداشته بود و نیروی جنبش نداشت.

مبارزه سید الشهداء و شهادت آن حضرت

و چون حسین علیه السلام از شتر مسناة پیاده گشت و بخیمه خویش باز گشت، شمر بن ذی الجوشن با گروهی از همراهان خود پیش آمده آن جناب را احاطه کردند، پس مردی از ایشان بنام مالك بن یسر کندی تندی کرده حسین علیه السلام را دشنام داد و شمشیری بر سر آن حضرت بزد و آن شمشیر کلاهی که بر سرش بود شکافت و بر سر رسید و خون جاری شد و کلاه پر از خون گردید، حسین علیه السلام در باره او نفرین کرده فرمود: با این دستت طعام نخوری و آبی نیاشامی و خداوند تو را با مردم ستمکار محشور فرماید. سپس آن کلاه را بیکسو انداخته پارچه خواست و سر را با آن بست و کلاه دیگری خواسته بر سر نهاد و عمامه بر آن بست، و شمر بن ذی الجوشن با آن بیشرمان که همراهش بودند بجای خویش بازگشتند، پس آن جناب لختی درنگ کرده بازگشت آنان نیز بسویش بازگشتند و اطراف او را گرفتند.

در این میان عبد الله بن حسن بن علی علیهما السلام که کودکی نابالغ بود از پیش زنان بیرون آمد و لشکر را شکافته خود را بکنار عمویش رسانید، پس زینب دختر علی علیه السلام خود را بآن کودک رسانید که از رفتنش جلوگیری کند، حسین علیه السلام فرمود: خواهرم این کودک را نگهدار، کودک از بازگشتن (بهمراه عمه) خودداری کرد و با سرسختی از رفتن سرپیچی نموده گفت: بخدا از عمویم جدا نخواهم شد، در این هنگام ابجر بن کعب شمشیرش را برای حسین علیه السلام بلند کرد، آن کودک گفت: ای پسر زن ناپاک آیا عمویم را

میکشی؟ پس ابجر آن کودک را با شمشیر بزد، کودک دست خویش سپر کرد و آن شمشیر دست او را جدا کرده پیوست آویزان نمود، کودک فریاد زد: مادر جان! پس حسین علیه السلام آن کودک را در برگرفت و بسینه چسبانیده فرمود: فرزند برادر بر این مصیبتی که بر تو رسیده شکیبائی کن و آن را به نیکی بشمار گیر، زیرا همانا خداوند تو را پیدران شایسته ات میرساند، سپس حسین علیه السلام دست بسوی آسمان بلند کرده گفت: بار خدایا اگر این مردم را تا زمانی بهره زندگی داده ای، پس ایشان را بسختی پراکنده ساز، و گروههایی پراکنده دل ساز، و هیچ فرمانروائی را هرگز از ایشان خوشنود منما، زیرا که اینان ما را خواندند که یاریمان کنند سپس بدشمنی ما برخاسته ما را کشتند؟ و پیادگان لشکر ابن سعد از راست و چپ بر باقیمانندگان از یاران حسین علیه السلام حمله ور شده آنان را کشتند تا اینکه جز سه تن یا چهار تن برای آن حضرت بجای نماند، حسین علیه السلام که چنین دید زیر جامه یمانی بخواست (و چنان در خشندهی داشت) که چشم را خیره میکرد، و آن را پاره کرده پوشید، و برای آن پاره کرد که پس از کشتنش آن را از تنش بیرون نکنند، ولی چون حسین (علیه السلام) کشته شد ابجر بن کعب آن را بر بود و آن بزرگوار را برهنه گذارد، و دو دست (این مرد پلید یعنی) ابجر بن کعب لعنه الله پس از واقعه کربلا در تابستان خشک میشد بدانسان که مانند دو چوب خشک بود، و در زمستان تازه میشد و خون و چرک از آن می آمد و بهمین حال بود تا خدا نابودش کرد.

و چون از یاران حسین علیه السلام جز سه تن از خاندانش بجای نماند رو بمردم کرده از خود دفاع میکرد و آن سه تن نیز دفع دشمن از آن جناب مینمودند تا آنکه آن سه نیز کشته شده تنها ماند، و زخمهای گران که بر سر و بدنش رسیده بود او را سنگین کرده بود، پس با شمشیر آن بیشرمان را میزد و

و آنان از برابر شمشیرش برآست و چپ پراکنده میشدند، حمید بن مسلم گوید: بخدا مرد گرفتار و مغلوبی را هرگز ندیدم که فرزندان و خاندان و یارانش کشته شده باشند و دلدارتر و پابرجاتر از آن بزرگوار باشد، چون پیادگان بر او حمله میافکندند او با شمشیر بدانان حمله میکرد و آنان از راست و چپش میگریختند چنانچه گله گوسفند از برابر گرگی فرار کنند، شمر بن ذی الجوشن که چنان دید سوارگان را پیش خواند و آنان در پشت پیادگان قرار گرفتند، سپس بر تیر اندازان دستور داد او را تیر باران کنند، پس تیرها را بسوی آن مظلوم رها کردند (آنقدر تیر بر بدن شریفش نشست) که مانند خارپشت شد، پس آن حضرت از جنگ با آن بیشرمان باز ایستاد و مردم در برابرش صف زدند، خواهرش زینب بدر خیمه آمد و رو بعمربن سعد بن ابی وقاص کرده فریاد زد: وای بر تو ای عمر! آیا ابو عبد الله را میکشند و تو نگاه میکنی؟ عمر پاسخ زینب را نگفت، زینب فریاد زد: وای بر شما آیا يك مسلمان میان شما مردم نیست؟ کسی پاسخش را نداد، شمر بن ذی الجوشن بسوارگان و پیادگان فریاد زد: وای بر شما در باره این مرد چشم براه چه هستید؟ مادرانتان در عزای شما بگریند؟ پس آن فرومایگان از هر سو بآن حضرت حمله ور شدند، زرعه بن شریک ضربتی بشانه چپ آن بزرگوار زده آن را جدا کرد، دیگری ضربت بگردنش زده حضرت برو درافتاد، سنان بن انس نیزه باو زد او را بخاک افکند، خولی بن یزید اصبحی پیش دوید از اسب بزیر آمد که سر آن بزرگوار را جدا کند لرزه بر اندامش افتاد، شمر گفت: خدا بازویت را از هم جدا کند چرا میلرزی؟ و خود آن سنگدل پیاده شده سر حضرت را برید آنگاه آن سر مقدس را بخولی سپرده گفت:

نزد امیر عمر بن سعد ببر، سپس آن بی شرممان برای ربودن جامه‌ها و برهنه کردن آن جناب روی آوردند، پس پیراهنش را اسحق بن حیاة حضرمی برپوشید، زیر جامه آن بزرگوار را ابجر بن کعب ربود، عمامه اش را اخنس بن مرثد برد، شمشیرش را مردی از بنی دارم برد، و آنچه اسب و شتر و اثاث بود همه را غارت کرده جامه‌ها و زینت آلات زنان را نیز بردند.

حمید بن مسلم گوید: بخدا من زنی از خاندان آن جناب را دیدم که جامه اش را بتن نگه میداشت که نبرند و در این باره پافشاری میکرد ولی سرانجام بزور از تنش کشیده و بردند، سپس برفتم تا بعلی بن الحسین علیهما السلام که بیمار سختی بود و روی فرش افتاده بود رسیدیم، گروهی از پیادگان همراه شمر سر رسیدند پس بشمر گفتند: آیا این بیمار را نمی‌کشی؟ من گفتم: سبحان الله آیا کودکان را هم میکشند؟ جز این نیست که این کودکی است و همین بیماری که دارد او را بس است؟ پس پیوسته آنجا بودم تا آنان را از او دور کردم، عمر بن سعد بدر خیمه‌ها آمد، زنان در روی او فریاد زدند و گریستند؟ پس عمر بن سعد بهمراهانش فریاد زد: هیچ کس داخل خیمه این زنها نشود، و کسی متعرض این کودک بیمار نگردد، پس زنان از او درخواست کردند آنچه از آنان ربوده اند بآنان بازگردانند تا بدانها خود را بپوشانند عمر فریاد زد: هر کس چیزی از زنان برده بدانها بازگرداند، و بخدا هیچ کس چیزی پس نیاورد، و (کسی بسختان او گوش نداد).

پس گروهی را بخیمه‌ها و سراپرده زنان و علی بن الحسین علیه السلام پاسداری واداشت و گفت:

ایشان را نگهبانی کنید که کسی از ایشان بیرون نرود و کسی بآنان آزاری نرساند، سپس بجای خویش

بازگشت و در میان لشکر فریاد زد: کیست که سخن مرا در باره حسین بپذیرد و با اسب خویش بدنش را لگدکوب کند؟ بازگشت و در میان لشکر فریاد زد: کیست که سخن مرا در باره حسین بپذیرد و با اسب خویش بدنش را لگدکوب کند؟ ده تن انجام این کار را پذیرفتند که از آن جمله بود اسحاق بن حیاة، و اخنس بن مرثد، پس اینان با اسبان خویش بدن شریف حسین علیه السلام را لگدکوب کردند بدانسان که استخوانهای پشت آن بزرگوار را در هم شکستند (و با این جنایت روی جنایتکاران دنیا را سفید کردند).

و عمر بن سعد در همان روز که روز عاشورا بود سر مقدس حسین علیه السلام را با خولی بن یزید اصبحی و حمید بن مسلم ازدی بسوی عبید الله بن زیاد فرستاد و دستور داد سرهای مقدس دیگر از یاران و جوانان بنی هاشم را جدا کنند و آنها هفتاد و دو سر بود و آنها را با شمر بن ذی الجوشن و قیس بن اشعث و عمر بن حجاج روانه کوفه کرد، و خودش آن روز را تا شب و فردا تا ظهر در کربلا ماند، سپس دستور کوچ داد و بسوی کوفه روان شد و همراهش بودند دختران حسین علیه السلام و خواهران آن جناب و زنانی که با ایشان بودند و کودکان که در میان ایشان بود علی بن الحسین علیه السلام و او دچار بیماری معده بود و بیماریش چنان سخت بود که نزدیک بمرگ بود، و چون ابن سعد از آنجا کوچ کرد گروهی از بنی اسد که در غاضریه بودند بنزد اجساد مطهره حسین علیه السلام و یارانش آمده و بر آنان نماز گزارده (و آنان را دفن کردند بدین ترتیب: که) حسین علیه السلام را در همین جایی که اکنون قبر شریف او است دفن نموده و فرزندش علی بن الحسین اصغر را کنار پای آن حضرت و برای شهیدان دیگر از خاندان و یاران آن بزرگوار که اطرافش بزمین افتاده بودند گودالی در پائین پای حسین علیه السلام کنده و همگی را گرد آورده در آنجا دفن کردند، و عباس بن علی علیهما السلام را در همان جا که کشته شده بود سر راه غاضریه جایی که اکنون قبر او است دفن نمودند.

و چون سر مطهر حسین علیه السلام بکوفه رسید و بدنالش ابن سعد فردای آن روز با دختران حسین علیه السلام و خاندان آن حضرت وارد شد ابن زیاد در قصر دار الامارة نشست و بار عام برای ورود مردم داد و دستور داد سر مقدس را بیاورند و آن را در پیش روی خود نهاده و بآن نگاه میکرد و پوزخند میزد، و در دست او قضیبه بود (قضیب شمشیر نازک یا چوب باریک را گویند) که با آن بدنانهای پیشین حضرت میزد، و در کنار آن بیشرم زید بن ارقم که از اصحاب رسول خدا (ص) است نشسته بود و او پیری سالخورده بود، چون زید بن ارقم دید ابن زیاد با قضیب بدنانهای آن حضرت میزند بدو گفت: قضیبت را از این دولب بردار، زیرا بخدائی که جز او معبودی نیست هر آینه بارها دیدم لبان رسول خدا (ص) را که بر این لبها بود، سپس بگریه افتاد، ابن زیاد گفت: خدا چشمانت را بگریاند! آیا برای فتح و پیروزی خدا (که نصیب ما شده) میگیری؟ و اگر نه این بود که تو پیری بی خرد گشته و عقل از سرت بیرون رفته گردنت را میزدم؟ زید بن ارقم از پیش روی او برخاست بخانه خویش درآمد، آنگاه عیالات حسین علیه السلام را بر ابن زیاد وارد کردند، پس زینب خواهر حسین علیه السلام در میان ایشان بطور ناشناس با پست ترین جامه های خود که بتن داشت بدان مجلس میثوم درآمد و در کناری نشست و کنیزان آن جناب دورش را گرفتند، ابن زیاد گفت: این زن که بود که کناره گرفت و در گوشه نشست و زنان همراه اویند؟ زینب پاسخش نداد، دوباره سخن خویش را از سر گرفت و از آن زن پرسید؟ یکی از کنیزان گفت: این زن زینب دختر فاطمه دختر رسول خدا (ص) است، ابن زیاد ناپاک رو بزینب کرده گفت: سپاس خدائی را که شما را رسوا کرده کشت، و در آنچه شما آورده بودید دروغتان را آشکار ساخت؟ زینب علیها السلام گفت:

سپاس خداوندی را که ما را بوسیله پیغمبرش محمد(ص) گرامی داشت، و ما را بخوبی از پلیدی پاکیزه گردانید، جز این نیست که شخص فاسق رسوا شود، و انسان تبهکار دروغ گوید و او ما نیستیم و الحمد لله؟ ابن زیاد گفت: کردار خدا را نسبت بخاندانت چگونه دیدی؟ زینب فرمود: خداوند بر ایشان شهادت را مقرر فرموده بود و آنان بخوابگاههای خود رفتند؟ و بزودی خداوند تو را با ایشان در يك جا گرد آورد و در پیشگاه او با تو محاجه خواهند کرد و داوری خواهند؟ ابن زیاد(از این سخنان) بخشم آمده برافروخت (و گویا قصد آزار آن مکرمه را نمود).

عمرو بن حریث گفت: ای امیر این زن است و بر گفته زنان مؤاخذه نباید کرد، و بر خطای ایشان نکوهشی نباید نمود، ابن زیاد بزینب گفت: خداوند دل مرا از سرکشان و نافرمایان خاندان تو شفا بخشید، پس زینب دلش بشکست و گریست آنگاه فرمود: بجان خودم بزرگ ما را کشتی، و خاندان مرا هلاک کردی، و شاخه های خانواده مرا بریدی، و ریشه ما را از بن کندی، اگر این کار دل تو را شفا بخشد پس شفا یافتی؟ ابن زیاد گفت: این زنی است که سخن بسجع و قافیه گوید(سجع آنست که سخنگو سخن خود را بیک وزن و آهنگ بیاورد، و ممکن است عبارت در هر دو جا «شجاعة» بشین معجمه باشد یعنی زنی دلیر و شجاع است) و بجان خودم همانا پدرش سخن بسجع میگفت و شاعر بود؟ زینب فرمود: زن را با سجع و قافیه سخن گفتن چکار؟ همانا مرا با سجع سخن گفتن کاری نیست ولی از سینه ام تراوش کرد آنچه را گفتم؟ آنگاه علی بن الحسین علیهما السلام را پیش او آوردند باو گفت: تو کیستی؟ فرمود: من علی بن الحسین هستم، ابن زیاد گفت: مگر خدا علی بن الحسین را نکشت؟ زین العابدین علیه السلام

فرمود: من برادری داشتم که نامش علی بود و مردم او را کشتند؟، ابن زیاد گفت: بلکه خدا او را کشت، علی بن الحسین علیهما السلام فرمود: «خدا دریابد جانها را هنگام مرگشان» ابن زیاد در خشم شده گفت: تو جرأت پاسخ دادن مرا نیز داری؟ و هنوز توانائی بازگرداندن سخن من در تو هست؟ او را ببرید گردنش را بزنید، پس عمه اش زینب باو چسبیده گفت: ای پسر زیاد آنچه خون از ما ریخته ای تو را بس است، و دست بگردن زین العابدین انداخته فرمود: بخدا سوگند دست از او بر ندارم تا اگر تو او را کشتی مرا هم با او بکشی، ابن زیاد بآن دو نگاه کرده سپس گفت: علاقه رحم و خویشی عجیب است بخدا من این زن را چنین میبینم که دوست دارد من او را با این جوان بکشم؟ او را واگذارید که همان بیماری که دارد او را بس است؟ سپس از جای خود برخاسته از قصر بیرون آمده وارد مسجد شد، پس بمنبر بالا رفت و گفت:

سپاس خداوندی را که حق و اهل حق را آشکار ساخت و امیر المؤمنین یزید و پیروانش را یاری کرد، و دروغگوی پسر دروغگو و پیروانش را بکشت.

پس عبد الله بن عقیف ازدی که از شیعیان امیر المؤمنین علیه السلام بود از جای برخاسته باو گفت: ای دشمن خدا! همانا دروغگو تو و پدرت هستی و آن کس که تو را فرمانروا کرده و پدرش، ای پسر مرجانه فرزندان پیغمبران را میکشی و بالای منبر بجای راستگویان می نشینی! (و هر سخن زشتی که میخواهی بر زبان میرانی!) ابن زیاد گفت: او را پیش من آرید، پاسبانان او را گرفتند عبد الله بن عقیف قبیله ازد را بیاری طلبید، هفتصد تن از ایشان گرد آمده او را از دست پاسبانان گرفتند، (ابن زیاد چون

دید نیروی مقاومت در برابر آنان را ندارد درنگ کرد) تا چون شب شد کس فرستاده او را از خانه بیرون کشیده گردنش را زدند و در جایی بنام سبخه او را بدار زدند، رحمة الله علیه.

و چون روز دیگر شد عیبید الله بن زیاد سر حسین علیه السلام را فرستاد در کوچه های کوفه و در میان قبائل بگرداندند، و از زید بن ارقم روایت شده که گفت: آن سر مقدس را که بر نیزه بود بر من عبور دادند و من در غرفه و بالاخانه خود نشسته بودم چون برابر من رسید شنیدم که این آیه را میخواند:

« أُمِّ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ... یعنی آیا پنداشتی که (داستان) اصحاب کهف و رقیم از آیتهای ما شگفت بودند! » (سوره کهف آیه 9) پس بخدا از هراس موی تنم راست شده داد زدم: بخدا ای پسر رسول خدا (داستان) سر تو شگفت تر و حیرت انگیزتر است (یعنی اصحاب کهف و رقیم اگر چه داستان شگفت انگیزی داشتند لکن پس از مرگ سخن نگفتند و داستان سر تو شگفت انگیزتر است که پس از بریده شدن از بدن سخن میگوید و تلاوت قرآن میکند).

و چون آن مردم ناپاک از گردش دادن آن سر در شهر کوفه فارغ شدند آن را بدر قصر آوردند، و این زیاد آن سر را به حر بن قیس داد و سرهای یاران آن حضرت را نیز باو سپرده او را بنزد یزید بن معاویه فرستاد، و ابا بردة پسر عوف ازدی، و طارق پسر ابی ظبیان را با گروهی از مردم کوفه نیز همراه او روان کرد، و آنان بیامدند تا در دمشق آن سر را بر یزید وارد کردند، عبد الله بن ربیعہ حمیری گوید: من در دمشق پیش یزید بن معاویه بودم که زحر بن قیس بیامد تا بر یزید درآمد، یزید گفت:

وای بر تو چه خبر؟ و چه همراه آورده ای؟ زحر گفت: ای امیر المؤمنین مژده گیر به پیروزی خدا و

یاری او، حسین بن علی در میان هیجده تن از خاندان خود و شصت تن از پیروانش بر ما درآمد، ما از آنان خواستیم یا اینکه تسلیم شوند یا سر فرمان امیر عبید الله بن زیاد نهند، یا جنگ کنند؟ پس جنگ را پذیرفتند، ما بامدادان که خورشید سر زد بر ایشان تاخیم و از هر سو ایشان را احاطه نموده تا اینکه شمشیرهای خود را بالای سرشان گرفتیم، پس آنان بی آنکه پناهی داشته باشند از هر سو میگریختند، و از ترس ما به تپه ها و گودیاها پناه می بردند چنانچه کبوتر از ترس باز شکاری باین سو و آن سو پناهنده شود، پس بخدا ای امیر المؤمنین چیزی بر ایشان نگذشت جز بمقدار کشتن شتری یا خواب آن کس که پیش از ظهر میخوابد که ما همه ایشان را از پای درآورده کشتیم، و اینک تنهای بیسر ایشان است که برهنه افتاده و جامه شان خون آلود، و گونه شان خاک آلوده است، آفتابهای سوزان بر آنان بتابد، و بادهای بیابان خاک و غبار بر ایشان فرو ریزد، دیدارکنندگانشان بازهای شکاری و کرکسان صحرا باشند.

(مترجم گوید: گویا این بخت برگشته در تمام طول راه کوفه و شام خود را آماده پاسخگویی بیزید میکرده، و این سخنان دور از حقیقت را روان مینموده و همه جا سرگرم بتمرین آنها بوده که جایزه شایانی از یزید بگیرد، خوشبختانه چنانچه طبری و دیگران نقل کنند یزید از سخنان او وحشت کرده گفت: این زیاد تخم دشمنی مردم را با این کاری که انجام داد در دل مردم کاشته و از ناراحتی که پیدا کرد زحر را از پیش خود بیرون کرده هیچ جایزه و بهره باو نداد، و این از خبرهای غیبی بود که حسین علیه السلام فرموده بود، که گویند: در راه کربلا بزهی بن قین فرمود: زحر بن قیس سر مرا بامید جایزه برای یزید خواهد برد و یزید چیزی باو نخواهد داد بهر صورت)، یزید(که این سخنان را شنید) لختی سر بزیر انداخته آنگاه سر برداشت و گفت: من بفرمانبرداری شما بدون کشتن حسین خوشنود می شدم(و نیازی بکشتن او نبود) و همانا اگر من با او برخورد کرده بودم از او میگذشتم.

ورود اهل بیت به شام و مجلس یزید

سپس عبید الله بن زیاد پس از اینکه سر حسین علیه السلام را بشام فرستاد دستور داد زنان و کودکان را

آماده رفتن بشام کنند، و دستور داد علی بن الحسین علیه السلام را غل و زنجیر گران بگردنش نهادند، سپس ایشان را بدنبال سرها با محفر بن ثعلبه عاندی و شمر بن ذی الجوشن روان کرد، پس آنان را بیاوردند تا بدان گروهی که سرها با ایشان بود رسیدند، و علی بن الحسین علیه السلام در تمام راه با کسی سخن نگفت چون بدر قصر یزید رسیدند، محفر بن ثعلبه آواز خویش بلند کرده گفت: این محفر بن ثعلبه است که مردمان پست نابکار را نزد امیر المؤمنین آورده؟ زین العابدین علیه السلام فرمود: آن کس که مادر محفر زائیده پست تر و بدنهادتر است! (راوی) گوید: هنگامی که سرها را پیش روی یزید نهادند و در میان آنها سر حسین علیه السلام بود یزید گفت:

1- پس شکافته شد سرها از مردانی گرامی بر ما و اینان نافرمانان و ستمکارانی بودند.

یحیی بن حکم برادر مروان بن حکم که پیش یزید نشسته بود گفت:

2- هر آینه سرها (ئی که) کنار طف (و کربلا جدا شد) در خویشاوندی نزدیکتر از پسر زیاد بنده ای است که دارای نژاد پستی است (یا نژادی که بدروغ خود را بدان بندد).

3- امیه (سر سلسله بنی امیه) روزگار را بشب رساند و دودمانش بشماره ریگها است، اما دختر رسول خدا دودمانی ندارد؟!.

یزید دست بر سینه یحیی بن حکم زده گفت: خموش باش (یعنی در چنین وقتی بر کمی فرزندان فاطمه دریغ و افسوس میخوری؟) سپس بعلی بن الحسین علیه السلام گفت: ای پسر حسین پدرت با من

خویشاوندی خود را برید، و حق مرا نادیده گرفت، و در سلطنت من بنزاع با من برخاست، پس خدا با او چنان کرد که دیدی؟ علی بن الحسین علیه السلام فرمود: «نرسد مصیبتی بشما در زمین و نه در خودتان جز اینکه در کتابی است (و مقدر شده) پیش از آنکه آن را بیافرینیم، و همانا آن بر خدا آسان است» (سوره حدید آیه 22) یزید پسرش خالد گفت: پاسخش را بده، خالد ندانست چه بگوید، پس یزید گفت: «آنچه بشما رسد از مصیبتها (و پیش آمدها) پس بواسطه چیزی است که خودتان فراهم کرده اید و خدا درگذرد از بسیاری» (سوره شوری آیه 30) (مترجم گوید: علی بن ابراهیم این حدیث را در تفسیر پس و پیش نقل کرده یعنی در آغاز سخن یزید و خواندن او آیه سوره شوری را نقل نموده و در پایان سخن زین العابدین و پاسخش را بآیه سوره حدید روایت کرده است و آن ظاهرتر است و میان دو روایت اختلافات دیگری نیز هست که هر که خواهد بصفحه 603 تفسیر علی بن ابراهیم مراجعه نماید) سپس زنان و کودکان را خوانده پیش روی خود نشانید و وضع لباس و هیئت آنان را نامناسب دید پس گفت:

خدا روی پسر مرجانه (عبید الله بن زیاد) را زشت کند، اگر میانه شما خویشاوندی و نزدیکی بود این کار را با شما را نمیکرد و شما را باینحال نمی فرستاد.

فاطمه دختر حسین علیه السلام گوید: چون ما پیش روی یزید نشستیم دلش بحال ما سوخت پس مردی سرخ رو از مردم شام برخاسته گفت: ای امیر المؤمنین این دخترک را بمن ببخش و مقصودش من بودم که بهره از زیبایی داشتم، من بخود لرزیدم و گمان کردم چنین کاری خواهد شد، پس جامه عمه ام زینب را گرفتم و زینب که میدانست چنین کاری نخواهد شد بآن مرد شامی گفت: بخدا دروغ گفتمی و خود را پست کردی، بخدا

این کار نه برای تو خواهد بود و نه برای او (یعنی یزید) یزید در خشم شده بزینب گفت: تو دروغ گفتی همانا این کار بدست من است و اگر بخواهم آن را انجام خواهم داد؟ زینب گفت: هرگز بخدا این کار را خدا بدست تو نداده جز اینکه از دین ما بیرون روی و بآئین دیگری درآئی! یزید از بسیاری خشم بجوش آمده گفت: با من چنین سخن گوئی؟ جز این نیست که پدرت و برادرت از آئین بیرون رفته اند، زینب فرمود: تو و پدرت و جدت بدین خدا و آئین پدر و برادر من هدایت گشته ای اگر مسلمانی؟ یزید گفت دروغ گفتی ای دشمن خدا، زینب فرمود: تو اکنون امیر و فرمانروائی (هر چه خواهی بگوئی و هر چه خواهی انجام دهی) بستم دشنام دهی، و بسطنت خود بر ما چیره شوی؟ یزید گویا (از این سخنان آن جناب) شرمنده گشت و خاموش شد، پس آن مرد بار دیگر گفت:

این دخترک را بمن ببخش؟ یزید باو گفت: دور شو خدا مرگ بتو ببخشد.

سپس دستور داد زنان را در خانه جداگانه درآرند، و علی بن الحسین علیهما السلام نیز نزد ایشان باشد، پس خانه چسبیده بخانه یزید برای ایشان خالی کرده، و چند روزی آن خاندان (عصمت) در آنجا ماندند، آنگاه یزید نعمان بن بشیر را خواسته باو گفت، آماده شو تا این زنان را بمدینه ببری، و چون خواست آنان را بمدینه بفرستد علی بن الحسین علیهما السلام را پیش خوانده با او خلوت کرد، در خلوت باو گفت: خدا لعنت کند پسر مرجانه (عبید الله) را، آگاه باش بخدا اگر من با پدرت برخورد کرده بودم (و سر و کارش بدست من افتاده بود) هیچ چیز از من نمیخواست جز آنکه باو میدادم و بهر نیروئی که داشتم مرگ را از او جلوگیری میکردم (و نمیگذاشتم او را بکشند) ولی خدا چنین مقدر کرده بود که دیدی، و تو (چون بمدینه رسیدی) از مدینه برای من نامه بنویس و هر چه خواستی بمن گوشزد کن که آن برای تو است (و من آن را انجام خواهم داد). آنگاه لباسهای او و جامه خاندانش (که در کربلا بغارت برده بودند، یا لباسهایی که خود برای ایشان آماده کرده بود) پیش آنان نهاد، و همراه نعمان بن بشیر

فرستادگانی فرستاده و دستور داد شبها ایشان را راه برند، و همه جا آنان در پیش روی باشند بدانسان که از دیدارشان نیفتند(و خود در پشت سر آنان حرکت کنند) و هر کجا فرود شدند آنان از ایشان دور شوند و خود و همراهانش مانند نگهبانانی در اطراف آنان پراکنده شوند، و جای خود را چنان قرار دهند که اگر یکی از آنان خواست وضو بگیرد یا قضای حاجت کند از آنان شرم نکند، پس آن فرستادگان با نعمان بن بشیر بهمراهی آنان بیامدند و پیوسته آنها را در راه فرود آورده و چنانچه یزید سفارش کرده بود با آنان مدارا کرده و مراعاتشان نمودند تا بمدینه درآمدند.

فصل (4) رسیدن خبر شهادت آن حضرت به مدینه

و چون ابن زیاد سر مقدس حسین علیه السلام را برای یزید فرستاد عبد الملك بن ابی الحریث سلمی را طلبید و باو گفت: بمدینه برو و بر عمرو بن سعید بن العاص در آی، و او را بکشته شدن حسین مژده بده، عبد الملك گوید: من سوار بر شتر شده و بسوی مدینه رهسپار شدم، پس مردی از قریش مرا دیدار کرده گفت: چه خبر؟ گفتم خبر نزد امیر است و آن را خواهی شنید: گفت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» بخدا حسین علیه السلام کشته شد و چون بر عمرو بن سعید درآمدم گفت: چه خبر داری؟ گفتم: خبری است که امیر را شاد کند! حسین بن علی کشته شد! گفت: بیرون برو و خبر کشته شدن او را در شهر جار بزن، پس آمدم و جار کشیدم پس شیون و فریادی هرگز نشنیده بودم مانند شیون زنان بنی هاشم که آن روز از خانه هاشان شنیدم آنگاه که خبر کشته شدن حسین بن علی را شنیدند، پس بنزد عمرو بن سعید درآمدم چون مرا دید خنده ای کرده آنگاه بشعر عمرو بن معدیکرب تمثل جسته که گوید:

شیون کردند زنان بنی زیاد شیونی* مانند شیون زنان ما در بامداد روز ارنب سپس عمرو گفت: این شیون (امروز) در برابر شیون عثمان (که زنان بنی امیه بر او کردند) آنگاه بمنبر رفته مردم را از کشته شدن حسین بن علی آنگاه نمود و بر یزید بن معاویه دعا کرده از منبر بزیر آمد.

و برخی از دوستان عبد الله بن جعفر (شوهر حضرت زینب که دو پسرش در کربلا شهید شدند) بنزد عبد الله رفته خبر کشته شدن دو پسرش را باو داد، عبد الله گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» پس ابو السلاس غلام عبد الله گفت: این اندوهی است که ما از ناحیه حسین بن علی داریم (و او باعث این مصیبت شد؟) عبد الله نعلین خود را باو زده او را از نزد خود دور کرده گفت: ای پسر زن لخناء (دشنامی است در عرب) آیا در باره حسین علیه السلام چنین گوئی؟ بخدا اگر من در خدمت آن حضرت بودم هر آینه دوست میداشتم از او دور نشوم تا در کنارش کشته شوم، بخدا چیزی که مرا از آن دو خوشنود میکند و در مرگشان دلداری بمن می دهد این است که آن دو در رکاب برادر و پسر عمویم کشته شدند و جان خود را در راه یاریش داده در باره او شکیبائی ورزیدند، سپس رو به همنشینان خود کرده گفت: سپاس خداوندی را که گران کرد بر من شهادت حسین را و اگر من بدست خود یاریش نکردم دو فرزندم او را یاری کردند.

ام لقمان دختر عقیل بن ابی طالب چون خبر کشته شدن حسین و همراهانش را شنید سر و روی باز با خواهرانش ام هانی، و اسماء، و رمله، و زینب، دختران عقیل از خانه بیرون آمده برای کشته های خود در کربلا میگريست و میگفت:

1- چه پاسخ دهید اگر پیغمبر بشما بگوید: شما که آخرین امته بودید چه کردید.

2- با عترت و خاندان من پس از رفتن من؟ گروهی را اسیر کردید و دسته ای را بخون آغشتید؟.

3- پاداش نصیحتهای من این نبود که پس از من در باره نزدیکانم بیدی رفتار کنید؟.

و چون آن شبی که عمرو بن سعید در روز آن جریان کشته شدن حسین بن علی علیه السلام را در منبر گفت فرارسید، مردم مدینه در دل شب از گوینده که آوازش شنیده میشد و خودش دیده نمیشد شنیدند چنین میگوید:

1- ای کسانی که از روی نادانی حسین را کشتید، مژده گیرید بعذاب و شکنجه.

2- همه اهل آسمان بر شما نفرین کنند از پیمبران و فرشته و دیگر مردمان.

3- هر آینه شما لعنت شدید بزبان سلیمان بن داود و موسی و عیسی علیهم السلام.

فصل (5) اسامی جوانان بنی هاشمی که در کربلا کشته شدند

نام کسانی که از خاندان حسین علیه السلام با آن حضرت علیه السلام در کربلا کشته شدند که هفده تن بودند و حسین (ع) هیچکدامین آنان بود (از این قرار است): (1) عباس (2) عبد الله (3) جعفر (4) عثمان که این چهار تن پسران امیر المؤمنین (ع) بودند و مادرشان ام البنین بود (5) عبد الله (6) ابو بکر فرزندان امیر المؤمنین (ع) و مادرشان لیلی دختر مسعود ثقفی است (7) علی (8) عبد الله فرزندان حسین بن علی

عليهما السلام. (9) قاسم (10) ابو بكر (11) عبد الله، فرزندان حسن بن علي عليهما السلام (12) محمد (13) عون، پسران عبد الله بن جعفر بن ابى طالب رضی الله عنهم (14) عبد الله (15) جعفر (16) عبد الرحمن فرزندان عقيل بن ابى طالب (17) محمد بن أبى سعيد بن عقيل، که اينان هفده تن از بنى هاشم رضوان الله عليهم بودند که برادران حسين (ع) و پسران برادرش و فرزندان عموهایش جعفر و عقيل بودند، و همگی ایشان در پائين پای حسين (ع) دفن شدند و برای همه آنها گودالی کنده و همگی را در آن دفن نمودند و خاک بر آنان ریختند جز عباس بن علي عليهما السلام که او را در همان جا که بر شتر مسناة کشته شده بود سر راه غاضریه دفن کردند و قبر او آشکار است، و برای قبرهای برادران و خاندانش که نامشان بردیم هیچ گونه نشانه ای نیست جز اینکه زیارت کنندگان از پیش قبر حسين (ع) آنان را زیارت کنند، و بان زمینی که پائين پای آن حضرت است اشاره کنند و بر آنان سلام کنند، و علی بن الحسين عليهما السلام نیز در میان ایشان است، و برخی گفته اند: جایگاه دفن او بحسين (ع) نزدیکتر از دیگران است.

و اما اصحاب و یاران حسين (ع) که با آن جناب کشته شدند پس آنان نیز در اطراف آن حضرت دفن شدند و جای قبرهای ایشان بطور تحقیق و تفصیل روشن نیست جز اینکه ما تردیدی نداریم که حائر شریف آنان را در بر دارد، خدا از ایشان خوشنود باد، و ایشان را نیز از خود خوشنود گرداند و در بهشتهای نعیم جایشان دهد.

باب (4) در بیان شمه از فضائل حسین (ع) و فضیلت زیارت آن حضرت و یادآوری از مصیبت آن بزرگوار

اشاره

در بیان شمه از فضائل حسین (ع) و فضیلت زیارت آن حضرت و یادآوری از مصیبت آن بزرگوار

1- سعید بن راشد از یعلی بن مرة حدیث کند که گفت: شنیدم از رسول خدا (ص) که میفرمود:

حسین از من است و من از حسینم، دوست دارد خدا را هر کس که حسین را دوست دارد، حسین سبطی از اسباط است (طریحی) (ره) گوید: یعنی امتی است از امتهای در نیکی و خیر، و محتمل است مراد از سبط قبیلۀ باشد، یعنی نسل پیغمبر (ص) از او پراکنده شود و او همانند تنه درخت است، و سبط بدرختی گویند که دارای شاخه های بسیار بوده و تنه آن یکی باشد).

2- ابن لهیعة از ابی عوانه در حدیثی مرفوع از پیغمبر (ص) حدیث کند که آن حضرت (ص) فرمود: همانا حسن و حسین دو گوشواره عرش خدایند، و بهشت (بخدا) گفت: بار پروردگارا ناتوانان و مستمندان را در من جای داده ای؟ خدای تعالی باو فرمود: آیا خوشنود نشوی که من پایه های تو را بحسن و حسین آرایش دادم، فرمود: پس بهشت از شادی همانند عروس بخود خرامید.

3- و عبد الله بن میمون قداح از امام صادق (ع) روایت کند که فرمود: حسن و حسین پیش روی رسول خدا (ص) با هم کشتی گرفتند، پس رسول خدا (ص) فرمود: ای حسن بگیر حسین را، فاطمه

عليها السلام گفت: ای رسول خدا آیا بزرگ را بر کوچک دلیر میکنی؟ رسول خدا(ص) فرمود: این جبرئیل است که بحسین میگوید: ای حسین بگیر حسن را.

4- و ابراهیم بن رافعی از پدرش از جدش روایت کند که گفت: حسن و حسین را دیدم که پیاده بحج میرفتند، پس بهیچ سواری نمیگذشتند جز اینکه(با احترام آن دو) پیاده میشد، پس کار برخی از ایشان سخت شد(و از پیاده روی برنج افتادند) از این رو بسعد بن ابی وقاص گفتند: پیاده روی بر ما دشوار است، و خوش نداریم با اینکه این دو بزرگوار پیاده میروند ما سوار شویم؟ سعد بن ابی وقاص بحسن علیه السلام عرض کرد: ای ابا محمد پیاده روی بگروهی از این مردم که با شما هستند دشوار شده، و مردم چون می بینند شما را که پیاده میروید دلشان راضی نمی شود سوار شوند(از این رو) اگر سوار شوید نیکو است؟ حسن علیه السلام فرمود: ما سوار نمی شویم، با خود عهد کرده ایم که با پای پیاده بسوی خانه خدا برویم، ولی(برای اینکه مردم مراعات ما را نکنند و اگر میخواهند سوار شوند پیاده روی ما مانع ایشان نشود) ما از کنار راه در بیراهه میرویم! پس از مردم کناره گرفتند(که هر که میخواهد سوار شود).

5- و اوزاعی از ام الفضل دختر حارث حدیث کند که: آن زن نزد پیغمبر(ص) آمده گفت: ای رسول خدا من دیشب خواب بدی دیدم؟ فرمود: آن خواب چیست؟ گفت: ناگوار است! فرمود: آن چیست؟ دیدم گویا يك پاره از بدن شما جدا شد و در دامن من افتاد! رسول خدا(ص) فرمود:

خواب خوبی دیده ای، فاطمه پسری میزاید و در دامن تو بزرگ خواهد شد، پس فاطمه علیها السلام

حسین را زائید و چنانچه رسول خدا(ص) فرموده بود نزد من بود، پس روزی حسین را بنزد پیغمبر(ص) برده و در دامان او نهادم آنگاه چشم انداخته دیدم دیدگان رسول خدا(ص) اشگ میبارد، عرض کردم:

پدر و مادرم بقربانت ای رسول خدا شما را چه شد؟ فرمود: جبرئیل بنزد من آمده مرا آگاهی داد که امت من بزودی این فرزندم را میکشند، و خاک سرخ رنگی از تربت او برایم آورد.

6- و سماك از ام سلمة رضی الله عنها روایت کند که گفت: روزی هم چنان که رسول خدا(ص) نشسته بود و حسین علیه السلام نیز در دامانش بود بناگاه اشك از دیدگانش سرازیر شد، من عرض کردم: ای رسول خدا قربانت شوم چگونه است که می بینم شما را اشگ میریزی؟ فرمود: جبرئیل نزد من آمد و مرا بفرزندم حسین تسلیت گفت و بمن خبر داد که گروهی از امت من او را میکشند، خداوند شفاعت مرا بهره ایشان نسازد.

7- و بسند دیگر از ام سلمه رضی الله عنها روایت کند که گفت: شبی رسول خدا(ص) از پیش ما بیرون رفت و مدتی دراز ناپدید شد سپس بازگشت و سر و رویش گردآلود بود و دستش نیز بسته بود، من عرض کردم: ای رسول خدا! چیست که من شما را گردآلود می بینم؟ فرمود: مرا در این ساعت بجائی از سرزمین عراق بردند که نامش کربلا بود، و در آن سرزمین جای کشته شدن پسر حسین و گروهی از فرزندان و خاندانم را بمن نشان دادند، و من پیوسته خون ایشان را از آنجا برمیگرفتم و آن اکنون در دست من است و دست خود را برای من باز کرده فرمود: آن را بگیر و نگهداری کن، پس من آن را گرفتم

دیدم مانند خاک سرخ بود، پس در شیشه نهادم و سر آن را بستم و از آن نگهداری میکردم، تا آنگاه که حسین(ع) از مکه بسمت عراق رهسپار شد من در هر روز و شب آن شیشه را بیرون می آوردم و بو میکردم و بدان می نگریستم و بر مصیبتهای آن جناب میگریستم، و چون روز دهم محرم شد همان روزی که حسین در آن روز کشته شد، در اول روز که آن را بیرون آوردم دیدم بحال خود است، دوباره آخر آن روز آن را آوردم دیدم خون تازه شده، من بتنهائی در خانه خود شروع بزاری شده گریستم، و اندوه خود را فرو نشاندم از ترس آنکه مبادا دشمنان ایشان در مدینه بشنوند و در شماتت ما شتاب کنند، و پیوسته آن روز و ساعت را در نظر داشتم تا خبر مرگ آن حضرت بمدینه رسید و آنچه دیده بودم بحقیقت پیوست.

8- و روایت شده که روزی پیغمبر(ص) نشسته بود و علی و فاطمه و حسن و حسین(ع) در اطراف او نشسته بودند، رسول خدا(ص) بایشان فرمود: چگونه است بر شما آنگاه که در خاک روید و قبرهای شما پراکنده باشد؟ حسین(ع) گفت: آیا بمرگ طبیعی از دنیا میرویم یا کشته خواهیم شد؟ فرمود: بلکه تو ای فرزند بستم کشته خواهی شد، و برادرت نیز بستم کشته می شود و فرزندان شما در روی زمین آواره و پراکنده میشوند، حسین(ع) گفت: ای رسول خدا چه کسی ما را میکشد؟ فرمود: بدترین مردمان، عرضکرد:

آیا پس از کشته شدن کسی ما را زیارت خواهد کرد؟ فرمود: آری پسر، گروهی از امت من هستند که بوسیله زیارت شما نیکی و احسان مرا خواهند، پس چون روز قیامت شود من بنزد آن گروه در موقف بیایم، تا اینکه شانه های ایشان را گرفته و آنان را از سختیها و هراسهای موقف برهانم.

9- و عبد الله بن شريك عامري حديث كند كه از اصحاب علي (ع) مي شنيدم هر گاه كه عمر بن سعد از در مسجد وارد ميشد ميگفتند: اين كشنده حسين بن علي (ع) است، و اين جريان زماني دراز پيش از كشته شدن حسين (ع) بود.

10- و سالم بن ابي حفصة روايت كرده گفت: عمر بن سعد بحسين (ع) گفت: اي ابا عبد الله در نزد ما مردمان بي خردى هستند كه پندارند من تو را ميكشيم؟ حسين (ع) باو فرمود: اينان بي خرد نيستند بلكه خردمنداني هستند، آگاه باش همانا آنچه چشم مرا روشن كند اينست كه پس از من از گندم عراق جز اندكي نخواهي خورد. (يعني بزودي مرگت فرا رسد).

11- و يوسف بن عبده روايت كرده گفت: از محمد بن سيرين شنيدم كه ميگفت: اين سرخي در آسمان ديده نشد مگر پس از كشته شدن حسين (ع).

12- و سعد اسكاف روايت كرده كه امام باقر (ع) فرمود: كشنده حضرت يحيى بن زكريا زنازاده بود، و كشنده حسين بن علي عليهما السلام نيز زنازاده بود، و آسمان سرخ نشد مگر براي آن دو.

13- و سفيان بن عيينة از حضرت زين العابدين (ع) حديث كند كه فرمود: با حسين (ع) بيرون رفتيم، پس در هيچ منزلي فرود نيامد و از جايي كوچ نكرد جز اينكه يحيى بن زكريا و كشته شدن او را بياد مي آورد، و روزي فرمود: از پستي دنيا نزد خدا اين بس كه سر يحيى بن زكريا را براي سركشي از سركشان بني اسرائيل هديه بردند.

و اخبار بسیاری رسیده که هیچ يك از كشنندگان حسين(ع) و يارانش رضی الله عنهم از كشته شدن یا بلائی رهائی نیافت جز اینکه پیش از مرگش بدان سبب رسوا شد.

فصل (1) فضیلت زیارت حضرت امام حسین علیه السلام

و حسين(ع) در روز شنبه دهم محرم سال شصت و يك از هجرت پس از نماز ظهر شهید گشت در حالی که مظلوم و تشنه کام و شكیبا بود و برای پاداش جوئی از خدا اقدام بچنین کاری کرد، چنانچه شرح آن گذشت.

و عمر شریفش در آن روز پنجاه و هشت سال بود که هفت سال آن با جدش رسول خدا(ص) بود، و سی و هفت سال با پدرش علی علیه السلام و چهل و هفت سال با برادرش حسن علیه السلام و دوران خلافت او پس از برادرش یازده سال بود، و آن حضرت با حنا و رنگ محاسن خود را خضاب میکرد، و روزی که بشهادت رسید خضاب از دو گونه اش جدا شده بود(یعنی در اثر طولانی شدن زمان خضاب مقداری از بن موهای حضرت سفید بود).

و روایات بسیاری در فضیلت زیارت آن حضرت علیه السلام بلکه واجب بودن آن رسیده است.

1- از آن جمله از امام صادق علیه السلام حدیث شده که فرمود: زیارت حسین بن علی علیهما السلام واجب است بر هر که اقرار بامامت حسین علیه السلام از جانب خدای عز و جل دارد.

2- و نیز آن حضرت علیه السلام فرمود: زیارت حسین علیه السلام برابر است با صد حج مبرور(یعنی پاکیزه از گناهان و آلودگیها) و صد عمره پذیرفته شده.

3- ورسول خدا(ص) فرمود: هر کس حسین را پس از مرگش زیارت کند بهشت از برای اوست و اخبار در این باره بسیار است و ما دسته زیادی از آن را در کتابمان که معروف بمناسک الزائر است نقل کرده ایم.

باب (5) در بیان فرزندان امام حسین علیه السلام

برای حسین علیه السلام شش فرزند بود: (1) علی بن الحسین «اکبر» کنیه اش ابو محمد و مادرش شاه زنان دختر یزدجرد شاه ایران بود. (2) علی بن الحسین «اصغر» که با پدرش در کربلا شهید شد و شرح حالش گذشت، و مادرش لیلی دختر ابی مره بن عروه بن مسعود ثقفی بود. (3) جعفر بن الحسین علیه السلام که فرزندی نداشت و مادرش زنی بود از قبیله قضاچه و جعفر در زمان زنده بودن پدر از دنیا رفت. (4) عبد الله بن الحسین که در خردسالی با پدرش در کربلا شهید شد، و تیری آمده در دامان پدر او را ذبح کرد و شرحش گذشت. (5) سکینه دختر آن حضرت که مادرش رباب دختر امرئ القیس بن عدی از قبیله کلاب بود، و رباب مادر عبد الله نیز بود. فاطمه دختر دیگر آن حضرت علیه السلام و مادرش ام اسحاق دختر طلحة بن عبید الله بود.

ص: 137

باب (6) در بیان امام پس از حسین بن علی علیهما السلام، و تاریخ ولادت، و

در بیان امام پس از حسین بن علی علیهما السلام، و تاریخ ولادت، و نشانه های

امامت و مدت عمر، و زمان خلافت، و هنگام وفات و سبب آن، و جای قبر و

شماره های فرزندان او و شمه از اخبار آن حضرت

(بدان که) امام پس از حسین بن علی علیهما السلام فرزندش ابو محمد علی بن الحسین زین العابدین علیهما السلام بود و کنیه دیگرش ابا الحسن است. و مادرش شاه زنان دختر یزدجرد پادشاه ایران بود، و برخی گفته اند نام آن زن شهر بانویه بوده، و امیر المؤمنین علیه السلام حریث بن جابر حنفی را در سمت مشرق حکومت جایی بداد، پس حریث دو تن از دختران یزدجرد را برای آن حضرت فرستاد، پس آن جناب شاه زنان را پسرش حسین علیه السلام بخشید و آن زن زین العابدین علیه السلام را برای حسین بزائید، و دیگری را بمحمد بن ابی بکر بخشید و آن زن قاسم پسر محمد بن ابی بکر را بزائید پس قاسم و علی بن الحسین پسر خاله بودند.

ولادت علی بن الحسین علیهما السلام در مدینه سال سی و هشت از هجرت بود، پس با جدش امیر المؤمنین علیه السلام دو سال بود و با عمویش حسین علیه السلام دوازده سال و با پدرش حسین (ع) بیست

ص: 138

و سه سال، و پس از پدرش سی و چهار سال زنده بود، و در سال نود و پنج هجری در مدینه از دنیا رفت، و در آن روز پنجاه و هفت سال از عمر شریفش گذشته بود.

امامت آن جناب سی و چهار سال بود، و در بقیع کنار قبر عمویش حسن بن علی علیهما السلام دفن شد و امامت برای او براهی ثابت شد:

1- باینکه آن حضرت پس از پدر بزرگوارش در علم و عمل برترین مردمان بود، و امامت برای چنین کسی است که برتر از دیگران باشد نه برای آن کس که دیگری از او برتر باشد و گواه بر این سخن خردهای مردم خردمند است.

2- و از آن جمله اینکه او نزدیکتر پدرش حسین(ع) بود و از جهت فضیلت و نژاد سزاوارتر بجانشینی او از دیگران بود، و کسی که بامام پیشین نزدیکتر باشد سزاوارتر بجانشینی او است از دیگران و گواه آن آیه ذوی الارحام است (یعنی گفتار خدای تعالی: «وَأُولُوا الْأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ فِي كِتَابِ اللَّهِ... و خویشاوندان برخی از ایشان سزاوارترند بربخی در کتاب خدا...») «سوره انفال آیه 75» و داستان حضرت زکریا(ع) که گفت: «وَإِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي وَكَانَتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرْثُنِي وَيَرِثْ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ... و همانا ترسیدم خویشاوندانم را از من و زخم نازا است پس ببخش مرا از نزد خود فرزندی که ارث برد از من و ارث برد از خاندان یعقوب...» «سوره مریم آیه 4».

3- و از آن جمله است اینکه در هر زمان بدلیل عقل واجب است امام و پیشوائی باشد، و ادعای هر کس که مدعی امامت بود در زمان علی بن الحسین(ع) یا هر کس که دیگران ادعای امامت او را میکردند جز آن حضرت فاسد است، و در نتیجه امامت او ثابت گردد، زیرا محال است خالی بودن هر زمانی از امام(و راهنمای دینی).

4- و از آن جمله است اینکه امامت بتنهائی در عترت پیغمبر (ص) بوده بدلیل عقل و نیز خبری که از پیغمبر صلی الله علیه و آله رسیده، و گفتار آن کس که امامت را در باره محمد بن حنفیه ادعا کند فاسد است، زیرا نصی در باره امامت او نرسیده، پس ثابت گردد که امام علی بن الحسین (ع) میباشد، زیرا کسی جز در باره محمد بن حنفیه ادعای امامت برای دیگری نکرده، و او نیز از این منصب بیرون است بآنچه بیان کردیم.

5- و از آن جمله است تصریحی که از رسول خدا صلی الله علیه و آله نسبت بامامت آن جناب رسیده در آن حدیثی که معروف بحديث لوح است، و حدیث مزبور را جابر از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده، و نیز امام باقر (ع) از پدرش از جدش از حضرت فاطمه دختر رسول خدا (ص) آن را حدیث کرده (مترجم گوید: حدیث لوح را ثقة الاسلام کلینی (ره) در کافی، و صدوق در عیون اخبار الرضا، و شیخ در کتاب غیبت، و طبرسی در احتجاج، و نیز طبرسی در اعلام الوری و ابن شهر آشوب در مناقب و دیگر محدثین رضوان الله علیهم روایت کرده اند و هر که از متن و ترجمه آن بخواهد استفاده کند بجلد دوم اثبات الهداة صفحه 285-289 مراجعه کند) و دیگر تصریحی است که جدش امیر المؤمنین علیه السلام در زمان زنده بودن پدرش حسین در باره امامت او فرمود و اخباری در این باره رسیده، و هم چنین (نشانه دیگر بر امامت آن حضرت) وصیت پدرش حسین (ع) بآن حضرت و آنچه حسین (ع) نزد ام سلمه بامانت گذارد و طلبیدن آن را از ام سلمه برای آن کس که پس از او بیاید نشانه امامت او قرار داد.

(جریان چنان که شیخ (ره) در کتاب غیبت روایت کرده این بود که چون حسین (ع) متوجه بسوی عراق شد وصیت و کتابها و چیزهای دیگری که نزد آن جناب بود بام سلمه سپرد و فرمود: هر گاه بزرگترین فرزندانم نزد تو آمد و اینها را از تو خواست باو بده و بدان که او امام پس از من است و نقل کند که چون حسین (ع) شهید شد علی بن الحسین علیهما السلام بنزد ام سلمه آمد و آنها را از او خواست و ام سلمه هر چه حسین (ع) باو سپرده بود تسلیم آن جناب کرد، و در روایات دیگری است که حسین (ع) این کار را نسبت بدخترش فاطمه انجام داد و امانتها را باو سپرد) و این خود بابی است که هر که اخبار را زیر و رو کرده باشد آن را بخوبی میداند، و ما در این کتاب نخواستیم همه آنها را بیان کنیم که در مقام استقصاء و کوشش و تحقیق کامل برآئیم (و همین مقدار برای اثبات مقصود کافی است).

باب (7) در بیان شمه از حالات حضرت علی بن الحسین علیه السلام

1- حسن بن محمد بن یحیی (بسند خود) از جد عبد الله بن موسی حدیث کند که گفت: مادر من فاطمه دختر حسین علیه السلام بمن دستور میداد که من با دائی خود حضرت علی بن الحسین علیهما السلام همنشین شوم، پس هرگز نشد که من با او همنشین شوم جز اینکه بهره مند از نزدش برخاستم، یا ترسی از خدا در من پیدا شده بود که از ترس او از خدا دیده بودم، یا دانشی که از او استفاده کرده بودم (و خلاصه هرگز بی بهره از مجلس او برنمیخاستم).

2- و حسن بن محمد علوی (بسندش) از زهری حدیث کند که گفت: علی بن الحسین علیهما السلام برای من حدیث کرد- و او برترین مردی از بنی هاشم بود که ما دیدیم- و فرمود: ما را بدوستی اسلام دوست بدارید، پس پیوسته دوستی شما برای ما است تا آنگاه که آن دوستی بر ما عیب و نازیبا شود (که دیگر آن دوستی برای ما زیان دارد، شاید مقصود امام علیه السلام این باشد که در دوستی ما نباید از حد بگذرانید و بمرحله غلو برسید، و تنها بهمان مقدار که با اصول اسلام موافقت دارد اکتفا کنید).

3- و ابو معمر از عبد العزیز بن ابی حازم حدیث کند که گفت: شنیدم از پدرم میگفت: در میان بنی هاشم کسی را برتر از علی بن الحسین علیهما السلام ندیدم.

4- حسن بن محمد بن یحیی (بسند خود) از سعید بن کثوم روایت کند که گفت: شرفیاب محضر امام صادق علیه السلام بودم، پس نام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بمیان آمد، امام صادق علیه السلام بسیار او را ستود، و آنچه شایسته آن بزرگوار بود مدحش کرد آنگاه فرمود: بخدا علی بن ابی طالب علیه السلام (کسی بود که) هرگز چیز حرامی از دنیا نخورد تا از دنیا رفت، و هرگز باو پیشنهاد انجام دو کاری که مورد خوشنودی خدا بود نشد جز اینکه انجام هر کدام سخت تر و دشوارتر بود بر عهده گرفت، و هیچ پیش آمد ناگوار و اندوهناکی برای رسول خدا (ص) پیش نیامد جز اینکه برای برطرف کردن آن علی علیه السلام را میطلبید، و این بخاطر آن اعتمادی بود که باو داشت، و کسی از این امت تاب انجام عمل رسول خدا (ص) را جز آن جناب نداشت، و عمل او عمل مردی بود که خود را گویا میان بهشت و دوزخ میدید، که امیدوار در ثواب این و ترسناک از عقاب آن بود، و همانا از دارائی خویش هزار بنده خرید و در راه خدا و برای رهایی از دوزخ آزاد کرد، که بهای آن را از دسترنج خود و عرق پیشانی داد و با این حال خوراک خانواده و زن و بچه خود را از زیتون و سرکه و خرما ترتیب داده بود (یعنی با خوراکی بسیار ساده آنان را اداره میکرد و زیادی آن را باین راه مصرف مینمود) و جامه اش جز کرباس نبود که هر گاه آستین آن بلندتر از دستش بود مقراض را میخواست و آن را قیچی میکرد، و کسی در میان فرزندان و خانواده او از علی بن الحسین باو در جامه و دانش شبیه تر نبود، و همانا پسرش أبو جعفر باقر بر او درآمد و پدر را دید در

عبادت بدان جا رسیده که اُحدی بدان حال در نیامده، دید بواسطه بیداری شب رنگش زرد شده، و از بسیاری گریه چشمانش مجروح گشته، پیشانی و بینی او از بسیاری سجده پینه بسته، و از بس برای نماز روی پا ایستاده پاها و ساق آن ورم کرده، ابو جعفر باقر فرماید: چون او را باین حال دیدم نتوانستم خودداری کنم و از روی دلسوزی برای او گریستم، و او در آن حال سر بجیب تفکر فرو برده بود، پس از لختی که از رفتن من بدان جا گذشت بمن رو کرده فرمود: ای پسرک من برخی از کتابهایی که عبادت علی بن ابی طالب علیه السّلام در آن نوشته شده بمن بده، من آن را بدستش دادم، اندکی از آن را خواند آنگاه با اندوه آن را بزمین نهاده فرمود: کیست که تاب نیروی عبادت علی علیه السّلام را داشته باشد.

5- و محمد بن الحسین از عبد الله بن محمد قرشی روایت کرده گفت: هر گاه علی بن الحسین علیهما السّلام (برای نماز) وضوء میساخت رنگش زرد میشد، نزدیکانش عرض میکردند: این چه حالی است بشما دست میدهد؟ میفرمود: هیچ میدانید آن کس که من آماده ایستادن در برابرش میشوم چه کسی است؟.

6- عمرو بن شمر از جابر جعفی از امام باقر علیه السّلام روایت کند که آن حضرت علیه السّلام فرمود: علی بن الحسین علیهما السّلام در هر شبانه روز هزار رکعت نماز میخواند، و (هنگام نماز چنان از خود بیخود میشد که) باد او را همانند خوشه گندم باین سو و آن سو میبرد.

7- سفیان ثوری از عبید الله بن عبد الرحمن روایت کرده که در نزد علی بن الحسین علیهما السّلام

از فضیلت آن حضرت سخن بمیان آمد، آن جناب فرمود: ما را بس است که از شایستگان قوم خود باشیم.

8- حسن بن محمد (بسند خود) از طاوس یمانی برایم حدیث کرد که گفت: شبی (در مسجد الحرام) داخل حجر اسماعیل شدم دیدم علی بن الحسین علیهما السلام وارد شد، پس بنماز ایستاد و بسیار نماز خواند سپس بسجده رفت، گوید: با خود گفتم: این مرد صالحی است از خاندانی نیک باید بدعای او گوش دهم (و آن را یاد گیرم) پس شنیدم در سجده میخواند (دعائی را که ترجمه اش چنین است):

«بندۀ کوچک بدر خانۀ تو آمده، مستمندت بدر خانۀ تو آمده، نیازمند تو بدر خانۀ ات آمده، درخواست کننده ات بدر خانۀ تو آمده» طاوس گوید: در هیچ اندوه و گرفتاری این دعا را نخواندم جز اینکه آن گرفتاری برطرف شد.

9- و نیز (بسند خود) از ابراهیم بن علی از پدرش برای من روایت کرده که گفت: با حضرت علی بن الحسین علیهما السلام حج بجا آوردم، پس (در راه) شتر از رفتن کندی کرده آن جناب با چوبی که در دست داشت بستر اشاره کرده آنگاه فرمود: آه اگر قصاص نبود (تورا میزدم) و دست خود را از آن شتر بعقب کشید.

10- و بهمان سند روایت کرده که گفت: علی بن الحسین علیهما السلام پیاده حج بجا آورده، و از مدینه تا مکه بیست روز راه برفت.

11- و نیز حسن بن محمد (بسندش) از زرارة بن اعین برایم حدیث کرد که گفت: از گویندۀ

شنیده شد که در دل شب میگفت: کجایند آنان که از دنیا رو گردانده و باختر متوجه شده اند؟ پس هاتقی که آوازش شنیده میشد و خودش دیده نمیشد از جانب قبرستان بقیع باو پاسخ داد: آن کس (که تو جویای او هستی) علی بن الحسین است.

12- و عبد الرزاق از زهری حدیث کرده که گفت: من کسی را از این خاندان یعنی خاندان پیغمبر (ص) برتر از علی بن الحسین علیهما السلام ندیدم.

13- حسن بن محمد (بسند خود) برایم حدیث کرد که جوانی از قریش نزد سعید بن مسیب (که از دانشمندان بزرگ و زهاد زمان خود بود) نشست بود که علی بن الحسین علیهما السلام پیدا شد، آن جوان قرشی بسعید گفت: ای ابا محمد این مرد کیست؟ گفت: این مرد سید العابدین علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام است.

14- و نیز حسن بن محمد (بسندش) از محمد بن جعفر و دیگران حدیث کند که گفتند: مردی از خویشان و فامیل علی بن الحسین علیهما السلام در برابر آن حضرت ایستاده و سخنان تندی باو گفته و دشنامش داد، حضرت پاسخش نگفت تا آن مرد برفت، و چون از پیش آن حضرت برفت، امام علیه السلام به همنشینان خود فرمود: آنچه این مرد گفت شما شنیدید اکنون دوست دارم همراه من بیاید تا نزد او برویم و پاسخ مرا باو بشنوید؟ عرض کردند: می آئیم، و ما دوست داریم تو هم پاسخ او را بگوئی و ما هم (آنچه میتوانیم) باو بگوئیم؟!

پس آن جناب نعلین خویش را برداشته براه افتاد، و این آیه را میخواند: «و آنان که خشم خود فرو خورند، و از مردم گذشت کنند، و خدا دوست دارد نکوکاران را» (سوره آل عمران آیه 134).

پس ما (از خواندن این آیه) دانستیم چیزی باو نخواهد گفت:

(راوی) گوید: آن حضرت بیرون آمد تا بخانه آن مرد رسید پس صدا زده فرمود: باو بگوئید علی بن الحسین است؟ گوید: پس آن مرد در حالی که آماده شرارت بود از خانه بیرون آمد و شك نداشت که آن جناب برای تلافی آنچه از او سر زده آمده است، پس علی بن الحسین باو فرمود: ای برادر همانا تو اندک زمانی پیش از این بنزد من آمدی و آنچه خواستی بمن گفתי، پس اگر آنچه گفتمی در من هست، هم اکنون من از خداوند برای آن چیزها آمرزش میخواهم، و اگر چیزی بمن گفتمی که در من نیست پس خدا ترا بیامرزد، راوی گوید: آن مرد (که چنین دید) میان دیدگان آن حضرت را بوسید و گفت: آری من چیزی که در تو نبود بتو گفتم و من بدان چه گفتم سزاوارترم. راوی حدیث گوید: آن مرد حسن بن حسن رضی الله عنه بود.

15- و نیز حسن بن محمد (بسنند خود) برای من حدیث کرد از عبد الرزاق که گفت: کنیزکی از کنیزان علی بن الحسین علیه السلام آب بدست آن حضرت میریخت که وضوء ساخته مهیای نماز گردد، پس آن کنیزك (همچنان که ایستاده بود) چرتش گرفت و ظرف آب (که در دستش بود) بیفتاد و سر مبارك آن حضرت را شکست، حضرت سر بلند کرده کنیزك (که از خشم او نگران شد) باو گفت: «آنان که خشم خود فرو خورند»؟ (یعنی این آیه را که خدا در وصف پرهیزکاران بیان داشته، و در حدیث پیشین نیز گذشت برای آن حضرت خواند و مقصودش این بود که با یاد آوری این آیه مبارکه خشم او را فرو نشانند) امام علیه السلام فرمود: خشمم را فرو نشاندم، کنیزك (که دید تدبیرش مؤثر واقع شد برای بهره برداری بیشتری

از این فرصت دنباله آیه را ادامه داده)گفت: «و آنان که از مردم گذشت کنند»؟ حضرت باو فرمود:

خدا از تو درگذرد، کنیزك گفت: «و خدا دوست دارد نکوکاران را» حضرت فرمود: برو که تو در راه خدا آزاد هستی (و گذشته از اینکه خشم خود را فرو نشانند و از تقصیرش گذشت احسان بزرگی باو کرده و او را آزاد کرد).

16-واقدی (بسنند خود)از عمر بن علی (فرزند آن جناب) حدیث کند که گفت: هشام بن اسماعیل (که فرماندار مدینه بود) با ما بدرفتاری میکرد، و پدرم علی بن الحسین علیه السلام آزار بسیار سختی از او کشید، و چون فرمان عزل او آمد و از کار بر کنار شد ولید بن عبد الملك (خلیفه) دستور داد او را در جایی بازدارند که هر کس از مردم از او آزاری دیده برود و انتقام گیرد، گوید: علی بن الحسین علیه السلام بر او گذشت و او را نزدیک خانه مروان باز داشته بودند، حضرت بر او سلام کرد و پیش از آن نیز بنزدیکان خود سپرده بود که هیچ کس متعرض او نگردد.

17-و روایت شده که حضرت علی بن الحسین علیهما السلام یکی از غلامان خود را دو بار صدا زد و او پاسخ نداد تا بار سوم پاسخ داد، حضرت باو فرمود: ای پسر مگر صدای مرا نشنیدی؟ گفت:

چرا، فرمود: پس چرا پاسخم ندادی؟ عرض کرد: از تو ایمن بودم (و میدانستم که اگر پاسخ نگویم بر من خشم نخواهی کرد) حضرت فرمود: سپاس خداوندی را که بنده زر خرید مرا از من ایمن ساخته.

18-حسن بن محمد بن یحیی (بسنند خود) از ابی حمزه ثمالی از علی بن الحسین علیهما السلام روایت کرده که فرمود: از خانه بیرون آمدم تا باین دیوار رسیدم، پس بر آن تکیه زدم ناگاه مردی را

دیدم که دو جامه سفید در بر دارد و در روی من نگاه میکند آنگاه گفت: ای علی بن الحسین چه شده که تو را اندوهناک و غمگین میبینم؟ آیا اندوه تو بر دنیا است! پس (بدان که) روزی خداوند برای نیکوکار و بدکار آماده است (و خداوند همگان را روزی دهد)؟ فرمود: من گفتم: بر این اندوهگین نیستم و آن همچنان است که تو میگوئی، آن مرد گفت: پس برای آخرت اندوهناکی؟ آن نیز وعده راستی است که در آن روز پادشاهی قاهر حکومت کند (و آنچه وعده فرموده انجام دهد و کسی نتواند از انجام خواسته او جلوگیری کند)؟ فرمود: من گفتم: بر آن اندوهناک نیستم، و آن چنان است که میگوئی، گفت پس اندوه تو برای چیست؟ گفتم: از فتنه عبد الله بن زبیر بیمناکم، فرمود: آن مرد خندیده و گفت ای علی بن الحسین آیا تاکنون کسی را دیده ای که بر خدا توکل کند و او کفایتش نماید؟ گفتم: نه، گفت: ای علی بن الحسین آیا تاکنون کسی را دیده که از خدا بترسد و خدا او را نجات ندهد؟ گفتم: نه، گفت: ای علی بن الحسین تاکنون کسی را دیده ای که از خدا چیزی بخواهد و خدا باو ندهد؟ گفتم: نه، حضرت فرمود: پس من نگاه کردم دیدم کسی در پیش رویم نیست (و آن مرد از نظر من ناپدید شد).

19- و نیز حسن بن محمد (بسند خود) از ابن اسحاق روایت کند که گفت: در مدینه خانواده های بسیاری بودند که روزی آنان و آنچه نیازمند بدان بودند بدر خانه شان میرسید و نمیدانستند از کجا است، و چون علی بن الحسین علیهما السلام از دنیا رفت دیگر آن را نیافتند (و دیگر کسی چیزی در خانه شان نیاورد، و دانستند که آورنده آنها علی بن الحسین علیهما السلام بوده).

20- و نیز حسن بن محمد (بسندش) از عمرو بن دینار روایت کرده گفت: چون مرگ زید پسر اسامه بن زید فرا رسید شروع بگریستن کرد، علی بن الحسین علیهما السلام فرمود: چرا گریه میکنی؟ عرض کرد: گریه ام برای آنست که پانزده هزار دینار بدهی دارم و چیزی برای پرداخت آن ندارم که پس از من آن را بپردازند، حضرت فرمود: گریه مکن من آن را میپردازم و ذمه تو از پرداخت آن بری است، پس آن حضرت آن بدهی را پرداخت.

21- و هارون بن موسی از عبد الملك بن عبد العزيز روایت کند که گفت: چون عبد الملك بن مروان بخلافت رسید صدقات رسول خدا (ص) و صدقات علی بن ابی طالب علیه السلام را که با هم بود بعلی بن الحسین علیهما السلام بازگرداند (و پیش از آن در دست عمر بن علی پسر امیر المؤمنین علیه السلام بود) پس عمر بن علی بنزد عبد الملك بن مروان رفت، و از محرومیت خود باو شکایت کرد، پس عبد الملك باو گفت: من در پاسخت میگویم چنانچه ابن ابی الحقیق شاعر گفته است (آنگاه اشعاری که مؤلف محترم در متن نقل کرده خواند و مضمونش اینست که من از روی عدالت رفتار کرده ام و باطل را حق نکرده و حق را باطل مستور نخواهم کرد).

22- حسن بن محمد (بسند خود) از محمد بن اسماعیل روایت کرده که گفت: حضرت علی بن الحسین علیهما السلام حج بجا آورد، و مردمی که در مکه بودند مردی دارای جمال و بزرگواری دیدند و

دیدگان باو متوجه شد، و از آنجا که در نظرشان شخصیتی بزرگ و با عظمت جلوه کرده بود از يك ديگر می پرسیدند: این کیست؟ این کیست؟ فرزددق شاعر در آنجا بود، پس (برای معرفی آن بزرگوار اشعاری انشاء کرده) گفت:

1- این مرد کسی است که سنگریزه های مکه جای پای او را می شناسند، خانه کعبه و بیانهای حجاز از حل و حرم او را می شناسند.

2- این فرزند بهترین همه بندگان خدا است، این همان مرد پرهیزکار و پاکیزه و پاکی است که نشانه (خداوند در روی زمین) است.

3- هنگامی که برای دست مالیدن و بوسیدن حجر الاسود می آید (و دست بدیوار خانه کعبه می نهد) نزدیک است رکن حطیم (آن قسمت دیواری که در میان حجر الاسود و درب خانه کعبه است) بخاطر آشنائی با آن دست، آن را نگهدارد.

4- از حیا و شرمی که دارد چشمان خویش بر هم مینهد، و دیگران نیز بخاطر شکوه و بزرگی چشم خود بر هم می نهند (و نمیتوانند در رخسارش نگاه کنند، و با او سخن گویند) و با او سخن نگویند جز آنگاه که تبسم کند (که در آن هنگام مردمان جرأت سخن گفتنش پیدا کنند).

5- کدامیک از بندگان خدا هستند که نعمتهائی از برتری داشتن این مرد یا از برای او بگردنشان نباشد!

6- هر که خدا را بشناسد برتری و پیشی این مرد را نیز بشناسد، و دین و آئین از خانه این مرد بدست امتهارسد.

7- هر گاه قریش او را دیدار کنند گوینده ایشان گوید: بجوانمردیها و بزرگواریهای این مرد کرم و جوانمردی پایان پذیرد.

23- حسن بن محمد (بسنند خود) از عمر بن علی از پدرش علی بن الحسین علیهما السلام روایت کند که فرمود: چیزی مانند پیشدستی کردن در دعا ندیدم، زیرا در هر زمان اجابت دعا برای بنده آماده نیست.

(یعنی پیش از گرفتاری و حاجت خواستن باید دعا کرد زیرا ممکن است همان پیش دستی و پیش گیری در دعا از بلائی که مقدر شده پس از این برسد جلوگیری کند و حاجتی که قرار است پس از این باجابت رسد، بدان واسطه باجابت رسد، و چنان نیست که هر زمان انسان دعا کرد اجابت بدنبال آن باشد، و این دستوری است برای آنکه بنده خدا در همه اوقات از دعا دست برندارد، و چنین نباشد که تنها در هنگام گرفتاری و حاجت دعا کند).

24- و از جمله دعاهائی که از آن حضرت رسیده هنگامی که مسرف بن عقبه (برای سرکوبی مردم مدینه) بدان سو رهسپار شد (و شرح آن پس از دعا بیاید) این دعا بود: (که ترجمه اش چنین است: «پروردگارا چه بسیار نعمتی که بمن ارزانی داشتی و سپاسگزاری من برای تو در برابر آن اندک بود، و چه بسا پیش آمد ناگواری که مرا بدان مبتلا ساختی و بردباری من در برابرش اندک بود، پس ای خدائی که هنگام ارزانی داشتن نعمتت سپاسگزاری من اندک بود ولی دست از یاری من برنداشتی، ای بخشایشگری که هرگز بخشش او منقطع نگردد، و ای آنکه دارای نعمتهای بیشماری، بر محمد و آل او درود فرست، و شر این مرد را از من بگردان، پس من همانا تو را برابر او قرار دادم (و از تو میخواهم که از آنرو که بسوی من آید او را بازگردانی) و از بدی و آزارش بتو پناه می برم».

پس مسرف بن عقبه بمدینه آمد، و گویند: هدفش تنها آزار علی بن الحسین (ع) بود ولی بوسیله این دعا از شر او سالم مانده، و او را اکرام نموده و با او احسان و مهربانی کرد.

(مترجم گوید: از داستانهای ننگین دوران یزید و بنی امیه جریان آمدن مسرف بن عقبه بمدینه

است، و نام این مرد جنایت پیشه مسلم بن عقبه بوده و بواسطه اسراف در خونریزی و جنایتی که در مدینه کرد او را مسرف بن عقبه نامیدند، و ملخص داستان این بود که پس از شهادت حضرت سید الشهداء علیه السلام مردم مدینه بسرکردگی عبد الله بن حنظله بنی امیه شوریدند و فرماندار بنی امیه را از مدینه بیرون کردند، یزید که از جریان مطلع شد لشکری بسرکردگی مسلم بن عقبه برای سرکوبی مردم مدینه فرستاد و چند تن از خونخواران نامی، چون حجاج بن یوسف را نیز همراه او کرد و این جریان در سال 63 هجری یعنی دو سال پس از شهادت امام حسین علیه السلام بود، پس مسلم بن عقبه آمد و در بیرون مدینه در جایی بنام حره واقف با مردم مدینه جنگ کرد، و در آغاز مسلم بن عقبه و لشکرش شکست خوردند و رو بهزیمت نهادند، ولی با سرزنشهایی که مسلم از آنان کرده و نوید و تهدید بازیشان گردانده این بار مردم مدینه را شکست داده بشهر درآمدند و در فاصله چند روز که در مدینه بودند چنان جنایاتی کردند که پس از شهادت سید الشهداء علیه السلام شنیع ترین کردار بنی امیه بود و شهر مدینه را بلشگر خود مباح کرده کوچکترین کارشان این بود که سیصد زن پستان بریدند، بزنان و دختران تجاوز کردند تا جایی که هشتصد دختر باکره از آنان باردار شد و چون بزائیدند نام آن کودکان را فرزندان حره نامیدند، و از آن پس هر دختری را بشوهر میدادند شرط بکارت نمیکردند، هزار و چهار صد تن از انصار و هزار و سیصد تن از مهاجر (که در زمرة اصحاب رسول خدا (ص) بودند) بکشتند و رویهم جز انصار و مهاجر عدد کشتگان بده هزار نفر رسید، مسجد رسول خدا (ص) را برای اسبان و شتران خود اصطبل کرده بودند، مردم را نزد مسلم می آوردند و او از ایشان بیعت میگرفت که همگی بنده یزید هستند و یزید صاحب اختیار مال و جان و ناموس و دین ایشان است، پس هر که زیر بار چنین بیعتی میرفت رهایش میکردند، و هر کس کوچکترین کندی و تأملی در بیعت نشان میداد بیدرنگ گردنش را میزدند، تنها در میان همه این گیرودار، حضرت زین العابدین علیه السلام و خاندانش از این جنایات آسوده ماندند، و اساساً هر کس در خانه آن حضرت بود بدستور مسلم در امان بود و کسی بخانه آن حضرت کاری نداشت از این رو بسیاری از زنان و کودکان بخانه آن جناب پناهنده گشتند و شماره آنان چنانچه از کتاب ربیع الابرار نقل شده بچهار صد نفر رسید که همگی را در آن مدت که مسلم بن عقبه در مدینه بود سرپرستی کرده خورش و خوردنی و نفقه ایشان بداد، و گویند: یکی از آن زنان گفت: بخدا من در کنار پدر و مادرم چنین زندگانی بخوشی و آسودگی نکرده بودم، و چنانچه مؤلف فرموده: همه اینها ببرکت دعائی بود که آن بزرگوار خواند، و برخی گفته اند: یزید چنین سفارشی در باره آن حضرت بمسلم ابن عقبه کرده بود، زیرا آن حضرت در شورش مردم مدینه شرکت نکرده بود، چنانچه در حدیث 25 نیز بدان اشاره شده است).

25- و از چند طریق دیگر حدیث شده که چون مسرف بن عقبه بمدینه آمد کس بنزد حضرت علی بن الحسین علیه السلام فرستاده و آن حضرت نزد او آمد، چون او را دید نزد خود نشانده نسبت بآن جناب اکرام

نموده گفت: یزید بمن سفارش کرده که بتو نیکی و احسان کنم و تو را از دیگران امتیاز دهم، و پاداش نیکی بآن حضرت داد، سپس باطرفیان خود گفت: استر مرا برایش زین کنید، و بآن جناب گفت: بسوی خانواده خویش باز گرد زیرا من میدانم (که با خواستن تو) ایشان را بیمناک کرده، و تو را برنج در آوردم که پیاده پیش ما آمدی، و اگر در دست ما چیزی بود که بمیزان شخصیت و مقامت بتو احسان کنیم آن را انجام میدادیم، علی بن الحسین باو فرمود: این چه عذر خواهی است که امیر کند؟ (این سخن را فرموده) و سوار شد، پس مسرف به هم نشینان خود گفت: این مرد خیری است که شری در او نیست، با آن منزلت و نزدیکی که از رسول خدا (ص) دارد.

26- و در روایت آمده که روزی علی بن الحسین علیه السلام در مسجد رسول خدا (ص) بود که شنید مردمی خدا را بیندگانش شبیه سازند، آن جناب از سخن ایشان بهراس افتاده بخود لرزید و برخاسته نزد قبر رسول خدا (ص) آمد و آنجا ایستاده آواز خویش بلند کرد و با پروردگار خویش بمناجات پرداخت، و در مناجات با خدا فرمود: «بار خدایا قدرت تو آشکار گشته ولی هیئت جلال تو پدیدار نگشته از این رو تو را نشناخته و باندازه ات اندازه گیرند و بدان چه تو آنچنان نیستی تو را شبیه سازند، بار خدایا همانا من از کسانی که تو را بهمانند ساختن میجویند بیزارم، خداوندا چیزی همانند تو نیست (تو را بتشبییه نمودن نمی توان شناخت) و تو را درك نموده اند، پس آن نعمتی که در وجود ایشان هویدا است همان راهنمای آنان است بسویت اگر تو را بشناسند، و میان بندگانت و تو فاصله بسیار است از اینکه بشناسائی تو رسند، و آنان تو را با آفریده ات برابر دانسته از این رو تو را نشناخته و برخی از آیات و نشانه هایت را پروردگار خود دانسته و بدان تو را وصف کرده اند، پس ای خدای من تو برتری از آنچه تشبییه کنندگانت بدان توصیف کنند».

(مترجم گوید: از این حدیث شدت تقیه آن جناب روشن شود، و معلوم گردد که آن چنان در ترس از بنی امیه گرفتار بوده که نمی توانسته آشکارا پاسخ آن مردم نادانی که خدا را بمخلوق تشبییه مینمودند بگوید، و بناچار کنار قبر رسول خدا (ص) آمده و بصورت مناجات صدای خویش بلند کرده که بگوش آنان برسد و این سخنان را بر زبان جاری ساخته است).

این بود شمه از آنچه در فضائل حضرت زین العابدین رسیده، و فقهای اهل سنت آنقدر از علوم از آن حضرت روایت کرده اند، که بشماره در نیاید، و آنچه از مواعظ و دعاها و سخنانی که در فضیلت قرآن و حلال و حرام و جریان جنگها و روزها از آن جناب رسیده میان دانشمندان مشهور است، و اگر بخواهیم يك يك آنها را برشته تحریر در آوریم سخن بدرزا کشد و روزگاری را سپری کند، و شیعیان معجزات و نشانه های آشکاری برای آن حضرت روایت کرده که جای نقل آن نیست و همین که در کتابهای ایشان موجود است جایگیر این کتاب نیز گردد (و ما را از نقل آنها در اینجا بی نیاز کند) و الله الموفق للصواب.

باب (8) در بیان تاریخ و اسامی فرزندان علی بن الحسین علیهما السلام

در بیان تاریخ و اسامی فرزندان علی بن الحسین علیهما السلام:

(بدان که) علی بن الحسین علیهما السلام دارای پانزده فرزند بود:

(1) محمد که کنیه اش ابو جعفر باقر علیه السلام بود، و مادرش ام عبد الله دختر حسن بن علی بن ابی طالب (ع) است (2) عبد الله، (3) حسن (4) حسین و این سه مادرشان ام ولد بود، (5) زید (6) عمر که این دو نیز مادرشان ام ولد بود (7) حسین اصغر (8) عبد الرحمن (9) سلیمان که مادر این سه نیز ام ولد بود (10) علی که کوچکترین فرزندان آن حضرت بود (11) خدیجه که مادر این دو نیز ام ولد بود (12) محمد اصغر که مادرش ام ولد است (13) فاطمه (14) علیه (15) ام کلثوم و مادر این سه نیز ام ولد بوده.

باب (9) در ذکر امام پس از حضرت علی بن الحسین علیه السلام و تاریخ ولادت و

در ذکر امام پس از حضرت علی بن الحسین علیه السلام و تاریخ ولادت و نشانه های امامت

و مدت عمر و خلافت، و زمان وفات آن حضرت و سبب آن و جای قبر و شماره فرزندان

و شمه از حالات اوست.

(پس میگوئیم) حضرت باقر محمد بن علی بن الحسین (ع) از میان برادران خویش جانشین پدرش علی بن الحسین علیه السلام و وصی و امام پس از او بود، و در فضیلت و دانش و زهد و بزرگواری بر همگان برتری جست، و از همه آنان در میان شیعه و سنی نامش بلندتر و در قدر و مرتبه بزرگتر بود، و از هیچ يك از فرزندان حسن و حسین علیه السلام آن اندازه از علم دین و آثار و روایات و علوم قرآن و فنون مختلف آشکار نشد که از آن جناب بظهور پیوست. و بازماندگان از صحابه رسول خدا (ص) و بزرگان از تابعین و رؤسای از فقهاء مسلمین همگی معالم و احکام دین را از آن بزرگوار روایت کرده اند، و در فضل و دانش سر آمد دانشمندان و ضرب المثل همگان بود، و در وصف علم و دانشش شعرا و نویسندگان اشعاری سروده و قلمفرسائیها کرده اند، قرظی (یکی از شعرای نامور) در باره او گوید:

1- ای شکافنده علم برای پرهیزکاران، و ای بهترین کسی که بر کوههای حجاز لبیک گفتی.

ص: 155

و مالك بن اعين جهني (يكي ديگر از شعراي عرب) در مدح او گويد:

1- هر گاه مردم علم قرآن را جستجو کنند، همه قريش جيره خوار اويند.

2- و اگر گفته شود: پسر دختر پيغمبر كجاست، بدان وسيله بشاخه هاي بلندي (از علم و فضيلت) دسترسي پيدا کرده ای.

3- ستارگاني هستند در خشان براي آنان که در شب راه روند، و کوههائي هستند که دانش بسياري بجای نهند.

و آن حضرت در سال پنجاه و هفت از هجرت در مدینه بدنیا آمد و در سال يك صد و چهارده در همان جا از دنیا برفت، عمر شريفش در آن زمان پنجاه و هفت سال بود، و او از دو طرف نسبش بهاشم ميرسيد و هم از دو طرف نسب بعلي عليه السلام ميرسانيد (زيرا چنانچه گذشت مادرش دختر امام مجتبي عليه السلام بود) و قبرش در مدینه در قبرستان بقیع است.

ميمون قداح از امام صادق از پدرش (ع) حديث کند که فرمود: وارد شدم بر جابر بن عبد الله انصاري رضی الله عنه، پس بر او سلام کردم و او جواب سلام مرا داده سپس بمن گفت: تو کیستی؟ - و این جریان پس از آن بود که جابر نابینا شده بود - من گفتم: محمد بن علی بن الحسين میباشم، جابر گفت: پسر جان پیش بیا، پس من بنزدیک او رفتم و او دست مرا بوسید آنگاه خم شد پای مرا ببوسد من بکناری رفته (و نگذارم این کار را بکنند) سپس بمن گفت: همانا رسول خدا (ص) تو را سلام رسانده؟! من گفتم: درود خدا و رحمت و برکاتش بر رسول خدا باد، ای جابر چگونه رسول خدا بمن سلام رساند؟ گفت: روزی شرفیاب خدمت آن

ص: 156

حضرت(ص)بودم، پس بمن فرمود: ای جابر شاید تو زنده بمانی تا مردی از فرزندان مرا دیدار کنی که نامش محمد بن علی بن الحسین است، که خدا نور و حکمت بدو ببخشد، پس(ای جابر)سلام مرا باو برسان.

و در وصیت امیر مؤمنان علیه السّلام بفرزندان خود نام محمد بن علی بن الحسین را برد و در باره اش سفارش فرمود.

و چنانچه اهل آثار و حدیث روایت کرده اند رسول خدا(ص) او را بباقر العلوم نامگذاری کرد و او را باین نام معرفی فرمود.

و بخصوص آنچه از جابر بن عبد الله انصاری در حدیثی جداگانه روایت شده که گفت: رسول خدا(ص) بمن فرمود: نزدیک است زنده باشی تا فرزندی از فرزندان مرا که از نسل حسین است دیدار کنی که نامش محمد است، و علم و دین را بخوبی بشکافد، آنگاه که دیدارش کردی سلام مرا باو برسان.

و دانشمندان شیعه حدیث لوح را که جبرئیل علیه السّلام بر پیغمبر(ص) فرود آورد و آن حضرت آن را بفاطمه علیها السّلام سپرد و نام امامان پس از او در آن است روایت کرده اند و در آن حدیث امام پس از علی بن الحسین محمد بن علی است. (و در باب(6) حدیث(5) نیز بدان اشاره شد بآنجا مراجعه شود).

و نیز روایت کرده اند که خدای عز و جل نامه مهر شده که دوازده مهر داشت برای پیغمبر(ص) فرستاد و باو دستور داد آن را بامیر المؤمنین علیه السّلام بسپارد، و باو دستور دهد مهر نخستین آن را بشکند و بآنچه در آن نوشته شده رفتار کند، و چون هنگام مرگش فرا رسید پسرش حسین(ع) بسپارد و باو دستور دهد مهر

دوم را بشکند و آنچه در آن نوشته شده بدان رفتار کند، و هنگام مرگش آن را برادرش حسین(ع) بدهد و باو دستور دهد مهر سوم را بشکند و آنچه در آن است انجام دهد، و حسین(ع) هنگام مرگش آن را بفرزندش علی بن الحسین بدهد و همان دستور را باو بدهد، و علی بن الحسین آن را پسرش محمد بن علی اکبر بسپارد و همان دستور را بدهد و محمد نیز بفرزندش بسپارد و همچنین تا برسد به آخرین امامان(ع).

و هم چنین روایات و نصوص بسیاری بامامت آن حضرت پس از پدرش از رسول خدا(ص) و امیر المؤمنین و حسن و حسین و علی بن الحسین(ع) روایت کرده اند.

و اما در باره فضائل آن حضرت، پس روایات بسیاری نقل کرده اند که ذکر تمامی آنها کتاب را طولانی کند، و برای انجام مقصود در همین چند حدیثی که پس از این ذکر میکنیم ان شاء الله تعالی کفایت است:

1- حسن بن محمد(بسنند خود) از عبد الله بن عطاء مکی حدیث کند که گفت: ندیدم دانشمندان را نزد هیچ کس که کوچکتر و کم قدرتر باشند(و خود را بيمقدارتر بحساب آورند) همچنان که در نزد ابی جعفر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام هستند(و در برابر احدی این اندازه فروتنی نمی کنند) و من خود دیدم حکم بن عتیبه را با آن مرتبه که در میان مردم داشت در برابر آن جناب همچون کودکی بود که پیش روی استاد خود نشسته باشد، و جابر بن یزید جعفی(با آن علم و دانشی که داشت) هر گاه چیزی از آن حضرت علیه السلام روایت میکرد میگفت: برای من حدیث کرد وصی اوصیاء، و وارث علوم انبیاء:

محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام.

2- و مخول بن ابراهیم از قیس بن ربیع روایت کرده که گفت از ابی اسحاق سبیعی از حکم مسح کشیدن بر روی کفش (در وضوء) پرسیدم (که آیا جائز است یا نه؟) ابو اسحاق گفت: من مردم را دیدم که بر آن مسح میکنند تا اینکه مردی از بنی هاشم که هرگز مانندش در علم و دانش ندیده بودم برخورد و او محمد بن علی بن الحسین بود، پس من حکم مسح کردن بر کفش را از او پرسیدم، و او مرا از این کار نهی کرده فرمود: امیر المؤمنین علیه السلام بر کفش مسح نمیکرد و میفرمود: حکم کتاب خدا (یعنی قرآن) بآنچه مردم انجام دهند (و بر کفش مسح میکنند) پیشی گرفته (یعنی حکم قرآن بر خلاف آن است، و بر طبق دستور قرآن این کار جایز نیست) ابو اسحاق گفت: از آن روز که او مرا نهی کرد دیگر بکفش مسح نکردم، قیس بن ربیع نیز گوید: من نیز از آن روز که از ابی اسحاق این حدیث را شنیدم بکفش مسح نکردم.

3- حسن بن محمد (بسنند خود) از عبد الرحمن بن حجاج از امام صادق علیه السلام برایم حدیث کرد که آن حضرت علیه السلام فرمود: محمد بن منکدر (که یکی از دانشمندان اهل سنت است) میگفت: باور نداشتم علی بن الحسین فرزندی بیادگار گذارد که فضل و دانشش مانند خود او باشد تا اینکه پسرش محمد بن علی را دیدم، پس من خواستم او را موعظه کنم و اندرز دهم ولی او مرا موعظه کرد، اصحابش با او گفتند: بچه چیز تو را موعظه کرد؟ گفت: من در ساعتی که هوا بسیار گرم بود بسوی جایی از اطراف مدینه بیرون رفتم، و در راه بمحمد بن علی برخوردیم - و او مردی تنومند و فربه بود - دیدم بر دوش دو غلام

سیاه خود یا دو تن از غلامانش تکیه زده، من با خود گفتم: بزرگی از بزرگان قریش در این هوای گرم با این حال برای بدست آوردن مال دنیا بیرون آمده! هم اکنون او را موعظه خواهم کرد؟ پس نزدیک رفته بر او سلام کردم، و او هم چنان نفس زنان و عرق ریزان جواب سلام مرا داد، بدو گفتم: خدا کارت را اصلاح کند بزرگی از بزرگان قریش در این هوای گرم با این حال برای طلب دنیا بیرون آمده، اگر اکنون مرگ تو در رسد و در این حال باشی چه خواهی کرد؟ گوید: آن جناب دست از دوش آن دو غلام برداشته روی پا ایستاده فرمود: بخدا اگر مرگ من در این حال فرا رسد در حالتی نزد من آمده که در حال فرمانبرداری و طاعت خداوند هستم، که بدان وسیله نیازمندی خود را از تو و از مردم دور میسازم و جز این نیست که من آنگاه از مرگ میترسم که بر من درآید و من در حال نافرمانی و معصیتی از معصیتهای پروردگار بوده باشم، من که این پاسخ را از او شنیدم گفتم: خدایت رحمت کند من میخوام تو را موعظه کنم و تو مرا موعظه کردی.

4- و نیز حسن بن محمد (بسندهش) از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده که در تفسیر گفتار خدای تعالی: «پس پرسید از اهل ذکر اگر نمیدانید» (سوره انبیاء آیه 7) فرمود: اهل ذکر ما هستیم، شیخ رازی گوید: من از محمد بن مقاتل (یکی از مفسرین سنینان) در باره اهل ذکر پرسش کردم، و او از روی رأی خود پاسخ مرا داده و گفت: اهل ذکر همه علماء و دانشمندان هستند (و مخصوص باین خاندان نیست) پس این سخن محمد بن مقاتل را برای اُبی زرعه گفتم، او از سخن محمد بن مقاتل در شگفت شد، آنگاه من حدیث یحیی بن عبد الحمید (و گفتار امام باقر علیه السلام را) برایش نقل کردم،

گفت: محمد بن علی راست گفته و اهل ذکر ایشانند، همانا ابا جعفر (باقر علیه السلام) از بزرگترین دانشمندان است.

و امام باقر علیه السلام از اخبار گذشتگان و پیمبران نیز روایت فرموده، و در مناقب و فضائل جهادکنندگان از آن حضرت حدیث نوشته اند، و در باره سنن از او روایت کنند، و در باب مناسک حج که آن حضرت از رسول خدا (ص) روایت کرده دانشمندان باو اعتماد کنند، و در تفسیر قرآن از او تفسیر نوشته اند و شیعه و سنی از او اخبار روایت کنند، و با اهل آراء و مذاهب که بر او وارد میشدند مناظره میفرمود، و مردم بسیاری علم کلام از او گرفته اند.

5- حسن بن محمد (بسند خود) از عبد الرحمن بن عبد الله زهری حدیث کند که گفت: هشام بن عبد الملك در یکی از سالهای دوران خلافتش حج بجا آورد، پس بمسجد الحرام وارد شد در حالی که بر دست غلامش سالم تکیه کرده بود، و امام باقر علیه السلام نیز در مسجد نشسته بود، سالم بهشام گفت: یا امیر المؤمنین این مرد محمد بن علی بن الحسین است؟ هشام گفت: همان کس که مردم عراق شیفته او هستند؟ گفت: آری، هشام گفت: بنزد او برو و بگو: امیر المؤمنین میگوید: خوراک و آشامیدنی مردم در روز رستاخیز تا آنگاه که از حساب فارغ شوند چیست؟ حضرت فرمود: مردم در روی زمینی محشور شوند که همانند گرده نانی است و در آن است چشمه هائی از آب، و از آنها میخورند و می آشامند تا از حساب فارغ شوند، هشام که این پاسخ را شنید پنداشت که بر او چیره شده بسالم گفت: الله اکبر بنزد او برو

ص: 161

و بگو: مردم در آن روز کجا بخوردن و آشامیدن می‌رسند (و چنان سرگرم حساب کردار خویشند که بفکر نان و آب نخواهند بود)؟ امام باقر در پاسخ این سخن فرمود: مردم در دوزخ سرگرم تر از روز رستاخیز خواهند بود و با این حال از خوردن و آشامیدن غافل نیستند و (چنانچه خداوند فرموده: دوزخیان باهل بهشت) گویند: «بدهید بما از آب یا از آنچه خدا روزیتان کرده». (سوره اعراف آیه 50) هشام دیگر خاموش شده پاسخی نتوانست بگوید.

6- و در روایات آمده که نافع بن اریق نزد امام باقر علیه السلام آمده پیش روی آن حضرت نشست و از مسائلی در حلال و حرام از آن جناب پرسش نمود.

امام علیه السلام در ضمن سخنان خود بنافع فرمود: بگو باین مارقه (یعنی خوارج) بچه چیز شما جدا شدن از امیر المؤمنین علیه السلام را جایز دانستید با اینکه بخاطر پیروی از او و تقرب بخدا در یاری او (پیش از جریان حکمین) خونهای خویش در رکابش ریختید؟ بتو خواهند گفت: او در باره دین خدا داور قرار داد (و گفت: دو نفر از دو لشکر انتخاب شوند و هر چه آن دو حکم کنند همگان پیروی کنند، و هر که حکم دین خدا را بدست مردم بسپارد چنین کسی امام و پیشوا نیست و پیروی کردن از او جایز نیست)؟ پس بایشان بگو: (این کار موجب نشود که شما او را امام ندانید در صورتی که ما می بینیم) خدای تعالی (که خود دین را فرستاده) در شریعت پیغمبرش (ص) داوری بدو مرد از بندگانش سپرده در آنجا که (در باره اختلاف میان زن و شوهر) فرماید: «پس بفرستید داوری از خاندان مرد و داوری از خاندان زن تا اگر اراده سازش داشته باشند خداوند میان ایشان سازش دهد» (سوره اعراف آیه 35) و هم چنین رسول خدا (ص) در جریان جنگ بنی قریظه و تعیین سرنوشت آنان داوری بسعد بن معاذ داد، و داوری او را (چنانچه تفصیل آن در باب (2) فصل (46) از جلد اول گذشت) خداوند امضاء فرمود (پس واگذارند داوری ببندگان خدا موجب دست برداشتن مردم از پیروی واگذارنده آن نخواهد شد، و پیش از اینکه علی علیه السلام این کار را بکند خدا و پیغمبر چنین کرده اند، و از این گذشته امیر المؤمنین علیه السلام آن دو را داور نکرد که روی میل خود داوری کنند).

آیا ندانید که همانا امیر المؤمنین علیه السلام بآن دو نفر دستور داد که از روی حکم قرآن داوری کنند، و از آن تجاوز نکنند، و شرط فرمود که آنچه مردان بر خلاف قرآن حکم کنند آن را رد کنید، و آنگاه که باو گفتند: تو بر خود داور ساختی کسی را که بزیان تو حکم کرد؟ فرمود من بنده را داور نساختم بلکه من کتاب خدا قرآن را داور کردم، پس این خوارج (روی آنچه گفته شد) کجا میتوانند حکم بگمراهی کسی کنند که دستور بحکم قرآن داده و فرموده آنچه مخالف قرآن است رد کنید جز اینکه میخواهند در دست زدن باین ادعا بهتان و افترا زنند؟ نافع بن ازرق گفت: بخدا این سخنی است که هرگز بگوش من نخورده بود و بذهنم خطور نمیکرد و برآستی سخن حقی است.

7- و دانشمندان روایت کنند که عمرو بن عبید (یکی از بزرگان اهل سنت) بر امام باقر علیه السلام وارد شد و میخواست او را با پرسشهای خود آزمایش کند، پس بآن جناب عرض کرد: قربانت شوم معنای گفتار خدای تعالی چیست که فرماید: «آیا ندیدید آنان که کفر ورزیدند که آسمانها و زمین بسته بودند پس شکافتیم آنها را» (سوره انبیاء آیه 30) این بستن و شکافتن (در آسمانها و زمین) چه بوده؟ حضرت باقر علیه السلام فرمود: آسمان بسته بود (یعنی) باران فرو نمی فرستاد، و زمین بسته بود (یعنی) گیاه نمی رویاند، عمرو بن عبید خاموش شده جای اعتراض بسخن آن حضرت نیافت و رفت، دوباره باز گشته گفت: قربانت گردم مرا از گفتار خدای تعالی آگاه کن که فرماید: «و آنکه فرود آید بر او خشم من همانا تباه گشت» (سوره طه آیه 81) خشم خدای عز و جل چگونه است؟ (یعنی اگر خشم بهمین معنای عرفی باشد که در اثر پیش آمدها تغییری در حال انسانی پیدا شود و از آرامی بحال خشم درآید، این معنا در باره خدای تعالی جایز نیست زیرا موجب تغییر در او شود، و مانند انسان از حالی بحالی در آید)

امام باقر علیه السلام فرمود: ای عمرو خشم خدا عقاب او است (یعنی خشم در این آیه بمعنای عقاب است) و هر که پندارد که خدای تعالی را چیزی تغییر دهد همانا چنین کسی کافر شده است.

و آن بزرگوار گذشته از برتری در علم و صرف نظر از سیادت و بزرگواری و امامت، جود و سخاوتش در میان شیعه و سنی زبانزد همگان بود، و در میان مردمان بکریم مشهور، و بفضل و احسان معروف بود، با اینکه نانخور آن جناب بسیار و وضع زندگی و درآمدش متوسط بود.

8- حسن بن محمد (بسنند خود) از حسن بن کثیر حدیث کند که گفت: با امام باقر علیه السلام از فقر و احتیاج و بیوفائی برادران و دوستان شکایت بردم؟ فرمود: بد برادری است آن برادری که در زمان توانگری حق تو را نگهدارد و در هنگام فقر و احتیاج رشته دوستی خود از تو ببرد، سپس بغلامش دستور داد کیسه ای که هفتصد درهم در آن بود آورده (بمن داد) و فرمود: این را خرج کن و هر گاه تمام شد مرا آگاه ساز.

9- و محمد بن حسین (بسنند خود) از عمرو بن دینار و عبد الله بن عبید بن عمیر روایت کند که هر دوی آنان گفتند: ما حضرت ابی جعفر محمد بن علی علیهما السلام را دیدار نکردیم جز اینکه بسوی ما خرجی و پوشاک و پول می آورد و میفرمود: این برای شما آماده شده بود پیش از آنکه مرا دیدار کنید.

10- و ابو نعیم نخعی از سلیمان بن قرم روایت کند که گفت: امام باقر علیه السلام بما نیکی میکرد از پانصد درهم تا هزار درهم (یعنی از پانصد درهم کمتر نمیداد) و چنان بود که از بخشش و احسان

برادران و آنان که باور می آوردند و امیدواران بکرمش و آرزومندان خسته نمی شد.

11- و از آن حضرت علیه السلام روایت شده که از پدرانش علیهم السلام روایت فرموده که رسول خدا (ص) میفرمود: سخت ترین کارها سه چیز است: (1) همدردی با برادران (دینی) در مال.

(2) حق دادن بمردم از طرف خودت (یا میان خود و مردم بانصاف قضاوت کردن) (3) ذکر خداوند در هر حال.

12- اسحاق بن منصور گوید: از حسن بن صالح شنیدم که میگفت: از امام باقر علیه السلام شنیدم میفرمود: آمیخته نشده است چیزی بچیزی که بهتر باشد از آمیخته شدن حلم و بردباری بعلم و دانش.

13- و از آن جناب پرسیدند از حدیثی که بطور ارسال نقل فرماید و اسناد بکسی ندهد (که آن حدیث چگونه است)؟ فرمود: هر گاه من حدیثی گفتم و اسناد بکسی ندهم، پس سند من در آن حدیث پدرم می باشد که او از پدرش از جدش از رسول خدا صلی الله علیه و آله از جبرئیل از خدای عز و جل آن را نقل فرموده.

14- و از سخنان آن حضرت علیه السلام است که میفرمود: گرفتاری مردم بر ما بزرگ است (زیرا) اگر ایشان را بخوانیم سخنان را نمی پذیرند، و اگر ایشان را واگذاریم بدیگری جز ما راهنمایی نشوند.

15- و نیز میفرمود: چه ایراد و ناخوشی مردم از ما دارند؟ (با اینکه) ما خاندان رحمت، و شجره نبوت، و معدن حکمت، و جای آمد و شد فرشتگان، و جای فرود آمدن وحی الهی هستیم؟ (یعنی با این همه، وجه کراهت داشتن مردم از ما معلوم نیست؟).

و آن حضرت از دنیا رفت و هفت فرزند بیادگار گذارد، و هر يك از برادران آن جناب نیز دارای فضیلتی جداگانه بودند و گر چه بمقام و فضیلت امام باقر علیه السلام ن میرسیدند چون او دارای مقام امامت بود، و مرتبت ولایت نزد خدای عز و جل باو داده شده، و جانشینی پیغمبر (ص) باو واگذار گشته بود، و مدت امامت آن حضرت و جانشینی او بجای پدر بزرگوارش در منصب خلافت نوزده سال بود.

باب (10) در بیان حال برادران آن حضرت و شمه از اخبار ایشان است

شرح حال عبد الله بن علی بن الحسین ع

بدان که عبد الله بن علی بن الحسین برادر آن حضرت متولی صدقات رسول خدا (ص) و امیر المؤمنین علیه السلام بود، و مردی دانشمند و فقیه بوده، و او بوسیله پدران خود از رسول خدا (ص) روایات بسیاری روایت کرده، و مردم نیز از او حدیث کنند و آثاری را از او حفظ کرده اند.

از آن جمله حدیثی است که ابراهیم بن محمد (بسند خود) از او روایت کرده که گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده: بخیل بتمام معنی کسی است که هر گاه نام من نزد او برده شود بر من صلوات نفرستد.

ص: 166

و زید بن حسن (بسندش) از عبد الله بن سمعان حدیث کند که گفت: من عبد الله بن علی بن الحسین را دیدار کردم، و او برای من از پدرش از جدش از امیر المؤمنین علیهم السلام روایت کرد که آن حضرت دست راست دزد را در اولین بار دزدی میبرد و اگر دومین بار دزدی میکرد پای چپش را میبرد، و اگر برای بار سوم دزدی میکرد او را حبس ابد میکرد.

شرح حال عمر بن علی بن الحسین ع

و دیگر از برادران آن حضرت عمر بن علی بن الحسین علیهما السلام است که او نیز مردی دانشمند و بزرگوار و متولی صدقات رسول خدا (ص) و امیر المؤمنین علیه السلام بود و شخصی پارسا و سخاوتمند بوده.

و داود بن قاسم از حسین بن زید بن علی حدیث کند که گفت: عمویم عمر بن علی را دیدم با کسی که میخواست از صدقات علی علیه السلام چیزی بخرد شرط میکرد که در دیوار باغ چند راه و رخنه بگذارد و مانع نشود از کسی که داخل باغ می شود از خوردن میوه آن باغ.

و ابو محمد شریف (بسند خود) از عبد الله بن جریر قطان روایت کند که گفت: شنیدم عمر بن علی بن الحسین میگفت: آن کس که در باره دوستی ما از حد بگذرد مانند کسی است که در دشمنی ما از حد گذرانده، برای ما حقی است بخاطر نزدیکی ما بر رسول خدا (ص)، و حق دیگری است که خداوند برای ما قرار داده، پس هر که آن را واگذارد چیز بزرگی را وا گذاشته، ما را در آن جایگاهی در آورید که خداوند در آورده، و در باره ما نگوئید آنچه در ما نیست، اگر خدا ما را عذاب کند بخاطر گناهان ما است و اگر رحم کند ببرکت و فضل اوست.

و(دیگر از برادران آن حضرت) زید بن علی است که پس از امام باقر علیه السلام شریفترین و بزرگوارترین و برترین برادران آن جناب است، و او مردی عابد و پارسا و فقیه و بخشنده و دلیر بود، و بخاطر امر بمعروف و نهی از منکر و خونخواهی حسین علیه السلام با شمشیر خروج کرد.

حسن بن محمد(بسندهش) از ابی الجارود روایت کند که گفت: وارد مدینه شدم و از هر کس راجع بزید بن علی پرسش میکردم میگفتند: او مردی است که همواره با قرآن است و از آن جدا نگردهد.

و هشام بن هشام گوید: خالد بن صفوان بسیار از زید بن علی برای ما حدیث میکرد از او پرسیدم کجا زید را دیدار کردی؟ گفت: در قریه رصافه(جایی است در نزدیکی شام) با او گفتم: چگونه مردی بود؟ گفت: آن طور بود که من میدانستم، از ترس خدا آنقدر میگریست که اشکش با آب بینش آمیخته میشد.

و بسیاری از شیعه معتقد بامامت زید بن علی بودند، و سبب این اعتقاد این بود که زید با شمشیر خروج کرد و مردم را به مرد پسندیده از آل محمد(ص) دعوت میفرمود، مردم گمان کردند که مقصودش از این کلمه خود آن جناب است، در صورتی که او چنین مقصودی نداشت چون شایستگی برادرش حضرت باقر(ع) را برای امامت پیش از خود میدانست و وصیت آن حضرت را هنگام وفاتش بحضرت صادق(که دلیل بر امامت او پس از خود بود) آگاه بود(و از این رو منظورش از دعوت مردم برای خود نبود).

و سبب خروج زید بن علی رضی الله عنه گذشته از خونخواهی حضرت سید الشهداء(ع) که ذکر

شد این بود که آن جناب نزد هشام بن عبد الملك در شام رفت، و هشام مردم شام را برای ورود او بمجلس گرد آورده بود و دستور داده بود جای نشستن را چنان بر او تنگ کنند که نتواند نزدیک هشام برود، پس زید (چون بر او درآمد) با او فرمود: همانا در میان بندگان خدا کسی بالاتر از آن نیست که سفارش و وصیت به پرهیزکاری و ترس از خدا کند، و نه کسی پست تر از آن است که دیگران او را بتقوی و پرهیزکاری سفارش کنند، و من تو را ای امیر المؤمنین سفارش بتقوی و ترس از خدا میکنم پس از خدا بترس، هشام گفت: تو آن کس هستی که خود را شایستهٔ خلافت میدانی و امید آن داری؟ تو کجا و خلافت ای بی مادر! جز این نیست که تو فرزند کنیزی هستی؟ زید فرمود: من کسی را در مرتبه و منزلت پیش خدا بالاتر از پیغمبری که برانگیخته ندانم و او فرزند کنیزی بود، و اگر پسر کنیز بودن موجب کم شدن رتبه و مقام بود برانگیخته نمیشد، و آن کس اسماعیل فرزند ابراهیم علیهما السلام است (که فرزند هاجر بود و او کنیزی بیش نبود)، پس پیغمبری و نبوت مرتبه اش نزد خدا بالاتر است یا خلافت ای هشام؟ و از این گذشته چگونه کم رتبه است مردی که پدرش رسول خدا (ص) است و فرزند علی بن ابی طالب (ع) میباشد؟ پس هشام از مجلس برخاسته و به پیشکار مخصوص خود گفت:

این مرد نباید در میان لشکر من (یا حوزهٔ شام) شب را بروز در آورد، پس زید بیرون آمده میگفت هرگز گروهی تیزی شمشیر را ناخوش نداشته اند جز اینکه زبون و خوار گشته اند (یعنی هر که از شمشیر بترسد باید تن بخواری و ذلت دهد) و از شام بیرون آمد و چون بکوفه رسید مردم کوفه گردش انجمن کردند و پیوسته با او بودند تا اینکه برای جنگ با او بیعت کردند (و آمادهٔ جنگ با بنی امیه گشتند) ولی پس از آن (که جنگ در گرفت) بیعتش را شکسته او را واگذارند، پس آن جناب کشته شد و چهار سال در میان آن بیوفا مردم بدار آویخته بود و یکتن از ایشان نبود که از این کار جلوگیری کند، و یا

با دست و زبان او را مدد کنند.

(و این جریان جانگداز در زمان امامت حضرت صادق بود) و چون آن جناب کشته شد امام صادق علیه السلام بی اندازه غمگین شد، و اندوه زیادی آن بزرگوار را فرا گرفت بحدی که در چهره اش آثار حزن و اندوه آشکار گشت، و از مال خویش هزار دینار میان خانواده های پیروان زید که با او کشته شده بودند پخش کرد، و این جریان را ابو خالد واسطی روایت کرده که گفت: امام صادق (ع) هزار دینار بمن داد و دستور فرمود آن را در میان خاندان کسانی که بازدید کشته شدند پخش کنم، و از آن پول چهار دینار بخانواده عبد الله بن زبیر برادر فضیل رسان رسید.

و شهادت زید در روز دوشنبه دوم ماه صفر سال صد و بیست هجری بود و در آن روز از عمر شریفش چهل و دو سال گذشته بود.

شرح حال حسین بن علی بن الحسین ع

(از جمله برادران امام باقر علیه السلام) حسین بن علی بن الحسین است که مردی دانشمند و پارسا بود و احادیث بسیاری از پدرش حضرت علی بن الحسین علیهما السلام و عمه اش فاطمة دختر امام حسین (ع) و برادرش امام باقر (ع) روایت کرده است.

احمد بن عیسی از پدرش روایت کند که گفت: حسین بن علی بن الحسین علیهما السلام را میدیدم که دعا میکرد، من (از آن مقام و تقوائی که او داشت) با خود میگفتم: که (این مرد) دست خود پائین نیاورد تا اینکه دعایش در باره همه مردم باجابت رسد.

و حرب طحان از سعید که ملازم حسن بن صالح بود روایت کند که گفت: ندیدم کسی را از خدا

ترسناکتر از حسن بن صالح تا اینکه بمدینه رفتم پس در آنجا حسین بن علی بن الحسین را دیدم، و کسی را از او ترسناکتر ندیدم، گویا داخل آتش شده بود و بیرون آمده بود از بسکه می ترسید.

و یحیی بن سلیمان (بسنده خود) از حسین بن علی بن الحسین علیهما السلام روایت کند که گفت:

ابراهیم بن هشام مخزومی در مدینه فرماندار بنی امیه بود، و در هر روز جمعه ما را در نزدیکی منبر رسول خدا (ص) گرد می آورد آنگاه شروع میکرد بدشنام دادن و ناسزا گفتن بعلی (ع)، گوید:

روزی (از روزهای جمعه) بدان بجا رفتم دیدم آنجا پر از جمعیت است، من چسبیده بمنبر نشستم و در همان حال مرا خواب در ربود، و در خواب دیدم قبر مطهر شکافته شد و مردی سفید پوش از قبر بیرون آمده بمن گفت: ای ابا عبد الله آیا سخنان این مرد تو را اندوهگین و غمناک نکند؟ گفتم: چرا، گفت: چشمانت باز کن و بنگر خداوند با او چه میکند؟ (من چشمان خویش باز کرده از خواب بیدار شده) دیدم (مانند روزهای دیگر) نام علی (ع) را برد (و شروع بدشنام کرد) پس از بالای منبر بیفتاد و در جا بمرد- خدایش لعنت کند

ص: 171

باب (11) در ذکر فرزندان امام باقر علیه السلام و شماره و نامهای ایشان است

در ذکر فرزندان امام باقر علیه السلام و شماره و نامهای ایشان است

پیش از این (در آخر باب 7) گفتیم فرزندان آن حضرت هفت تن بودند: (1) ابو عبد الله جعفر بن محمد (ع) که کنیه اش همان ابا عبد الله است (2) عبد الله بن محمد، و مادرشان ام فروة دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر است (3) ابراهیم (4) عبد الله که این هر دو در زمان زندگی پدر در کودکی از دنیا رفتند و مادرشان ام حکیم دختر اسید بن مغیره ثقفی است (5) علی (6) زینب، مادرشان ام ولد بود، (7) ام سلمة که او نیز مادرش ام ولد بوده، و در باره هیچ يك از فرزندان امام باقر علیه السلام کسی اعتقاد امامت نداشته جز در باره حضرت جعفر بن محمد (ع)، و برادرش عبد الله رضی الله عنه بفضل و صلاح معروف بود.

و روایت شده که آن جناب نزد برخی از مردم بنی امیه رفت، پس آن مرد خواست آن جناب را بکشد عبد الله باو گفت: مرا نکش تا من برای خدا یار تو باشم، و دست از من بدار تا بسود تو برای خدا مدد کارت شوم و مقصودش از این گفتار این بود که او کسی است که نزد خدا شفاعت کند و شفاعتش پذیرفته شود، آن مرد اموی گفت: تو باین مقام و رتبه نیستی، و او را زهر داده شهید ساخت.

ص: 172

باب (12) در ذکر امام از فرزندان باقر علیه السلام که پس از او بامر امامت قیام کرد و

اشاره

در ذکر امام از فرزندان باقر علیه السلام که پس از او بامر امامت قیام کرد و تاریخ

ولادت، و نشانه های امامت، و مدت عمر و خلافت، و زمان وفات، و جای

قبر، و شماره فرزندان، و شمه از احوال آن جناب

شرح حال حضرت صادق علیه السلام

اشاره

بدان که حضرت صادق جعفر بن محمد بن علی بن الحسین (ع) از میان برادران خویش جانشین پدرش حضرت باقر علیه السلام بود، و وصی آن جناب بود که پس از او بامر امامت قیام نمود، و در فضل و دانش سر آمد همه برادران گشت، و از همه آنان نام آورتر، و در قدر و منزلت بالاتر، و در میان شیعه و سنی مقامش ارجمندتر بود، و باندازه مردم از علوم آن حضرت نقل کرده اند که سخنانش توشه راه کاروانیان و مسافران و نامیش در هر شهر و دیار زبانزد مردمان گشته، و از هیچ يك از این خاندان علماء و دانشمندان بدان اندازه که از آن جناب حدیث نقل کرده از دیگری نقل نکرده اند، و هیچ يك از اهل آثار و ناقلان اخبار بدان اندازه که از آن حضرت بهره بردند از دیگران بهره گیری نکردند، زیرا اصحاب حدیث که نام راویان ثقات آن بزرگوار را جمع کرده اند با اختلاف در عقیده و گفتار شماره آنان بچهار هزار نفر میرسد.

ص: 173

و دلیلهای روشن در باره امامت آن جناب باندازه ای است که دلها را حیران کرده، و زبان دشمن را از خورده گیری گنگ و لال ساخته.

و ولادت آن حضرت در شهر مدینه سال هشتاد و سه بود، و در ماه شوال در سال صد و چهل و هشت در سن شصت و پنج سالگی از دنیا رفت، و در قبرستان بقیع در کنار پدر و جد و عموییش امام حسن علیه السلام بخاک سپرده شد.

مادرش ام فروة دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر است.

مدت امامت آن حضرت سی و چهار سال بوده.

پدرش حضرت ابو جعفر بطور آشکار باو وصیت فرمود، و بطور صریح در باره امامتش تصریح فرمود.

1- محمد بن ابن عمیر از هشام بن سالم از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: چون هنگام وفات پدرم شد بمن فرمود: ای جعفر در باره اصحاب خویش بنیکی کردن بایشان تو را سفارش میکنم، من گفتم: قربانت گردم بخدا ایشان را چنان واگذارم که مردی از ایشان در شهر از کسی پرسش نکند (یعنی چندان بایشان از علوم و معارف و احکام بیاموزم که نیازمند پرسش از دیگران نباشند).

2- و ابان بن عثمان از ابی الصباح کنانی روایت کرده که گفت: امام باقر علیه السلام بفرزندش جعفر علیه السلام نگاه کرده فرمود: این (پسر) را می بینی؟ این از کسانی است که خدای عز و جل در باره شان فرموده: «و خواهیم منت نهیم بر آنان که که ناتوان شمرده شدند در زمین، و بگردانیمشان پیشوایان و امامان

3- و هشام بن سالم از جابر جعفی روایت کرده که گفت: از حضرت باقر علیه السلام از امام پس از او پرسش شد؟ پس آن حضرت دست بامام صادق علیه السلام زده فرمود: این است بخدا قائم آل محمد (ص).

(مترجم گوید: مقصود از قائم امام است و شاهد این مطلب است آنچه شیخ کلینی (ره) در کافی روایت کرده که پس از آنکه این حدیث را بهمین نحو از جابر روایت کرده دنبال آن چنین گوید: عنبسة گفت: پس از وفات امام باقر علیه السلام خدمت حضرت صادق علیه السلام شرفیاب شدم و این حدیث را برای او گفتم، حضرت فرمود: جابر راست گفته، سپس فرمود: شاید شما گمان کنید که هر امامی قائم پس از امام پیشین نیست؟ (نه چنین است بلکه هر امامی قائم پس از امام قبل از او است).

4- علی بن حکم از طاهر - که از اصحاب امام محمد باقر علیه السلام بود - روایت کرده گفت:

نزد آن حضرت علیه السلام بودم که حضرت صادق علیه السلام وارد شد، پس حضرت باقر علیه السلام فرمود:

این بهترین مردم است.

5- و یونس بن عبد الرحمن از عبد الاعلی غلام آل سام از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: پدرم آنچه آنجا است (شاید اشاره بصندوقی فرموده) بمن سپرد، چون هنگام مرگش شد فرمود: چند تن گواه پیش من بیاور، من چهار نفر از قریش را که در میان ایشان نافع غلام عبد الله بن عمر بود پیش او آوردم، پس فرمود: بنویس: این چیزی است که یعقوب پسرانش وصیت کرد: «که ای پسران من: خدا دین را برای شما برگزیده مبادا بجز اسلام و تسلیم از دنیا بروید» و وصیت کرد محمد بن علی به (فرزندش) جعفر بن محمد، و باو دستور داد در آن بردی که در آن نماز جمعه میخواند کفشش

کند، و عمامه را بسرش ببندد، و قبرش را چهارگوش کند، و آن را چهار انگشت از زمین بالا- آورد، و هنگام دفن بندهای کفن او را باز کند، سپس بآن چهار تن گواه فرمود: بخانه های خویش بازگردید خدایتان رحمت کند.

(امام صادق فرماید: من گفتم: پدر جان! چه چیز در این جریان بود که گواه بر آن گرفته شود؟ (و ممکن است لفظ «ما» نافیه باشد، یعنی این مطلبی نبود که نیازی بگواه گرفتن داشته باشد؟) فرمود: پسر جان! خوش نداشتم که دیگران بر تو غلبه کنند و بگویند: باو وصیت نکرده، و خواستم تو در این کارها برهانی داشته باشی.

و مانند این حدیث بسیار است، و حدیث لوح را پیش از این یاد آور شدیم که در آن از جانب خدای تعالی نص بر امامت آن جناب رسیده، و گذشته از آن آنچه پیش از این گفتیم: که عقول و خرد مردمان دلالت کند بر اینکه امام نمیشد جز آنکه برتر باشد (آن نیز) دلیل بر امامت آن حضرت است، زیرا برتری آن جناب در علم و زهد و عمل، بهمه برادران و پسر عموها و دیگر مردمان آن زمان آشکار شد.

از اینها نیز که بگذریم دلیلهائی که دلالت کند بر اینکه امام باید معصوم از گناه باشد مانند عصمت پیمبران، و نیز باید کامل در علم و دانش باشد، و چون بنگریم آنان که در زمان آن حضرت ادعای امامت در باره شان شده عصمت نداشته، و در علم دین بسر حد کمال نرسیده بودند، این خود دلیل دیگری بر امامت آن بزرگوار است، زیرا چنانچه سابقاً گفتیم بناچار باید در هر زمانی امامی معصوم در زمین باشد.

شمه ای از معجزات آن حضرت

و در روایاتی که مردم در باره معجزات و نشانه های امامت که بدست آن بزرگوار آشکار شد دلیل دیگری بر امامت و حقانیت او است، و برهانی است بر بطلان گفتار آن کس که امامت را برای دیگران ادعا کرده اند.

از آن جمله است داستانی که مورّخین در برخورد آن جناب با منصور دوانیقی روایت کرده اند، که منصور بربیع حاجب دستور داد آن جناب را حاضر کند، و او طبق دستور امام را حاضر کرد، همین که منصور آن حضرت را بدید باو گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم! آیا تو در باره سلطنت من بجدال پرداخته و مردم را بازگردانی، و نقشه برای (بهم زدن خلافت) من میکشی؟ امام صادق علیه السّلام فرمود:

بخدا من چنین نکرده و نه چنین قصدی داشته ام! و اگر سخنی در این باره بتو رسیده از دروغگوئی بوده است (که بمن دروغ بسته) و اگر خواهی کرد (آنچه گفتم) پس همانا یوسف ستم شد و او بخشید، و ایوب بیلا دچار شد و صبر کرد، و بسلیمان نعمت داده شد و او شکر کرد، و اینان پیغمبران خدا هستند و نژاد تو نیز بآنان رسد؟ منصور گفت: آری بدینجا بالا بیا، حضرت بالا رفت، منصور گفت: همانا فلان پسر فلان آنچه من گفتم در باره تو گفت؟ فرمود: او را حاضر کن ای امیر المؤمنین تا صدق گفتار من روشن شود، منصور آن مرد را حاضر کرده باو گفت: تو خود شنیدی آنچه از جعفر بن محمد برای من گفتم؟ گفت: آری، حضرت صادق علیه السّلام بمنصور فرمود: او را سوگند ده که آن را از من شنیده! منصور بآن مرد گفت: آیا قسم میخوری؟ گفت آری و شروع کردن بقسم خوردن، امام صادق علیه السّلام باو فرمود: ای امیر المؤمنین بگذار من او را سوگند دهم؟ منصور گفت: بده، حضرت بآن مرد فرمود: (این گونه سوگند یاد کن) بگو «از حول و نیروی خدا بیزارم و بحول و نیروی خود پناه برم که جعفر بن محمد چنین و چنان کرد، و چنین و چنان گفت»؟ آن مرد کمی خود داری کرد سپس بهمان گونه قسم خورد، پس از جا برنخاسته بود که پا بزمین زده و بمرد، منصور گفت: پایش را بکشید و بیرونش اندازید خدایش لعنت کند.

ربیع حاجب گوید: من جعفر بن محمد را هنگام داخل شدن بر منصور دیدم لبانش میجنیید و هر اندازه لبانش را میجنباید خشم منصور فرو مینشست تا اینکه منصور آن جناب را نزدیک خود نشانید و از او خوشنود گشت، چون آن حضرت از نزد منصور بیرون آمد باو عرضکردم: همانا منصور سخت بر تو خشمناک بود، و چون تو بر او وارد شدی لبان خود را می جنباندی، و هر گاه لبانت را میجنباندی خشم او فرو می نشست، پس چه می گفتی؟ فرمود: دعای جدم حسین علیه السلام را میخواندم، عرضکردم: قربانت کردم آن دعا چیست؟ فرمود: «یا عدتی عند شدتی، و یا غوثی عند کربتی، احرسنی بعینک التی لا تنام، و اکنفی برکنک الذی لا یرام».

ربیع گوید: پس من آن دعا را حفظ کردم، و هرگز پیش آمد دشواری برای من پیش نیامد جز اینکه این دعا را خواندم و ببرکت این دعا برطرف شد، گوید: بجعفر بن محمد علیهما السلام گفتم:

چرا جلوگیری کردی از آن مردی که سعایت کرده بود از اینکه بخدا سوگند یاد کند (و بآن ترتیب او را سوگند دادی)؟ فرمود: خوش نداشتم خدای تعالی او را ببیند که به یگانگی او را یاد کند و تمجیدش کند مبادا نسبت بآن مرد حلم ورزد و عقوبتش را بتأخیر اندازد، پس من او را بدان چه شنیدی قسم دادم و خداوند بسختی او را گرفت.

2- و روایت شده که داود بن علی (فرماندار مدینه) معلی بن خنیس غلام آن حضرت را کشت و مالش را گرفت، امام صادق علیه السلام بر داود بن علی وارد شد و (از ناراحتی که داشت) عبایش را بزمین میکشید، پس باو فرمود: غلام مرا کشتی و مال مرا گرفتی؟ آیا ندانسته که مرد در مصیبت فرزند و دوست

میخواهد، ولی در مورد ربودن مال خواب نمیرود (یعنی گاهی ممکن است انسان مصیبت زده بمرگ فرزند یا دوست خواب بچشم او بیاید چون خود را بتقدیرات و مقدرات الهی دلداری دهد و جبران آن نتواند، ولی مال انسان را که میبرند خواب را از چشم انسان میگیرد چون ستمی بر او شده و هموار کردنش دشوار است؟) آگاه باش بخدا بر تو نفرین خواهم کرد! داود بریشخند گفت: آیا ما را بنفرین خود تهدید میکنی (و میترسانی)؟ پس امام صادق علیه السلام بخانه خود بازگشت، و پیوسته آن شب را بدعا و نماز گذراند تا چون هنگام سحر شد شنیدند که در مناجات خود با خدا میگویند: «ای کسی که دارای قوتی توانا هستی، و نیروئی سخت داری، و ای دارنده عزتی که همه بندگان در برابر آن زبون و خوارند این ستمکار را از من بازگیر و انتقام مرا از او بستان» پس ساعتی نگذشت که صدای شیون برخاست و گفتند: داود بن علی مرد.

3- و ابو بصیر روایت کند که من بمدینه رفتم و کنیزی همراه من بود پس من با او نزدیکی کرده سپس از خانه بیرون رفتم که (برای غسل جنابت) بحمام روم، در کوچه بدوستان از شیعه برخوردیم که بنزد امام صادق علیه السلام میرفتند، من ترسیدم که اینان بر من پیشی گیرند و دیگر من نتوانم نزد آن حضرت شرفیاب شوم (با همان حال جنابت) بهمراه ایشان رفتم تا وارد خانه آن حضرت شدم، چون برابر آن حضرت قرار گرفتم بمن نگاه کرده فرمود: ای ابا بصیر آیا ندانسته ای که در خانه پیغمبران و فرزندان پیغمبران شخص جنب داخل نمی شود؟ من از آن حضرت شرم کرده عرض کردم: ای فرزند رسول خدا من دوستان خود را دیدار کردم و ترسیدم دیگر دسترسی بدیدار شما پیدا نکنم، و از این پس هرگز چنین کاری نخواهم کرد و بی درنگ از نزد آن حضرت بیرون آمدم.

و روایات بسیاری مانند این معجزات و خبرهای غیبی از آن حضرت رسیده که ذکر تمامی آنها کتاب را طولانی کند.

برخی از سخنان آن جناب

و آن حضرت علیه السلام میفرمود: علم ما «غابر» (راجع بآینده) است و یا «مزبور» (نوشته شده)، و یا بصورت افتادن در دلها و تأثیر کردن در گوشها است (توضیح آن بیاید) و همانا نزد ما است جعفر احمر (سرخ) و جعفر ایض (سفید) و مصحف فاطمة علیها السلام، و همانا در پیش ما است جامعه که در آنست آنچه مردم بدان محتاجند، پس شرح و توضیح این سخنان را از آن حضرت پرسیدند؟ فرمود: اما «غابر» علم بآینده است، و اما «مزبور» علم بگذشته است، و اما افتادن در دلها آن الهام است، و اما تأثیر در گوش پس آن سخن گفتن فرشتگان است که سخن ایشان را می شنویم و خودشان را نمی بینیم، و اما جعفر سرخ آن ظرفی است که در آنست اسلحه رسول خدا، و بیرون نخواهد آمد تا قائم ما خانواده پیا خیزد، و اما جعفر سفید آن ظرفی است که در آنست توراة موسی و انجیل عیسی و زبور داود و کتابهای پیشین خدا، و اما مصحف فاطمة علیها السلام پس در آن است آنچه از این پس پیش آید و نام هر سلطانی که تا روز قیامت سلطنت کند، و اما جامعه پس آن طوماریست بدرازی هفتاد ذراع که رسول خدا (ص) آن را از دو لب مبارک خود املاء فرموده و علی بن ابی طالب علیه السلام بدست خود آن را نوشته، در آن است بخدا همه آنچه مردم تا روز قیامت بدان محتاجند، تا اینکه حکم جریمه خراش و زدن يك تازیانه و نصف تازیانه نیز در آن موجود است.

و آن حضرت علیه السلام میفرمود: همانا حدیثی که من میگویم حدیث پدرم میباشد، و حدیث پدرم حدیث جدم میباشد، و حدیث جدم حدیث علی بن ابی طالب علیه السلام است، و حدیث امیر المؤمنین علیه السلام حدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله است، و حدیث رسول خدا (ص) حدیث خدای عز و جل میباشد.

و ابو حمزه ثمالی گوید از امام صادق علیه السلام شنیدم که میفرمود: لوحهای موسی نزد ما است و عصای عیسی نزد ما است، و مائیم وارث پیمبران.

و معاویه بن وهب از سعید سمان روایت کند که گفت: من شرفیاب خدمت امام صادق علیه السلام بودم که دو تن از مردمان زیدی مذهب بر آن حضرت درآمدند و باو گفتند: آیا در میان شما امامی که پیرویش واجب باشد هست؟ حضرت (تقیه کرده) فرمود: نه، گفتند: مردانی راستگو از جانب تو بما خبر دادند که تو چنین میگوئی (و خود را امام مفترض الطاعة میدانی)؟ و گروهی را نام بردند- (که اینان چنین سخنی گفته اند)- و گفتند: اینان مردمانی پارسا و خردمندند و تکذیب نشوند (یعنی نسبت دروغگوئی بایشان نتوان داد) پس امام صادق علیه السلام غضبناک شده فرمود: من چنین دستوری بایشان نداده ام، آن دو نفر چون غضب آن جناب را دیدند از نزدش بیرون رفتند، (سعید گوید): پس آن حضرت بمن فرمود:

آیا این دو مرد را می شناسی؟ گفتم: آری این دو مرد از اهل بازار ما و در زمرة زیدیه هستند، و اینان چنین پندارند که شمشیر رسول خدا (ص) در نزد عبد الله بن حسن است (مقصود عبد الله بن حسن بن حسن است که معروف بعبد الله محض بود و در زمان منصور خروج کرده و کشته شد) فرمود: دروغ گفتند خدایشان لعنت کند، بخدا آن شمشیر را عبد الله بن حسن نه با دو چشم خود دیده و نه با يك چشم و نه پدرش آن را دیده، مگر اینکه نزد علی بن الحسین (ع) دیده باشد، و اگر راست میگویند، پس آن نشانه که در دستۀ آن است چیست؟ و آن نشانه که در تیغۀ آن است کدامست؟ همانا نزد من است شمشیر رسول خدا (ص)، و همانا پیش من است پرچم و جوشن

و خود و زره پیغمبر(ص) اگر اینان راست میگویند نشانه ای که در زره پیغمبر(ص) است چیست؟ همانا پرچم ظفر بخش رسول خدا(ص) نزد من است، و همانا الواح موسی و عصایش نزد من است، همانا انگشتر سلیمان بن داود نزد من است، همانا پیش من است آن طشتی که موسی در آن قربانی میکرد، همانا نزد من است آن نامی که رسول خدا(ص) هر گاه آن نام را میان مسلمانان و مشرکین(در جنگ) مینهاد هیچ چوبه تیری از مشرکان بمسلمانان نمیرسید، و همانا نزد من است همان نمونه(یعنی اسلحه های پیغمبران گذشته) که فرشتگان آوردند، و داستان اسلحه در میان ما همانند تابوت است در میان بنی اسرائیل که بر در هر خاندانی که تابوت در آن بود نبوت در همان خاندان بود، و بهر کس از ما که اسلحه باو برسد امامت باو داده شود، و همانا پدرم زره رسول خدا(ص) را پوشید دامنش اندکی بزمین میکشید، و من نیز آن را پوشیدم همچنان بود، و قائم ما کسی است که چون آن را پوشید باندازه قامتش باشد ان شاء الله.

و عبد الاعلی بن اعین روایت کرده گفت: شنیدم از امام صادق علیه السلام میفرمود: سلاح رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد من است کسی نتواند در آن با من نزاع کند، سپس فرمود: همانا سلاح از آسیب و دستبرد مصون و محفوظ است، اگر بدست بدترین خلق خدا افتد بهترین ایشان گردد، آنگاه فرمود: همانا این امر امامت در آخر بکسی رسد که چانه برای او پیچیده شود(توضیح این جمله در

آخر حدیث بیاید) و چون خواست خدا بدو تعلق گیرد بیرون آید مردم گویند: این چه واقعه و پیش آمدی است؟ و خدا دست نوازش و قدرت او را بر سر رعیتش نهد.

(مترجم گوید: جمله «یلوی له الحنك» چند احتمال دارد: یکی اینکه «حنك» بفتح حاء و نون باشد که بمعنای چانه است، یعنی برای آن حضرت که مقصود امام قائم علیه السلام است چانه پیچیده شود و پیچیدن چانه یا کنایه از پیروی و اطاعت از اوست چنانچه در جنگها مسلمانان برای آماده شدن چانه ها را می بستند، و یا کنایه از ریشخند و تمسخر و دهن کجی دشمنان آن بزرگوار است، و دیگر اینکه «حنك» بضم حاء و نون بمعنای مرد خردمند باشد این احتمالاتی است که مجلسی (ره) و دیگران گفته اند و محتمل است «حنك» بمعنای تپه های كوچك باشد که آن نیز معنای کنایه ای است).

و عمر بن ابان گوید: از امام صادق علیه السلام پرسیدم از آنچه مردم گویند: که بام سلمة طوماری مهر کرده سپرده شد؟ حضرت فرمود چون رسول خدا (ص) از دنیا رفت علم و سلاح او را و آنچه در آنجا است (که اشاره بهمان طومار مهر خورده یا صندوقی بود) علی (ع) از او بارث برد، سپس آنها بحسن علیه السلام رسید، و سپس بحسین (ع) رسید، گوید: من باو عرض کردم: سپس بعلی بن الحسین (ع) رسید، آنگاه بفرزندش و سپس بشما رسیده؟ فرمود: آری.

و اخبار در این باره بسیار است و در آنچه ما نقل کردیم در انجام مقصود کفایت است ان شاء الله تعالی.

در بیان شمه ای از اخبار امام صادق (ع) و سخنان آن بزرگوار:

ابو الفرج اصفهانی در کتاب مقاتل الطالبین (بچند سند) روایت کرده که گروهی از بنی هاشم در ابواء (که نام جایی است میان مکه و مدینه) گرد آمدند، و در میان ایشان بود ابراهیم بن محمد (اولین خلیفه بنی عباس که بابراهیم امام معروف شد) و ابو جعفر منصور (معروف بمنصور دوانیقی) و صالح بن علی (عموی منصور)، و عبد الله بن حسن (که پسر حسن مثنی است) و دو فرزندش محمد و ابراهیم، و محمد بن عبد الله پسر عمرو بن عثمان، پس صالح بن علی در آن انجمن گفت: بخوبی میدانید که کسانی که مردم چشم بدانان دوخته اند شما هستید، و همانا خداوند در اینجا شما را گرد آورده، پس بیایید و برای یکتا از خود عقد بیعت ببندید و کار را با او واگذارید، و بآن پیمان و بیعت وفادار باشید تا خدا گشایشی (در کار شما) دهد و او بهترین گشایش دهندگان است، پس از او عبد الله بن حسن آغاز سخن کرده سپاس خدای را بجا آورد آنگاه گفت: شما بخوبی دانسته اید که این فرزند من

(یعنی محمد) همان مهدی (معروف) است (که رسول خدا (ص) خبر داده) پس بشتابید تا با او بیعت کنیم، منصور (دوانیقی نیز در تأیید گفته او) گفت: برای چه بیهوده خود را گول میزنید، بخدا بخوبی دانسته اید که مردم در برابر فرمان هیچ کس مانند این جوان یعنی محمد بن عبد الله گردن ننهند، و از احدی بمانند او فرمان پذیر نشوند؟ همگی گفتند: آری بخدا راست گفتی، این چیزی است که بخوبی میدانیم، پس (روی این سخنان) همگی با محمد بیعت کرده و دست بدست او دادند، عیسی (پسر عبد الله بن محمد بن عمر بن علی علیه السلام) گوید: فرستاده عبد الله بن حسن نزد پدرم (عبد الله بن محمد) آمده و پیغام آورد که عبد الله بن حسن گوید: ما در اینجا برای کاری (مهم) گرد آمده ایم (و شما نیز لازم است حضور بهم رسانید) و چنین پیغامی نیز بامام صادق (ع) داد، و دیگری جز عیسی گفته است: که عبد الله بن حسن بحاضران در مجلس گفت: جعفر بن محمد را نخوانید زیرا میترسم کار را بر شما تباه سازد (و حاضر باین بیعت نشود) - عیسی بن عبد الله گوید: پس پدرم مرا فرستاد و گفت: بنگر برای چه کاری انجمن کرده اند، پس من بنزد ایشان آمده دیدم محمد بن عبد الله روی پارچه (یا بوریائی) که بالای آن پیچیده بود نماز میخواند، پس بآنها گفتم: پدرم (عبد الله) مرا بنزد شما فرستاده که از شما بپرسم برای چه انجمن کرده اید؟ عبد الله بن حسن گفت: انجمن کرده ایم که با مهدی یعنی همان پسرش (که او را مهدی موعود میدانستند) بیعت کنیم، عیسی گوید: در این هنگام جعفر بن محمد علیهما السلام نیز وارد شد، پس عبد الله بن حسن جائی پهلوی خویش برای آن حضرت باز کرد، و همان سخنان که

برای من (در باره بیعت با پسرش محمد) گفته بود بآن حضرت گفت، جعفر بن محمد علیهما السلام فرمود:

این کار را نکنید زیرا هنوز زمان آن (یعنی قیام مهدی موعود) نرسیده، اگر تو ای عبد الله پنداری که مهدی موعود این فرزند تو است بدان که این او نیست و نه اکنون زمان (آمدن و خروج) او است، و اگر میخواهی او را دستور خروج دهی بخاطر سختگیری در کار خدا و اینکه امر بمعروف و نهی از منکر کند پس ما بخدا تو را که پیر مرد (یا بزرگ بنی هاشم و) ما هستی وانگذاریم و با پسر بیعت کنیم؟ عبد الله از این فرمایش آن حضرت خشمناک شده گفت: تو بخوبی دانسته ای (یا من بخوبی دانسته ام) که مطلب این چنان نیست که میگوئی و بخدا سوگند که خدا تو را بر علم غیب مطلع نساخته، ولی حسد در باره پسر تو را بر این سخنان وادار کرد، حضرت فرمود: بخدا حسد مرا وادار نکرد (که این سخنان را بگویم) و لکن این مرد - و دست به پشت ابو العباس سفاح زد - و برادرانش و فرزندان ایشان (بسلطنت و خلافت رسند) نه شما، سپس دست بشانه عبد الله بن حسن زده فرمود: خموش باش که بخدا نه خلافت بتو میرسد و نه بدو پسر و آن از آن ایشان است (یعنی بنی عباس) و همانا این دو پسر تو کشته خواهند شد (این سخن را فرموده آنگاه) از جا برخاست و بدست عبد العزیز بن عمران زهری تکیه زده بیرون شد و بعبد العزیز فرمود: آیا صاحب برد سبز را (که بر دوش داشت) یعنی منصور را دیدی؟ عبد العزیز گفت: آری، فرمود: بخدا ما می یابیم که محمد را میکشد! عبد العزیز گفت: محمد را میکشد؟ فرمود: آری، گوید من پیش خود گفتم: پیروردگار کعبه سوگند که (جعفر) بمحمد رشک میرد (و این سخن را از روی حسد میگوید) عبد العزیز گوید: بخدا از دنیا بیرون نرفتم تا اینکه دیدم منصور آن دورا کشت، و چون حضرت صادق این سخنان را فرمود آن گروه برخاسته پراکنده شدند، عبد الصمد و منصور بدنبال امام صادق آمده گفتند ای ابا عبد الله آیا براستی چنین میگوئی (و حتما این طور

که گفتی خواهد شد؟ فرمود: آری این را میگویم و بخدا میدانم (که چنین خواهد شد)! أبو الفرج (مؤلف کتاب مقاتل الطالبین) گوید: علی بن عباس (بسند خود) از عنبسة بن نجاد روایت کرده که هر گاه جعفر بن محمد علیهما السلام محمد بن عبد الله بن حسن را میدید چشمان مبارکش پر از اشگ میشد و میفرمود: جانم بقرانمش، همانا مردم در باره او حرفهایی میزنند (یعنی میگویند او مهدی موعود است) ولی او کشته خواهد شد و در کتاب علی (ع) نام او در میان خلیفه های این امت نیست.

فصل (1) خبرهای غیبی آن حضرت

و این حدیثی است مشهور مانند حدیث پیش از آن که دانشمندان تاریخ نویس در درستی آن دو اختلاف نکرده اند، و این دو حدیث از نشانه های امامت حضرت صادق علیه السلام است، و اینکه معجزه از او سر زده زیرا خبرهای غیبی داده و آنچه هنوز واقع نگشته آگاهی داده است، چنانچه پیمبران خبر میدادند، و همان خبرها نشانه نبوت ایشان و راستگویی آنها در باره خدای عز و جل بوده است.

محمد بن قولویه (بسند خود) از یونس بن یعقوب روایت کرده که گفت: در محضر امام صادق علیه السلام شرفیاب بودم که مردی از اهل شام بر آن حضرت وارد شده باو عرض کرد: من مردی هستم دارای علم کلام و فقه و عالم باحکام دین هستم، و آمده ام با اصحاب تو مناظره و بحث کنم! حضرت باو فرمود: این سخن تو

از گفته رسول خدا(ص) است یا از پیش خود تو است؟ گفت: برخی از سخن رسول خدا است و برخی از خود من، امام علیه السلام فرمود: پس تو در این صورت شریک رسول خدا(ص) میباشی؟ گفت: نه، فرمود: آیا وحی الهی بتو رسیده؟ گفت: نه، فرمود: آیا پیروی و اطاعت تو واجب است همچنان که اطاعت رسول خدا(ص) واجب است؟ گفت: نه، یونس گوید: پس آن حضرت بمن نظر کرده فرمود: ای یونس بن یعقوب این مرد پیش از اینکه سخن بگوید: خود را محکوم کرد سپس بمن فرمود: ای یونس اگر علم کلام را خوب میدانی با او سخن بگویی، یونس گفت: ای بسا افسوس (که من نیکو نمیدانم) و آنگاه گفتم: قربانت گردم شنیدم شما از علم کلام نهی کردی و میفرمودی: و ای بحال اصحاب کلام! میگویند این درست می آید و آن درست نمیآید، این گذرا است و بنتیجه میرسد و آن نمیرسد، این را میفهمیم و آن دیگر را نمی فهمیم؟ فرمود: من گفتم: وای بحال مردمی که گفتار مرا رها کردند و بدنبال آنچه خود میخواهند رفتند، سپس بمن فرمود: بیرون برو و هر يك از متکلمین را دیدی نزد من آور، گوید: پس من بیرون رفتم و حمران بن اعین که خوب علم کلام را میدانست با محمد بن نعمان احوال که مردی متکلم بود، و هشام بن سالم و قیس ماصر که آن دو نیز از متکلمین بودند آوردم، و چون همه در مجلس جا گرفتیم و ما در خیمه بودیم از امام صادق علیه السلام که کنار کوهی از اطراف حرم زده شده بود و این جریان چند روز پیش از ایام حج بود، پس آن حضرت سر خویش از خیمه بیرون آورد و چشمش افتاد بشتی که میدود(و)

بسرعت می آید) حضرت فرمود: بخدای کعبه این هشام است، یونس گوید: ما گمان کردیم او هشام نامی است از فرزندان عقیل که آن جناب را بسیار دوست می داشت، ناگاه دیدم هشام بن حکم (است که) از راه رسید، و او در سنی بود که تازه خط عارضش روئیده بود، و همه ما از او بزرگتر بودیم، گوید: پس امام صادق علیه السلام برایش جا باز کرده فرمود: این هشام بدل و زبان و دستش یاور ماست، سپس بحمران فرمود: با این مرد شامی سخن بگو، پس حمران با مرد شامی وارد بحث شد و بر او غلبه کرد، سپس به (محمد بن نعمان که معروف به طاقی (بود) فرمود: تو با او سخن بگو، او هم با آن مرد شامی بحث کرده بر او پیروز شد، آنگاه بهشام بن سالم فرمود: تو با او سخن بگو، هشام با او مساوی و برابر شد، آنگاه بقیس ماصر فرمود: تو با او سخن بگو او نیز با مرد شامی بحث کرد و حضرت از سخن آن دو تبسم میفرمود زیرا مرد شامی در تنگنای بحث قرار گرفته بود و در دست قیس گرفتار شده بود.

سپس بشامی فرمود: با این جوان نارس یعنی هشام بن حکم گفتگو کن؟ گفت: حاضرم، شامی بهشام گفت: در باره امامت این مرد یعنی حضرت صادق علیه السلام با من گفتگو کن! هشام چنان شد که بر خود بلرزید آنگاه رو بشامی کرده گفت: ای مرد بگو بدانم آیا خدای تو برای بندگانش خیر اندیش تر است یا خودشان برای خود؟ شامی گفت: بلکه پروردگار من خیر اندیش تر است، هشام گفت:

در مقام خیر اندیشی برای بندگانش در باره دینشان چه کرده است؟ شامی گفت: ایشان را تکلیف فرموده و برای آنان در باره آنچه بایشان تکلیف کرده برهان و دلیل بر پا داشته و بدین وسیله شبهات ایشان را بر طرف ساخته، هشام گفت: آن دلیل و برهانی که برای ایشان برپا داشته چیست؟ شامی گفت: او رسول خدا (ص) است، هشام گفت: پس از رسول خدا کیست؟ شامی گفت: کتاب خدا و سنت، هشام گفت: آیا امروز

کتاب و سنت در باره آنچه ما در آن اختلاف کنیم بما سود بخشد بطوری که اختلاف را از میان ما بردارد و اتفاق در میان ما برقرار سازد؟ شامی گفت: آری، هشام گفت: پس چرا ما و تو اختلاف کرده ایم و تو از شام بنزد ما آمده ای و گمان میکنی که رأی (یعنی برای خویش عمل کردن) راه دین است، و خود اقرار داری که رأی نمیتواند دو نفر که با هم اختلاف دارند بیک حرف (و بر سر یک سخن) گرد آورد شامی خاموش شد و در فکر فرو رفت، امام صادق علیه السلام با او فرمود: چرا سخن نمیگویی؟ شامی گفت:

اگر بگویم ما اختلاف نداریم بدروغ سخن گفته ام، و اگر بگویم کتاب و سنت اختلاف را از میان بر میدارد بیهوده سخن گفته ام زیرا کتاب و سنت از نظر مدلول و مفهوم توجیهاتی مختلف دارند (و آیه و حدیث را گاهی چند جور می شود معنی کرد) ولی من مانند همین پرسش ها را از او میکنم، حضرت فرمود: از او بپرس تا ببینی که در پاسخ آماده و سرشار است.

پس آن مرد شامی بهشام گفت: چه کسی خیر اندیش تر از برای مردم است خدای ایشان یا خودشان؟ هشام گفت: خدای ایشان، شامی گفت: آیا خداوند برای ایشان کسی را بر پا داشته که ایشان را متحد گرداند و اختلاف از میانشان بردارد و حق را از برای آنان از باطل آشکار کند؟ هشام گفت: آری، شامی گفت: آن کیست؟ هشام گفت: اما در آغاز شریعت آن کس رسول خدا (ص) بوده، و اما پس از رسول خدا (ص) دیگری است، شامی گفت: آن کس دیگر جز پیغمبر که در حجت جانشین او است کیست؟ هشام گفت: در این زمان یا پیش از آن؟ شامی گفت: در این زمان؟ هشام گفت: اینکه نشسته است یعنی حضرت صادق علیه السلام، کسی که مردم از اطراف جهان بسویش رهسپار گردند و از روی دانشی که بارث از

پدر و جدش باور رسیده بخبرهای آسمان ما را آگاه کند، شامی گفت: من از کجا میتوانم این حقیقت را بدانم (که این چنین است)؟ هشام گفت: هر چه میخواهی از او پرس، شامی گفت: جای عذری برای من باقی نگذاشتی و بر من است که از او پرسم، حضرت صادق علیه السلام فرمود: ای مرد شامی من زحمت پرسش کردن را برای تو آسان میکنم (و بدون اینکه تو نیازی پرسش داشته باشی من) بتو خبر میدهم از جریان آمدنت و سفری که کردی، تو در فلان روز از خانه بیرون آمدی و از فلان راه آمدی و فلان کس بتو برخورد و تو بفلان کس برخوردی؟ شامی هر چه آن حضرت از جریان کارش تعریف میکرد میگفت: بخدا راست گفتمی (چنین بود) آنگاه مرد شامی بحضرت عرض کرد: هم اکنون بخدا اسلام آوردم، حضرت فرمود: بلکه اکنون بخدا ایمان آوردی (نه اسلام) زیرا اسلام پیش از ایمان است و ورودی اسلام است که مردم از يك دیگر ارث میبرند و ازدواج میکنند، ولی ثواب روی ایمان است (یعنی آنان که ایمان ندارند و بظاهر مسلمانند در احکام ظاهری اسلام مانند ارث و ازدواج بظاهر اسلام با آنان رفتار شود ولی ثواب و پاداشی در کارها بآنان داده نشود و چون ایمان آورند گذشته از اینکه در ظاهر بحکم اسلام با آنان رفتار شود در برابر عبادات نیز پاداش و ثواب بآنها داده شود) شامی گفت: راست گفتمی و من اکنون گواهی دهم که شایسته پرستشی جز خدای یگانه نیست، و گواهی دهم که محمد (ص) رسول خدا است، و (گواهی دهم که) تو وصی اوصیاء هستی.

یونس گوید: حضرت رو بحمران کرده فرمود: (اما) تو ای حمران سخت را بدنبال حدیث میبری و بحق میرسی، آنگاه بهشام بن سالم متوجه شده فرمود: (اما) تو در پی حدیث میگردی ولی بخوبی آن را نمی شناسی، سپس با حول فرمود: تو با قیاس سخن میگوئی و تردستی کرده باطل را بوسیله باطل در هم

میشکنی جز اینکه باطل تو روشن تر است، آنگاه رو بقیس ماصر کرده فرمود: تو چنان سخن گوئی که هر چه خواهی بحق و حدیث رسیده از رسول خدا (ص) نزدیکتر باشی از آن دورتر شوی حق را با باطل می آمیزی، با اینکه اندکی از حق از انبوهی باطل (انسان را) بی نیاز میکند، تو و احول (هنگام بحث) از شاخه بشاخه می پرید، و در کار (بحث و مناظره) ماهرید.

یونس بن یعقوب گوید: بخدا من گمان کردم که در باره هشام بن حکم نیز سخنانی همانند سخنانی که بآن دو فرمود خواهد گفت، (ولی بر خلاف آنچه فکر میکردم) بهشام فرمود: تو بهر دو پا بزمین نمیافتی (و چنان نیستی که در پاسخ بمانی) چون خواهی بزمین افتی پرواز میکنی، (ای هشام) چون توئی باید با مردم سخن گوید، خود را از لغزش نگهدار که شفاعت بدنبال آن است ان شاء الله.

فصل (2) پاسخ سؤالات ابن ابی العوجاء و ابو شاکر دیصانی

و این خبر گذشته از اینکه برهانی نظری و دلیلی بر امامت در آن است معجزه از امام صادق علیه السلام را در بردارد، و آن خبر غیبی است (که آن حضرت از جزئیات سفر آن مرد شامی خبر داد) مانند دو خبر گذشته و در برهان امامت آن جناب بیک میزان است. و نیز جعفر بن محمد قمی (بسند خود) از عباس بن عمرو فقیمی حدیث کند که ابن ابی العوجاء، و ابن طلوت، و ابن اعمی، و ابن مقفّع با چند تن از زندیقان هنگام مراسم حج در مسجد الحرام گرد آمده بودند، و امام صادق نیز در آن هنگام در مسجد بود و برای مردم فتوی میداد و قرآن برای آنان تفسیر میکرد، و از مسائل حج و احکام دین (که از آن حضرت می پرسیدند) پاسخ میداد، پس آن گروه باین ابی العوجاء گفتند: آیا میتوانی با

غلط اندازی این مردی را که نشسته است محکوم کنی و پرسشی از او بکنی که او را پیش اینان که گردش را گرفته اند رسوا سازی، زیرا تو خود می بینی که مردم شیفته او گشته و علامه زمان شده؟ ابن ابی العوجاء گفت: آری و پیش آمده مردم را شکافت و گفت: ای ابا عبد الله همانا مجلسها (و سخنانی که در انجمن گفته شود) امانت است، و بناچار هر که اندوه و عقده در دل دارد باید بیرون اندازد آیا اجازه پرسش بمن میدهی؟ حضرت فرمود: اگر میخواهی پرسش کن، ابن ابی العوجاء گفت: تا کی این خرمنگاه را بیای خویش میکوبید و باین سنگ پناه میبرید، و این خانه بالا رفته از آجر و کلوخ را پرستش میکنید، و مانند شتری که رم کند بدور آن جست و خیز کنید؟ هر که در این کار اندیشه کند و با دقت حساب آن را برسد میداند که این کار شخص حکیم و صاحب نظر و اندیشه نیست، پس تو رمز این کار را بیان کن زیرا تو بزرگ و اساس این کاری، و پدرت ریشه و پایه آن بود؟ حضرت صادق علیه السلام فرمود: همانا کسی که خدا گمراهش کرد و چشم دلش را کور کرد، حق را ناگوار داند و بدان نیز پناه نبرد و شیطان صاحب اختیار و پروردگار او گردد، او را بمنزلگاه نیستی برد و باز نگرداند این خانه ایست که خدا بدان وسیله بندگان را پرستش واداشته تا با آمدن بدینجا اندازه پیرویشان را آزمایش کند، و از این رو آنان را بزرگداشت آن و زیارتش وادار کرده، و آن را قبله گاه نماز خوانانش قرار داده، پس این خانه مرکزی برای بدست آوردن خوشنودی خدا است و راهی است که مردم را بسر منزل آمرزش او میرساند، بر میزان معتدل کمال و مرکز بزرگی و جلال نصب شده، خدای تعالی دو هزار سال پیش از گستردن زمین آن را آفرید، پس سزاوارترین کسی که باید از دستورش پیروی شود و از باز داشت و قدغن او خود داری گردد آن خدائی است که ارواح و صورتها را آفرید، ابن ابی

العوجاء گفت: ای ابا عبد الله سخنی گفتمی و حواله بغایب (و نادیده) کردی (یعنی پای خدای نادیده را بمیان آوردی و او را پایه استدلال خود قرار دادی) حضرت فرمود: وای بر تو چگونه غایب است کسی که همراه خلق خود شاهد و گواه است، و از رگ گردن بآنان نزدیکتر است، سخن آنها را می شنود و رازهای دلشان را میداند، جایی از او خالی نیست، و جایی نیز باو مشغول نخواهد بود، و بجائی نزدیکتر از جای دیگر نمیباشد، آثار و نشانه هایش بوجود او گواهی دهند، و کارها و افعالش بوجود او راهنمائی کنند، و آن کس که خداوند او را بنشانه ها و معجزات محکم و برهانهای آشکار برانگیخت یعنی حضرت محمد (ص) این نوع پرستش (یعنی نماز رو بقبله را) برای ما آورد، و اگر در باره چیزی از کار او شك داری از آن پرس تا برایت روشن کنم، راوی گوید: (سخن که باینجا رسید) ابن ابی العوجاء از سخن گفتن باز ماند و ندانست چه بگوید، پس از نزد آن حضرت برخاسته بنزد رفقا و هم مسلکان خود آمده (و برای عذر خواهی از خموشی و ناتوانی خود در برابر امام صادق علیه السلام) بآنان گفت: من از شما خواستم فرشی گسترده برای من بیابید (که پایمال وزیر دست من باشد) و شما مرا بر اخگری سوزان انداختید (یعنی من میخواستم مرا بحث و مناظره با کسی بفرستید که مقهور دست من باشد و شما مرا گرفتار چنین دانشمندی کردید که در برابرش نیروی مقاومت نداشته باشم) رفقایاش گفتند: خموش باش که بخدا با حیرت و خموشیت ما را رسوا ساختی، و ما تو را کوچکتر از امروز در برابر او ندیده بودیم، ابن ابی العوجاء گفت: آیا بمن چنین سخنی میگوئید، همانا او فرزند کسی است که سر این مردمی که اینجا می بینید تراشیده.

و روایت شده که ابو شاکر دیصانی روزی در محضر امام صادق علیه السلام آمده بآن حضرت عرض کرد:

همانا تویکی از ستارگان درخشان علم و دانش هستی، و پدرانت نیز ستارگان درخشانی بودند، و

مادران شما نیز زنانی با فضیلت بوده اند، و ریشه (نژادی) شما از گرامی ترین ریشه ها است، و هر گاه نام دانشمندان برده شود انگشتان کوچک (که هنگام شماره بدن آنها آغاز می شود) برای شما خم شود (یعنی متعارف است هنگامی که میخواهند چیزی را با انگشت بشمارند يك يك نام می برند و انگشتان را بسوی کف دست خم می کنند و نخست از انگشت کوچک شروع می شود و به انگشت بزرگ ختم میگردد، و تو کسی هستی که هنگام شماره دانشمندان ابتداء نام تو برده می شود) ای دریای خروشان (علم و دانش) ما را آگاه کن که دلیل بر حدوث (و پیدایش) عالم (در برابر آنان که معتقدند دنیا همیشه بوده و پدید نیامده) چیست؟ حضرت فرمود: از دلیلهای بسیار نزدیک (و آشکار) این است که اکنون برای تو آشکار کنم سپس آن حضرت تخم مرغی طلبد و آن را در کف دست خود نهاده فرمود: این دژی است محکم (و قلعه ای بهم چسبیده) در میان آن پوست بسیار نازکی در بر گرفته است همانند نقره آب شده و طلائی روان را، آیا در این باره شك داری؟ ابو شاکر گفت: شکی در آن نیست، حضرت فرمود: آنگاه شکافته می شود و چهره مانند طاوس از آن بیرون آید، آیا جز آنچه دانستی (از پوست نازک و سفیده و زرده) چیز دیگری در آن وارد شد؟ گفت: نه، فرمود: پس همین دلیل بر حدوث عالم است!، ابو شاکر گفت:

ای ابا عبد الله! برهانی آشکار آوردی، و بسیار نیکو بیان داشتی، و گزیده سخن گفتی، ولی تو بخوبی میدانی که ما نپذیریم جز آنچه بدیدگان خود بینیم، یا بگوش بشنویم، یا بدهان بچشیم، یا با بینی بو کشیم یا ببشره (و پوست بدن) آن را لمس کنیم؟ حضرت صادق علیه السلام فرمود: تو حواس پنجگانه را نام بردی ولی (باید بدانی که) آن حواس پنجگانه در بدست آوردن و فهمیدن حقائق جز براهنمائی و دلیل عقل سود ندهد چنانچه تاریکی بدون چراغ بر طرف نشود، مقصود امام علیه السلام اینست که حواس پنجگانه بدون راهنمائی عقل بغیر محسوسات راه نبرد، و آنچه حضرت بدیصانی نشان داد از پدید آوردن آن صورت خود امر معقولی بود که پایه فهم آن روی محسوس بناگذاری شده بود.

فصل (3) کلامی از آن حضرت در وجوب معرفت خدای تعالی

و از سخنان آن حضرت علیه السلام که در باره وجوب شناسائی خداوند و دین او رسیده این است که فرمود: یافتن دانش همه مردم را در چهار چیز: اول اینکه: پروردگار خود را بشناسی، دوم اینکه آنچه در باره تو انجام داده بدانی. سوم اینکه آنچه از تو میخواهد بشناسی، چهارم اینکه آنچه تو را از دین بیرون برد بشناسی. و معارف واجبه از این چهار قسم بیرون نیست زیرا نخستین چیزی که بر بنده واجب است شناختن پروردگارش میباشد، و چون دانست که خدائی دارد واجب است کارهائی که خدا در باره اش انجام داده بداند، و چون آن را دانست نعمت خدا را شناخته است، و چون نعمت خدا را در وجود خویش شناخت واجب است شکر آن را انجام دهد، و چون بخواهد شکر آن نعمت را بجا آورد لازم است خواسته خدا را بداند که با انجام دادن آن پیرویش کند، و چون پیروی خدا بر او واجب شد باید بداند چه چیز است که او را از دین خدا بیرون برد تا از آن اجتناب ورزد، و در نتیجه اطاعت خدا و شکر نعمتهای او را از روی اخلاص انجام خواهد داد.

فصل (4) کلامی از آن حضرت در نفی تشبیه

و از جمله سخنان آن حضرت در باره توحید و شبیه نبودن خداوند بچیزی این است که بهشام بن حکم فرمود: همانا خدای تعالی بچیزی شبیه نیست و چیزی باو شبیه نخواهد بود و هر چه در قوه وهم آید (که خدا مانند آن است) او بر خلاف آن است.

فصل (5) کلامی از آن حضرت در عدل

و از سخنان گزیده آن حضرت در صفت عدالت خداوند این است که بزراة بن اعین فرمود: ای زراة میخواهی اجمال سخن را در باب قضا و قدر بتو بگویم؟ زراة گفت: آری قربانت شوم، فرمود:

چون روز رستاخیز شود و خداوند خلایق را گرد آورد از آنچه با ایشان عهد و پیمان بسته پرسش کند و از آنچه در باره شان مقدر فرموده پرسش نکند.

فصل (6) کلامی از آن حضرت در حکمت و موعظه

و از سخنان آن حضرت علیه السلام در حکمت و اندرز این گفتار است که فرمود: این گونه نیست که هر کس قصد چیزی را کرد توانائی بر آن پیدا کند، و نه هر که توانائی بر انجام کاری پیدا کرد موفق بدان شود، و نه هر کس موفق شد آن را درست بدست آورد، پس هر گاه قصد و توانائی و رسیدن به هدف همه با هم فراهم شد آنگاه سعادت پایان رسیده و آماده گشته.

فصل (7) کلامی از آن حضرت در تأمل در دین خدا و معرفت اولیاء او

و از سخنان آن حضرت علیه السلام در وادار کردن مردم بدقت نظر در دین خدا و شناختن دوستان او است که فرماید: نیک نظر و دقت کنید در آنچه نادانی آن بر شما جایز و روا نیست، و برای خود خیر اندیشی کنید و بکوشید در بدست آوردن آنچه ندانستن آن بهانه و عذر شما نشود زیرا برای دین خدا رکنها و پایه هائی است که کوشش بسیار در عبادت با ندانستن آنها سودی ندهد، و هر که آنها را شناخت و معتقد و متدین بدانها شد میانه روی در عبادت با و زیان نزند (مقصود شناختن امام است که

کوشش در عبادت بدون شناسائی امام سود ندهد، و میانه روی در عبادت با معرفت بامام زیان نزند) و برای هیچ کس راهی بشناسائی ارکان دین نیست جز بیاری خدای عز و جل.

فصل (8) کلامی از حضرت در وادار کردن مردم به توبه

و از سخنان آن حضرت علیه السلام که مردم را بتوبه وادار گفتار او است که فرماید: پس انداختن توبه از فریفتگی (بدنیا) است، و بسیاری امروز و فردا کردن از حیرت و سرگردانی است و بهانه جوئی بر خدا هلاکت بیار آرد، و پافشاری در گناه (و تکرار آن، بخاطر) آسوده بودن و ایمنی از مکر خدا است، و ایمن نشوند از مکر خدا جز مردمان زیانکار.

و اخباری که از آن جناب در علم و حکمت و بیان و حجت و زهد و پند و اندرز و دیگر از علوم گوناگون رسیده بیش از آن است که با زبان بشماره در آید، یا در کتاب بگنجد، و در آنچه ما در اینجا نگاشتیم در انجام منظور ما کفایت است، و الله الموفق للصواب.

فصل (9) داستان سید حمیری و اشعار او

و سید حمیری پس از آنکه ببرکت آن جناب از مذهب کیسانیه (که معتقد بامامت محمد بن حنفیه هستند) دست کشید و سخن آن حضرت را در رد گفتار خود و دعوتش در اعتقاد بامامت ائمه دین شنید این اشعار را در باره او سرود:

ص: 198

- 1- ای کسی که بر شتر سخت و تندرو سوار گشته و بسوی مدینه روانی و بوسیله آن شتر راههای دور و دراز (یا پست و بلند) را درهم پیچی.
- 2- خدا تو را هدایت کند هر گاه جعفر بن محمد را دیدار کردی پس بآن ولی و آن پاکیزه زاده بگو:
- 3- آگاه باش ای ولی خدا و ای پسر ولی خدا، من بسوی خدای مهربان توبه میکنم، و سپس باز گشت میکنم.
- 4- بسوی تو از گناهی که زمان درازی بدان رفتم، و همواره در باره آن با هر مرد زیان آوری مبارزه کردم.
- 5- و گفتار من در باره پسر خوله (یعنی محمد بن حنفیه- و خوله نام حنفیه است) دینی نبود که من بدان واسطه دشمنی با نژاد پاک و پاکیزه (شما) داشته باشم.
- 6- ولی از وحی پیغمبر ما که در آنچه گفته است دروغگو نیست روایت شده:
- 7- که ولی خدا مانند شخص ترسان و نگران سالها از دیدگان ناپدید شود.
- 8- و دارائی آن گمشده را قسمت کنند چنان که گویا از دنیا رفته و در میان سنگهای قبر پنهان شده.
- 9- پس اگر میگوئی چنین نیست پس گفتار تو حق است و آنچه تو میگوئی مسلم است بی آنکه تعصبی در آن باشد.
- 10- و خدا را گواه میگیرم که گفتار تو بر همه مردمان از فرمانبردار و گنهکار حجت است.

11-باینکه ولی امر و آن امام قائم که جان من بسوی او پرواز میکند و می‌رود.

12-وی را غیبتی است که بناچار باید انجام شود، درود خدا بر آن امام دور از نظر باد.

13-روزگاری در پس پرده بماند آنگاه آشکار شود و مشرق و مغرب را از عدل و داد پر کند.

و این شعر نشانه اینست که سید حمیری از مذهب کیسانیه دست کشیده و معتقد بامامت حضرت صادق علیه السلام شده، و دعوت شیعه در روزگار امام صادق علیه السلام بامامت آن بزرگوار آشکار است، و نشانه دیگری است که داستان غیبت امام زمان صلوات الله علیه در آن زمان گوشزد مردم بوده و این غیبت خود یکی از نشانه های آن بزرگوار است، و این گفتار همان است که شیعیان دوازده امامی بدان معتقدند.

باب(14) در بیان فرزندان امام صادق علیه السلام و شماره و نامهای ایشان و شمه از احوالات آنان

اشاره

در بیان فرزندان امام صادق علیه السلام و شماره و نامهای ایشان و شمه از احوالات آنان:

حضرت صادق علیه السلام ده فرزند داشت(1)اسماعیل(2)عبد الله(3)ام فروة مادر این سه فاطمه دختر حسین فرزند حضرت زین العابدین علیه السلام بوده(4)حضرت موسی علیه السلام(5)اسحاق(6)محمد

ص: 200

که مادر اینان ام ولد بود (7)عباس (8)علی (9)اسماء (10)فاطمة که هر کدام از مادری بودند.

شرح حال اسماعیل

و اسماعیل بزرگترین پسران آن حضرت بود و امام صادق علیه السلام او را بسیار دوست میداشت و نسبت باو نیکی و محبت بیش از دیگران مینمود، گروهی از شیعه بخاطر اینکه بزرگتر از پسران دیگر بود و علاقه و دوستی پدر باو بیشتر بود گمان کردند که او پس از پدر بزرگوارش امام و جانشین او است ولی اسماعیل در زمان زنده بودن حضرت صادق (ع) در عریض (که نام دره ای ایست در نزدیکی مدینه) از دنیا برفت، و مردم جنازه اش را از آنجا تا بمدینه با دوش نزد امام صادق (ع) آوردند و در قبرستان بقیع دفن کردند.

و روایت شده که حضرت در مرگ او بسیار بیتابی کرد و اندوه زیادی آن جناب را فرا گرفت، و دنبال تابوت او بی رداء با پای برهنه میرفت، و دستور فرمود تابوت او را پیش از دفن چند بار بزمین نهادند و هر بار حضرت می آمد و پارچه از روی صورتش برمیداشت و در روی او نگاه میکرد و مقصودش از این کار این بود که مرگ او را پیش چشم آنان که گمان امامت و جانشینی او را پس از پدر بزرگوارش داشتند مسلم کند، و شبهة آنان را در زنده بودن اسماعیل برطرف کند.

و چون اسماعیل از دنیا رفت اصحاب امام علیه السلام آنان که گمان امامت او را پس از امام صادق علیه السلام داشتند از این عقیده بازگشتند، و گروهی اندک که نه در زمره نزدیکان امام علیه السلام بودند و نه از راویان حدیث از آن بزرگوار بلکه گروهی از مردمان دور دست و بی خبر از جریان کار امامت بودند گفتند:

اسماعیل زنده است و امام پس از پدرش او است و باین عقیده باقی ماندند.

و چون امام صادق علیه السلام از دنیا رفت گروهی معتقد بامامت موسی بن جعفر علیه السلام شدند، و دیگران

دو دسته شدند، دسته‌ای از عقیده زنده بودن اسماعیل برگشته و معتقد بامامت محمد پسر اسماعیل شدند برای آنکه گمان کردند امامت در پدر او اسماعیل بود، و پسرش محمد پس از مرگ او سزاوارتر است بمقام امامت از برادرش موسی بن جعفر. و گروهی بهمان عقیده (یعنی عقیده زنده بودن اسماعیل باقی ماندند و این دسته اکنون بسیار اندک هستند که نمیتوان کسی از آنان نام برد، و این دو دسته را اسماعیلیه نامند، و آنچه اکنون از این دو دسته معروف است همان دسته اول است که میگویند امامت پس از اسماعیل در میان فرزندان او است تا روز قیامت.

فصل (1) عبد الله بن جعفر

و پس از اسماعیل عبد الله بن جعفر از برادران دیگر خود بزرگتر بود و مقام و منزلت او نزد پدر مانند دیگر برادران نبود چون عبد الله متهم بمخالفت در عقیده در باره امام صادق علیه السلام بود، و گویند:

با حشویه (که طایفه از اهل سنت هستند و عقاید مخصوصی دارند) آمیزش داشت و بمذهب مرجئه (آنان که قائل بجبر هستند، و برخی گوید بهمه سنیان مرجئه گفته شود و معانی دیگری نیز برای مرجئه کرده اند) متمایل بود.

و عبد الله پس از پدر ادعای امامت کرد و برای اثبات این مدعا بزرگتر بودنش از برادران دیگر استدلال مینمود و آن را دلیل بر امامت خود قرار می داد، و گروهی از اصحاب امام صادق علیه السلام ادعایش را پذیرفتند و پس از آنکه سستی مدعای او را دریافته و نشانه های امامت را در موسی بن جعفر علیهما السلام بدیدند و کار آن حضرت بالا گرفت گروهی از ایشان از عقیده امامت عبد الله دست کشیدند و معتقد بامامت حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام شدند و گروه بسیار کمی بر همان عقیده باقی ماندند و معتقدند بامامت عبد الله بن

جعفر شدند و اینان بفتحیه ملقب شدند و ملقب شدنشان باین لقب بدان جهت بود که پاهای عبد الله، افطح (یعنی پهن) بود، و برخی گفته اند این لقب برای آن بود که خواننده ایشان بامامت عبد الله مردی بود که او را عبد الله بن افطح می‌گفتند.

و اسحاق پسر (دیگر) آن حضرت مردی دانشمند و شایسته و پارسا و پرهیزکار بود، و اهل حدیث از او احادیثی روایت کرده اند، و ابن کاسب (یکی از محدثین) هر گاه از او حدیث می‌کرد می‌گفت: برای من حدیث کرد راستگوی پسندیده: اسحاق بن جعفر، و اسحاق از کسانی بود که معتقد بامامت برادرش موسی بن جعفر علیهما السلام بود، و از پدرش در باره امامت موسی بن جعفر علیهما السلام حدیث نقل کرده است.

و محمد بن جعفر (یکی دیگر از پسران آن حضرت است که) مردی با سخاوت و دلاور بود، و روزها يك روز روزه می‌گرفت و يك روز افطار می‌کرد و مانند زیدیه معتقد بود که امام کسی است که با شمشیر خروج کند.

و از همسرش خدیجة دختر عبد الله بن الحسین روایت شده که گفت: نشد روزی که محمد با جامه از خانه بیرون رود و آن را بمستمندان نپوشاند، و چون بازمی‌گشت آن را بدیگران داده بود، و چنان بود که روزی يك گوسفند برای واردین و مهمانان خود میکشت، و در سال صد و نود و نه هجری در زمان خلافت مأمون از مکه خروج کرد و طایفه زیدیه و جارودیه بهمراهیش بیرون آمده بر علیه مأمون قیام کردند، عیسی جلودی از طرف مأمون بجنگ با محمد بن جعفر آمد و لشکرش را پراکنده ساخته و محمد را دستگیر نموده بسوی مأمون فرستاد، چون محمد (بطوس) رسید، مأمون او را گرامی داشته پیش خود نشانید و

جایزه نیکوئی باو داد، و همچنان نزد مأمون در خراسان بماند و هر گاه بنزد مأمون میرفت پسر عموهایش جزء ملتزمین رکاب او بودند و به همراه او سوار میشدند، و مأمون (او را بسیار احترام میکرد و) چیزهایی را از او بر خود هموار میکرد که پادشاه از رعیت خود تحمل نمیکند.

روایت شده که مأمون خوش نداشت آن دسته از طالبین که در سال دویست خروج کردند و مأمون اما نشان داد همراه محمد بن جعفر سوار شوند و پیش مأمون آیند، از این رو نامه بدیشان نوشت که همراه محمد بن جعفر سوار نشوید و همراه عبد الله بن الحسین سوار شوید، طالبین که این دستور را دانستند از سوار شدن به همراه عبد الله بن الحسین خودداری کرده در خانه های خویش متحصن شدند (دیگر بنزد مأمون نرفتند) مأمون (که چنان دید دستور دیگری داد و) نامه نوشت که با هر که خواهید سوار شوید، از آن پس دوباره همراه محمد بن جعفر سوار میشدند و با او بدربار مأمون میرفتند و هر گاه او بازمی گشت اینان نیز همراه او بازمی گشتند.

و موسی بن سلمة نقل کند که بنزد محمد بن جعفر آمدند و باو گفتند: غلامان ذوالریاستین (وزیر مأمون) بخاطر مقداری هیزم غلامان تو را زده اند (و هیزمها را از ایشان گرفته اند)؟ محمد بن جعفر خشمناک در حالی که دو برد بر شانه و چوبی بدست داشت از خانه بیرون آمده و رجز میخواند و میگفت:

«مرگ برای تو بهتر از زندگی با خواری و زبونی است» و مردم نیز همراه او آمده غلامان ذوالریاستین را بزد و هیزمها را از ایشان گرفت (و بخانه بازگشت) این خبر بگوش مأمون رسیده پس کسی نزد ذوالریاستین فرستاده و باو دستور داده بنزد محمد بن جعفر برو و از او معذرت خواهی کن و اختیار ادب کردن

غلامان خود را باو واگذار کن، ذوالریاستین برای انجام این دستور از خانه بیرون آمد و بسوی خانه محمد بن جعفر روان شد، موسی بن سلمه گوید: من پیش محمد بن جعفر نشسته بودم که آمدند و گفتند:

ذوالریاستین باینجا آمده، محمد بن جعفر گفت: باید روی زمین بنشیند و برخاسته هر چه تشک و فرش بود از میان اطاق برداشته و دیگران نیز که باو بودند کمک کرده همه را بکناری بردند و جز یک تشک باقی نماند که خود محمد بن جعفر روی آن نشست، همین که ذوالریاستین بمجلس درآمد محمد پیش خود جا باز کرد ذوالریاستین احترام کرده از نشستن در پیش محمد بن جعفر خودداری کرد و بناچار روی زمین نشست، و شروع کرد بعذر خواهی کردن و محمد بن جعفر را در باره تأدیب غلامان خود حکمفرما ساخت.

محمد بن جعفر زمان مأمون در خراسان از دنیا برفت، پس مأمون سوار شده برای برداشتن جنازه از قصر خود بیرون آمد، و در بیرون راه بجنازه برخورد که آن را برداشته بودند، چون چشم مأمون بتابوت افتاد از اسب پیاده شد، و پیاده آمد تا خود را میان دو چوب آخر تابوت رساند، و همچنان میان آن دو چوب برفت تا اینکه تابوت را بزمین نهادند، پس مأمون پیش ایستاده بر او نماز خواند، سپس او را برداشته بکنار قبر آورد، آنگاه خود مأمون در میان قبر رفته همچنان در قبر بود تا اینکه خشت روی آن چیدند آنگاه بیرون آمده بالای قبر ایستاد تا کار دفن پایان یافت، پس عبید الله بن حسین ضمن اظهار تشکر و دعاگوئی گفت: ای امیر المؤمنین امروز برنج افتادی خوبست سوار شوی (و بقصر بازگردی)؟ مأمون گفت: همانا این خویشاوندی بود که دویست سال است بریده شده بود.

و از اسماعیل پسر محمد بن جعفر روایت شده که گفت: برادرم کنار من ایستاده بود و مأمون

نیز بالای قبر بود من ببرادرم گفتم: خوبست در باره قرض و بدهی محمد بن جعفر با او گفتگو کنیم زیرا کسی نزدیکتر از مأمون باو در این زمان سراغ نداریم؟ پس مأمون آغاز سخن کرده گفت: چه مقدار بدهی دارد؟ گفتم: بیست و پنج هزار دینار! مأمون گفت: خدا قرضش را پرداخت (و با این گفتار پرداختن آن را بعهده گرفت، سپس گفت:) چه کسی را وصی خود قرار داده؟ گفتم: پسرش که در مدینه است و نام او یحیی است، مأمون گفت: یحیی در مدینه نیست بلکه در مصر است- و ما میدانستیم که یحیی در مصر است ولی خوش نداشتیم خبر بیرون رفتن او را از مدینه بمأمون بدهیم مبادا از اینخبر ناراحت شود چون میدانست که ما بیرون رفتن یحیی را از مدینه خوش نداشتیم-.

(دیگر از فرزندان امام صادق علیه السلام) علی بن جعفر رضی الله عنه (بود و او) از کسانی است که بسیار حدیث نقل کرده و او راه و روشی استوار داشت، و بسیار پارسا و دانشمند بود و ملازم خدمت برادر ارجمندش موسی بن جعفر بوده و اخبار زیادی از آن حضرت نقل کرده است.

و عباس بن جعفر (فرزند دیگر آن حضرت) نیز مردی دانشمند و شریف بود.

و موسی بن جعفر علیهما السلام در قدر و مقام بزرگوارترین فرزندان حضرت صادق علیه السلام بود، و در مرتبه والاتر از آنان بود، و آوازه بزرگواریش بیش از برادران بود، و در زمان آن حضرت با سخاوت تر و گرامی تر و خوش معاشرت تر از او دیده نشد، و در عبادت سرآمد مردم آن زمان و پرهیزکارترین آنان و در جلالت مقام و فهم و دانش برتر از همگان بود. و عموم شیعیان پدرش امام صادق علیه السلام معتقد بامامت آن بزرگوار گشته و سر تعظیم در برابرش فرود آورده تسلیم دستورات او شدند، و از پدر بزرگوارش در

بارۀ امامت و جانشینی آن جناب نصوص و روایات و اشاره های زیادی روایت کرده اند، و معالم و فرامین دین خود را از او گرفتند، و آنقدر نشانه و معجزات از آن حضرت روایت کرده اند که موجب قطع بر حجیت و امامت او خواهد شد.

باب (15) شرح حال حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

اشاره

در ذکر امام پس از حضرت صادق علیه السلام از فرزندان آن بزرگوار، و تاریخ ولادت و نشانه های امامت، و مدت عمر، و خلافت، و زمان وفات و سبب آن، و جای قبر و شماره فرزندان آن جناب و شمه از احوالات آن بزرگوار است.

بدان که چنانچه (در باب پیش) گذشت امام پس از حضرت صادق علیه السلام فرزندش ابو الحسن موسی بن جعفر (معروف به) عبد صالح علیه السلام است، زیرا همه صفات برتری و فضیلت و کمال در او گرد آمده بود و دلیل دیگر تصریحی است که پدرش در بارۀ امامت او فرمود، و اشاراتی است که در این باره نمود.

و در قریۀ ابواء (میان مکه و مدینه) در سال صد و بیست و هشت هجری دنیا آمد، و در شهر بغداد در زندان سندی بن شاهک در روز ششم ماه رجب سال صد و هشتاد و سه از دنیا رحلت فرمود و در روز

رحلت پنجاه و پنج سال از عمر شریفش گذشته بود.

مادرش ام ولد بود بنام حمیده بربریه، و مدت خلافت و امامتش پس از پدر سی و پنج سال بود، و کنیه اش ابو ابراهیم و ابو الحسن و ابو علی است، و معروف است بعبد صالح (یعنی بنده شایسته) و بلقب کاظم نیز مشهور است.

فصل (1) نصوصی که در باره امامت او رسیده

در باره نص و تصریح بامامت آن حضرت از پدر بزرگوارش علیه السلام:

از جمله کسانی که از بزرگان اصحاب حضرت صادق علیه السلام و نزدیکان و اهل راز و فقیهان شایسته و مورد اعتماد آن جناب نص صریح او را در باره امامت و فرزندش موسی بن جعفر علیهما السلام روایت کرده اند:

مفضل بن عمر جعفی، و معاذ بن کثیر، و عبد الرحمن بن حجاج، و فیض بن مختار، و یعقوب سراج، و سلیمان بن خالد، و صفوان جمال و دیگرانند، که ذکر نام همه شان کتاب را طولانی کند.

و از آن جمله روایاتی است که از دو برادرش اسحاق و علی فرزندان امام صادق در باره امامت آن حضرت رسیده و اسحاق و علی را کسی در فضل و تقوایشان اختلاف نکرده است.

1- موسی صبیقل از مفضل بن عمر روایت کرده که گفت: خدمت امام صادق علیه السلام بودم که حضرت ابا ابراهیم موسی علیه السلام که کودکی بود وارد شد، حضرت صادق علیه السلام بمن فرمود: سفارشهای

مرا در باره او پذیر و مقامش را رعایت کن (و بدان که او امام است) و جریان امامت او را بهر کدام يك از اصحاب که راز نگهدار و مورد اطمینانند اظهار کن.

2- ثبیت از معاذ بن کثیر روایت کرده که بامام صادق علیه السلام عرض کردم: از آن خدائی که این مقام را بپدر شما داده که جانشینی مانند شما داشته باشد میخواهم که پیش از مرگ شما نیز چنین جانشینی روزی شما گرداند، حضرت فرمود: خدا این کار را کرده است، گفتم: قربانت گردم او کیست؟ پس اشاره بموسی بن جعفر که خوابیده بود کرده فرمود: این خوابیده، و موسی در آن زمان کودک بود.

3- ابو علی ارجائی از عبد الرحمن بن حجاج روایت کند که گفت: بر حضرت صادق علیه السلام وارد شدم دیدم در اطافی در خانه خود- جایی که محل نمازش بود- نشسته دعا میکرد، و موسی بن جعفر علیهما السلام نیز در سمت راست او نشسته بدعای او آمین میگفت، من عرض کردم: خدا مراقبانت کند میدانی که من از دیگران بریده و بشما پیوسته ام، و سابقه خدمتگزاری من نیز بشما معلوم است، پس از شما صاحب اختیار مردم کیست؟ فرمود: ای عبد الرحمن همانا (فرزندم) موسی زره (پیغمبر را) پوشید و باندام او رسا در آمد، من عرض کردم: پس از این سخن بچیز دیگری احتیاج ندارم.

4- عبد الاعلی از فیض بن مختار حدیث کند که گفت: بامام صادق علیه السلام عرض کردم: مرا از آتش نجات ده (و بمن خبر ده که) پس از شما امام ما کیست؟ گوید: این وقت موسی بن جعفر- که در سن کودکی بود- وارد شد فرمود: این است امام شما، پس دامنش را بگیر.

5- ابن ابی نجران از منصور بن حازم روایت کند که گفت: با امام صادق علیه السلام عرض کردم:

پدر و مادرم بقریانت (کسی از پیش آمدهای روزگار ایمن نیست و) مرگ هر صبح و شام بسراغ مردم می آید پس اگر چنین پیش آمدی برای شما کرد پس از شما امام کیست؟ حضرت فرمود: اگر چنین پیش آمدی کرد این امام شما است - و دست بشانه راست موسی بن جعفر علیه السلام زد - و او چنان که در نظر دارم پنج ساله بود (یا قدش پنج وجب بود) و عبد الله بن جعفر نیز با ما نشستند بود (که امام صادق علیه السلام این سخن را گفت و با این احوال انکار امامت آن حضرت را کرده و خود مدعی امامت شد).

6- ابن ابی نجران از عیسی بن عبد الله روایت کند که گفت: با امام صادق علیه السلام عرض کردم: اگر خدای نخواسته پیش آمدی کرد (و شما از دنیا رفتید) از که پیروی کنم؟ حضرت بفرزندش موسی اشاره کرد، عرض کردم: اگر برای موسی پیش آمدی شد از که پیروی کنم؟ فرمود: از پسرش عرض کردم:

اگر برای پسرش پیش آمدی کرد؟ فرمود: از پسرش، عرض کردم: اگر برای او پیش آمدی کرد و برادر بزرگی با پسر کوچکی بجای گذاشت (بکدام يك اقتداء کنم) فرمود: به پسرش و هم چنین است همیشه.

7- فضل از طاهر بن محمد (خادم امام صادق علیه السلام) روایت کند که حضرت صادق علیه السلام را دیدم فرزندش عبد الله را سرزنش میکرد و پند میداد و باو می فرمود: چرا تو مانند برادرت نیستی، بخدا من در چهره او نوری می بینم، عبد الله گفت: مگر من با او از يك پدر و مادر نیستیم و ریشه من و او یکی نیست؟ حضرت صادق علیه السلام فرمود: او جان من است و تو پسر منی.

8- محمد بن سنان از یعقوب بن سراج روایت کند که گفت: بر امام صادق علیه السلام وارد شدم دیدم بالای سر حضرت کاظم علیه السلام که در گهواره بود ایستاده و زمانی دراز با او راز گفت، پس من نشستم تا فارغ شد آنگاه از نزد او برخاستم حضرت بمن فرمود: نزد ولایت برو و باو سلام کن، من نزدیک (گهواره) رفته سلام کردم، با زبانی فصیح سلام مرا جواب داده آنگاه برو بمن فرمود: برو نامی که دیروز برای دخترت گذاردی تغییر ده زیرا آن نامی است که خدا آن را بد دارد (و مبعوض خدا است) گوید: من دختری داشتم که نامش را حمیراء گذارده بودم، پس حضرت صادق علیه السلام فرمود: بدستور او رفتار کن تا هدایت شوی، من رفتم و نام دختر را عوض کردم.

9- ابن مسکان از سلیمان بن خالد روایت کند که گفت: امام صادق علیه السلام روزی حضرت موسی بن جعفر را پیش خواند و ما در خدمتش بودیم، و بما فرمود: پس از من ملازم این (فرزندم) باشید زیرا او بخدا پس از من امام شما است.

10- و شاء از صفوان جمال روایت کند که گفت: از امام صادق علیه السلام پرسیدم صاحب این امر (امامت) کیست؟ فرمود: صاحب این امر بسر گرمی و بازی نمی پردازد، در این میان حضرت کاظم علیه السلام که کودک خردسالی بود وارد شد و بزغاله مکی همراه داشت و بآن میفرمود: برای پروردگارت خشوع کن، پس امام صادق علیه السلام او را در بر گرفت و بسینه چسبانیده فرمود: پدر و مادرم بفدایت ای کسی که بسر گرمی و بازی نمی پردازد.

11- یعقوب بن جعفر از اسحاق پسر امام صادق علیه السلام روایت کند که گفت: روزی در خدمت پدرم بودم پس علی بن عمر بن علی از او پرسیده گفت: قربانت گردم! پس از شما ما خانواده و دیگر مردمان بکه پناهنده شویم؟ فرمود: بآن که دو جامه زرد در بر دارد و دارای دو گیسوان است، و اکنون از در وارد می شود، طولی نکشید دو دست پیدا شد و هر دو لنگه در را گرفته باز کرد، و حضرت ابو ابراهیم موسی بن جعفر علیهما السلام که کودکی بود از در وارد شد و دو جامه زرد بتن داشت.

12- محمد بن ولید از علی بن جعفر حدیث کند که گفت: از پدرم جعفر بن محمد علیهما السلام شنیدم که بگروهی از نزدیکان و اصحاب خود میفرمود: وصیت مرا در باره فرزندم موسی بپذیرید زیرا او برترین فرزندان و یادگاران من است، و او جانشین من و حجت خدای تعالی بر همه مردم پس از من می باشد.

و علی بن جعفر همواره ملازم خدمت برادرش موسی علیه السلام بود و کوشای در استفاده و بهره گیری احکام و معالم دین از آن حضرت بود، و پرسشهای بسیاری از آن جناب نقل کرده که خود از آن بزرگوار شنیده است. و روایات در باره نصوص بر آن حضرت علیه السلام زیاده از آن است که بشماره درآید و بیش از آن است که ما در اینجا نقل کنیم.

باب (16) در بیان شمه از معجزات و نشانه های امامت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

در بیان شمه از معجزات و نشانه های امامت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام:

1- محمد بن قولویه (بسند خود) از هشام بن سالم روایت کرده که گفت: پس از وفات امام صادق علیه السلام من و محمد بن نعمان (مؤمن الطاق) در مدینه بودیم، و مردم بر سر عبد الله بن جعفر انجمن کرده بودند که او پس از پدرش امام است، پس ما بر او در آمدیم و مردم نزد او بودند، ما از او پرسیدیم: زکاة در چه اندازه از مال واجب می شود؟ گفت: در دو بیست درهم پنج درهم، گفتیم: در صد درهم (چه اندازه واجب است)؟ گفت: دو درهم و نیم، گفتیم: بخدا مرچئه (سنیهای لا- ابالی) نیز این را نگویند، عبد الله گفت: بخدا من نمیدانم مرچئه چه میگویند، هشام گوید: پس ما از نزد عبد الله بن جعفر گمراه (و سرگردان) بیرون آمدیم و نمیدانستیم بکجا برویم و در کنار یکی از کوچه های مدینه نشسته گریه می کردیم و نمیدانستیم چه باید بکنیم و بکه رو آوریم، با خود میگفتیم: بسوی مرچئه، یا بسوی قدریه، یا بسوی معتزله، یا بسوی زبیدیه برویم؟ در همین حال بودیم من مردی را که نمی شناختم دیدم با دست بمن اشاره میکند، ترسیدم جاسوسی از جاسوسان منصور دوانیقی باشد، چون منصور جاسوسانی در

ص: 213

مدینه داشت که ببیند مردم پس از جعفر بن محمد امامت چه شخصی را خواهند پذیرفت تا او را گرفته گردن بزنند، من ترسیدم این پیر مرد از همان جاسوسان باشد، پس بمؤمن الطاق گفتم: تو از من دور شو زیرا من بر خود و بر تو اندیشناک و نگرانم، و این مرد مرا نیز میخواهد نه تو را، تو از من دور شو مبادا بهلاکت افتی و بدست خود در نابودیت کمک کرده باشی، پس احوال (که همان مؤمن الطاق بود) بفاصله زیادی از من دور شد و من بدنبال پیر مرد رفتم و چنین گمان میکردم که نمیتوانم از دست او رها شوم و بناچار همچنان بدنبال او رفته و تن بمرگ داده بودم تا اینکه مرا بدر خانه حضرت موسی بن جعفر علیه السلام برد، آنگاه مرا رها کرده و برفت دیدم خادمی بر در خانه است بمن گفت: خدایت رحمت کند داخل شو، من داخل خانه شده دیدم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام در آنجا است، و بدون سابقه فرمود: نه بسوی مرجئه، و نه بسوی قدریه، و نه بسوی معتزله، و نه بسوی زیدیه، بلکه بسوی من، بسوی من، عرض کردم: فدایت شوم پدرت از دنیا رفت؟ فرمود: آری، گفتم: مرد؟ فرمود:

آری، گفتم: پس از او امام ما کیست؟ فرمود: اگر خدا بخواهد تو را راهنمایی کند خواهد کرد! گفتم:

قربانت شوم همانا عبد الله برادر شما چنین پندارد که او پس از پدرش امام است؟ فرمود: عبد الله میخواهد خدا را نپرستد، گفتم: پس بفرمائید بعد از پدر شما امام کیست؟ فرمود: اگر خدا بخواهد تو را راهنمایی کند خواهد کرد، عرض کردم: قربانت کردم آن امام شما هستی؟ فرمود: من آن را نمیگویم، گوید:

با خود گفتم: من از راه مسأله درست وارد نشدم، سپس (پرسش را عوض کرده) گفتم: برای شما امامی هست؟ (و بر شما لازم است از امامی پیروی کنی؟) فرمود: نه، گوید: (در این هنگام) چنان هیبت و عظمتی از آن بزرگوار در دلم افتاد که جز خدا نمیداند، سپس عرض کردم قربانت من از تو

پرسش کنم همان گونه که از پدرت می پرسیدم؟ فرمود: پسر تا پاسخ گیری ولی فاش مکن که اگر فاش کنی نتیجه اش سر بریدن است (یعنی ما را میکشند) گوید: من از او پرسشهایی کرده دیدم دریائی است بیکران، عرض کردم قربانت شیعیان پدرت گمراه و سرگردان شده اند آیا با این پیمانی که شما بر پنهان داشتن جریان از من گرفته اید، (اجازه میدهید) جریان امامت شما را بآنها برسانم و آنان را بسویت دعوت کنم؟ فرمود: هر کدام رشد و خردمندی و رازداریشان را دریافتی باو برسان و پیمان بگیر که فاش نکند و اگر فاش کند سر بریدن در کار است- و با دست اشاره بگلوی خود کرد- گوید: پس از نزد آن حضرت بیرون رفتم و ابا جعفر (مؤمن الطاق) را دیدم بمن گفت: چه خبر بود؟ گفتم: هدایت بود و داستان را برایش گفتم، آنگاه زار و ابو بصیر را دیدار کردیم (بآن دو نیز جریان را گفته) آنان خدمت آن حضرت رسیده سخنانش را شنیدند و پرسشهایی کرده یقین بامامتش پیدا کردند، سپس مردم را گروه گروه دیدار کرده (و جریان را گفتیم) و هر که پیش آن جناب میرفت بامامتش یقین میکرد مگر دار و دسته عمار سبابی (که قائل بامامت عبد الله شدند)، و عبد الله بن جعفر تنها مانده جز اندکی از مردم کسی بنزدش نمیرفت.

2- و نیز محمد بن قولویه (بسند خود) از رافعی حدیث کند که گفت: پسر عمویی داشتم که نامش حسن بن عبد الله بود و مردی بود زاهد و عابدترین مردم زمان خود بود، و سلطان وقت از جدیت و کوشش او در دین پروا داشت، و چه بسا در پیش روی سلطان سخنانی درشت در پند و اندرز و امر بمعروف و نهی از منکر میگفت که او را بخشم در می آورد، ولی سلطان بواسطه شایستگی و خوبی آن مرد سخنانش

را بر خود هموار میکرد، و پیوسته باین وضع بود تا روزی داخل مسجد شد و حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نیز در مسجد بود، حضرت باو اشاره کرده بنزد آن حضرت رفت پس باو فرمود: ای ابا علی من این روش تو را بسیار دوست دارم و روش دلپسندی است جز اینکه تو معرفت نداری، در جستجوی معرفت باش، عموزاده من گفت: قربانت گردم معرفت چیست؟ فرمود: برو تحصیل فهم کن و در جستجوی حدیث باش، عرضکرد: از چه کسی؟ فرمود: از فقهای مدینه، سپس آنها را بر من عرضه کن، رافعی گوید: حسن بن عبد الله رفت و حدیثهایی نوشته آورد برای امام علیه السلام خواند، حضرت همه آن حدیثها را رد کرده و بی اعتبار دانست، آنگاه دوباره باو فرمود: برو و تحصیل معرفت کن، آن مرد بدین خود پای بند بود و پیوسته در صدد استفاده و بهره بردن از امام علیه السلام بود تا اینکه روزی آن حضرت بمزرعه که (در بیرون مدینه) داشت رفت، و آن مرد او را در راه دیدار کرده گفت: قربانت شوم همانا من در برابر خدا دامن شما را میگیرم، مرا بآنچه معرفت آن بر من واجب است راهنمایی فرما!، پس آن حضرت علیه السلام او را بحریان خلافت امیر المؤمنین علیه السلام و سزاواری آن جناب را در خلافت و آنچه معرفت در این باره بر آن مرد لازم بود باو خبر داد، و امامت حسن و حسین و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد علیهم السلام را باو گزارش داد آنگاه ساکت شد (و دم فرو بست) حسن بن عبد الله گفت: قربانت شوم امروز امام کیست؟ فرمود: اگر برایت بگویم می پذیری؟ عرضکرد: آری، فرمود، آن امام منم، عرضکرد: نشانه (و معجزه ای) دارید که بدان وسیله من این را بدانم؟ فرمود:

(آری) بنزد این درخت برو- و با دست خود اشاره بدرخت خار مغیلانی کرد- و بگو: موسی بن جعفر بتو میگوید: پیش بیا، حسن بن عبد الله گوید: من بنزد آن درخت آمدم بخدا دیدم (از جا کنده

شده) و زمین را می شکافت و بیامد تا در برابر آن حضرت ایستاد، آنگاه امام باو اشاره فرمود برگردد و آن درخت بجای خود برگشت، پس آن مرد بامامت آن حضرت اقرار کرد، و خموشی گزیده از آن پس دیده نشد در جایی سخن بگوید.

3- احمد بن مهران از ابی بصیر روایت کند که گوید: بحضرت موسی بن جعفر علیهما السلام عرض کرد: قربانت کردم، بچه چیز امام شناخته می شود؟ فرمود: بچند چیز که اولی آنها اینست که از پدرش سخنی و اشاره ای در باره امامت او گذشته باشد تا همان حجت و دلیلی باشد، و باینکه از او پرسش شود و او پاسخ گوید، و اگر پرسشی نشد او خود آغاز سخن کند، و باینکه از فردا خبر دهد و با مردم بهر زبانی (که دارند) با آن زبان گفتگو کند، سپس فرمود: ای ابا محمد تا بر نخاسته ای يك نشانه آن را بتو نشان خواهم داد، ابو بصیر گوید: طولی نکشید مردی از اهل خراسان وارد شد و بزبان عربی با آن جناب سخن گفت، موسی بن جعفر علیه السلام بفارسی پاسخش گفت، مرد خراسانی عرض کرد:

بخدا اینکه من با شما بزبان فارسی گفتگو نکردم برای این بود که گمان کردم شما فارسی را نیکو نمیدانی!؟ حضرت فرمود: سبحان الله اگر من بخوبی نتوانم پاسخ تو را بدهم پس برتری من بر تو در شایستگی منصب امامت چیست؟ سپس فرمود: ای ابا محمد همانا امام (کسی است که) زبان هر يك از مردم (زمین) و هم چنین زبان پرنده و هر جا نداری را بخوبی بداند.

4- عبد الله بن ادريس از ابن سنان حدیث کند که روزی هارون الرشید جامه هائی بمنظور تکریم برای علی بن یقطین (وزیر خود) فرستاد، و در میان آنها جبه بود از خز سیاه رنگ، و از جامه های

طلاکوب سلطنتی بود، علی بن یقظین (روی عقیده که نسبت بامامت موسی بن جعفر (ع) و علاقه که بآن بزرگوار داشت) مقدار زیادی از آن جامه ها را بنزد حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام فرستاد و در میان آنها آن جبه را نیز بنزد آن حضرت فرستاد و مقداری از مال خود را نیز که هر ساله بر حسب معمول از خمس مال خود برای آن جناب میفرستاد بر آنها افزود چون آن مال و جامه ها بدست امام (ع) رسید همه را پذیرفت تنها آن جبه را بوسیله آورنده بسوی علی بن یقظین بازگرداند و در نامه باو مرقوم فرمود: این جبه را نگهدار و از دست مده که برای آن جریانی پیش خواهد آمد و تو بدان نیازمند خواهی شد، علی بن یقظین از بازگرداندن جبه دو دل شد و نمیدانست سبب برگرداندن آن چیست، و (روی ایمانی که بآن حضرت داشت بدستور عمل کرده) آن را نگهداری کرد، و چون چند روزی از این داستان گذشت روزی علی بن یقظین بغلام مخصوص خود خشمناک شده و او را از خدمت عزلش کرد، و آن غلام علاقه علی بن یقظین را بحضرت موسی بن جعفر علیه السلام میدانست، و از هر چه علی بن یقظین از جامه و پول و هدیه های دیگری که برای حضرت میفرستاد اطلاع داشت، و از این رو بسعایت پیش هارون رفته از علی بن یقظین بدگوئی کرد و گفت: این مرد معتقد بامامت موسی بن جعفر است و هر ساله خمس مال خود را بنزد او میفرستد، و آن جبه ای که امیر المؤمنین باو مرحمت کرده بود در روز فلان و ساعت فلان بنزد موسی بن جعفر فرستاد، هارون از شنیدن این سخنان شعله ور شد و سخت خشمناک گردیده گفت:

من این جریان را تحقیق میکنم و اگر چنان باشد که تو میگوئی او را خواهیم کشت، و در همان ساعت دستور باحضار علی بن یقظین داد، و چون در برابرش حاضر شد گفت: آن جبه ای که بتو دادم چه

کردی؟ گفت: ای امیر المؤمنین آن جبه در پیش من است و در چمدانی مهر کرده و معطر نهاده ام و از آن نگهداری میکنم، و هر روز بامداد آن چمدان را باز کرده و برای تبرک و تیمن بدان نگاه میکنم و آن را میبوسم و دوباره سر جای خود میگذارم و چون پسین شود همین کار را میکنم، هارون گفت: هم اکنون آن را پیش من بیاور، گفت: چشم ای امیر المؤمنین و یکی از غلامان خود را طلبیده باو گفت:

بفلان اطاق برو و کلید آن را از کلیددار من بگیر و در آن را باز کن، و فلان صندوقی که در آنجا است درش را باز کن و چمدانی مهر کرده در آن است آن را با همان مهری که دارد پیش من آر، طولی نکشید که غلام چمدان را مهر کرده آورد و در برابر هارون بزمین نهاد، هارون دستور داد مهرش را شکستند و آن را باز کردند، چون باز شد چشم هارون بآن جبه افتاد که تا کرده و پیچیده در میان عطر است، پس خشم هارون فرو نشست و بعلی بن یقظین گفت: آن را بجای خود بازگردان، و سلامت باز گرد که پس از این سخن هیچ بدگو و سخن چینی را در باره تو نخواهم پذیرفت، و دستور داد جایزه زیاد و نیکوئی باو بدهند، و دستور داد آن غلام سعایت کننده را هزار تازیانه بزنند، همین که حدود پانصد تازیانه باو زدند (در زیر تازیانه) جان سپرد.

5- و محمد بن اسماعیل از محمد بن فضل روایت کرده که گفت: میان اصحاب ما در باره مسح پاها در وضوء اختلاف شد که آیا آن را از انگشتان تا ببلندی مفصل باید کشید یا بعکس؟ پس علی بن یقظین نامه بحضرت موسی بن جعفر علیه السلام نوشت که قربانت گردم اصحاب ما در باره مسح پاها اختلاف کرده اند، اگر صلاح بدانید بخط شریف خود تکلیف مرا در کیفیت وضوء ساختن مرقوم فرمائید تا ان شاء الله

تعالی بر طبق آن رفتار کنم؟ حضرت در پاسخ نامه اش مرقوم فرمود: آنچه در باره اختلاف در وضوء نوشته بودی فهمیدم، و آنچه من بتو دستور دهم در این باره این است که (ابتداء) سه بار آب در دهان بگردانی و سه بار آب در بینی کشی، و سه بار روی خود را بشوئی و آب را بلابلای موهای صورت برسانی، و دستان خود را از سر انگشتان تا مرفق بشوئی، و همه سر را مسح کنی و رو و توی گوشهایت دست بکشی و پاهای خود را تا بلندی مفصل سه بار بشوئی، و بجز آنچه نوشتیم بکیفیت دیگری وضوء را انجام ندهی، و از این دستور تخلف نکنی! چون نامه بعلی بن یقظین رسید، از آنچه آن حضرت مرقوم فرموده بود و همه شیعه در باب وضوء بر خلاف آن گویند در شگفت شد ولی با خود گفت: مولا و آقای من دانایان است بآنچه دستور داده و من نیز فرمانبردار اویم، و هم چنان که حضرت دستور فرموده بود وضوء میساخت و با همه شیعه بخاطر امتثال دستور آن بزرگوار در این باره مخالفت میکرد، تا اینکه پیش هارون از علی بن یقظین سعایت و بدگوئی کردند، و باو گفتند: او مردی است بمذهب رافضیان و با تو مخالف است، هارون برخی از نزدیکان خود گفت: در باره علی بن یقظین نزد من زیاد حرف میزنند، و او را متهم بمخالفت با ما و میل بسوی مذهب رافضیان کرده اند، و من در انجام خدمتش نسبت بخود تقصیر و کوتاهی ندیده ام و بارها او را آزمایش کرده و نشانه از این تهمتها که باو زنند در او ندیده ام، و میخواهم بوسیله سر از کار او در آوردم بطوری که خود او هم نفهمد که مجبور شود از من پرهیز کرده تقیه نماید، باو گفتند: ای امیر المؤمنین رافضیان در مسأله وضوء با سنیان اختلاف دارند و اینان سبک وضوء میگیرند و پاها را نمی شویند، پس چنانچه نفهمد از کیفیت وضوء گرفتش او را آزمایش کن، هارون گفت: آری این راهی است که از این راه مذهب او آشکار شود، سپس چندی او را بحال خود وا گذاشت، آنگاه او را بکاری در خانه خود واداشت تا اینکه هنگام نماز شد، و علی

بن یقظین معمولاً- در اطافی خلوت برای وضوء و نماز میرفت، پس هارون وقت نماز پشت دیواری ایستاد بطوری که علی بن یقظین را میدید ولی علی بن یقظین او را نمیدید، پس آب برای وضوء خواست، و سه بار آب در دهان گردانده و سه بار در بینی کشید، و سه بار روی خود را شسته و لابلاهی موهای صورت را آب رسانده، و از سر انگشتان تا مرفق را سه بار شست و همه سرش را مسح کرد و گوشها را دست کشید و پاهای خود را سه بار شست و هارون در تمام این احوال او را نگاه میکرد، و چون دید که علی بن یقظین چنین کرد خود داری نتوانست و آمد خود را بعلی بن یقظین نشان داده و آواز داد: ای علی بن یقظین دروغ گوید هر کس که بیندارد تو رافضی هستی، و از آن پس وضع او در پیش هارون نیکو شد، و پس از این جریان بدون سابقه (نامه نگاری از طرف علی بن یقظین) نامه از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام باو رسید که ای علی بن یقظین از این ساعت ببعد چنانچه خداوند دستور فرموده وضوء بگیر، روی خود را برای وجوب يك بار بشوی و بار دیگر برای شاداب شدن بشوی و دستهای خود را دو بار همچنان از مرفق بشوی، و پیش سر را با روی دو پا با زیادی آب وضوء مسح کن، زیرا آنچه بر تو ترسیده میشد از بین رفت، و السلام.

6- علی بن حمزه بطائنی روایت کند که روزی حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از مدینه بسوی مزرعه که در بیرون مدینه داشت برفت و من نیز همراهش بودم، آن جناب سوار استری بود و من بر الاغی که داشتم سوار بودم، مقداری از راه که رفتیم شیری سر راه ما آمد من از ترس عقب کشیدم و آن جناب بدون واهمه جلو رفت، پس من دیدم شیر در برابر آن حضرت زبونی کرده همهمه میکند و آوازی میدهد

موسی بن جعفر ایستاده مانند کسی که با آواز شیر گوش می‌دهد، شیر پیش آمده دست خود را بر کپل استر نهاد، از این منظره ترس زیادی مرا گرفت، آنگاه دیدم شیر بکناری رفت، و موسی بن جعفر علیهما السلام رو بجانب قبله کرده شروع بدعا کرد و لبانش را بسخنی می‌جنباند که من نمی‌فهمیدم، سپس با دست خود اشاره بشیر کرد که برو، شیر همه‌مۀ زیادی کرده (و صداهائی درهم و برهم میکرد) و حضرت میگفت:

آمین، آمین، و پس از این جریان شیر رفت تا از نظر ما پنهان شد و موسی بن جعفر علیه السلام براه خود ادامه داد و من نیز بدنبال آن حضرت روان شدم، همین که از آنجا دور شدیم نزدیک رفته عرض کردم:

قربانت گردم! جریان این شیر چه بود؟ و بخدا من از آن شیر بر تو ترسیدم و از طرز بر خوردش با شما در شگفت شدم؟ فرمود: شیر پیش من آمده بود و از دشوار زائیدن جفتش بمن شکوه کرد و از من خواست از خدا بخواهم او را آسوده کند، من این کار را کردم و بلام افتاد که آن شیر ماده (جفت این شیر) بیچه نری میزاید، و من این جریان را نیز بدو خبر دادم، پس آن شیر بمن گفت: برو در پناه خدا امیدوارم خدا هیچ يك از درندگان را بر تو و بر فرزندان و ذریۀ تو و بر شیعیانت مسلط نگرداند، من نیز گفتم: آمین.

و روایات در این باب بسیار است و در آنچه ما در اینجا نقل کردیم کفایت است چنانچه روش ما بر اختصار است و پیش از این نیز بهمین روش رفتار کرده ایم و المنة الله تعالى.

باب (17) در بیان شمه ای از فضائل و مناقب و خصال پسندیده آن بزرگوار که بدان

در بیان شمه ای از فضائل و مناقب و خصال پسندیده آن بزرگوار که بدان وسیله برتریش بر دیگران آشکار شد.

بدان که حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام عابدترین مردمان زمان خود و فقیه ترین ایشان و باسخاوت تر و گرامی ترین مردمان آن زمان بود، و روایت شده که آن حضرت نافله های شب را میخواند و آنها را بنماز صبح متصل میکرد، سپس تعقیب نماز میخواند تا خورشید بزند آنگاه بسجده میرفت و مشغول بدعاء و حمد میشد و سر بر نمیداشت تا نزدیک ظهر. و بسیار دعا میکرد و میگفت: «اللهم ان أسألك الراحة عند الموت و العفو عند الحساب» (یعنی بار خدایا از تو درخواست میکنم راحتی و آسودگی هنگام مرگ و عفو و گذشت هنگام حساب را) و این دعا را چند بار میگفت، و از دعاهای آن حضرت علیه السلام است که میگفت:

«عظم الذنب من عبدك فليحسن العفو من عندك» (یعنی گناه بنده ات بزرگ است، پس باید گذشت و عفو تو نیز نیکو باشد) و از ترس خدا چندان میگریست که محاسنش از اشک چشمش تر میشد.

و آن حضرت مهربانترین مردم بخانواده و خویشاوند خود بود، و از فقرای مدینه در شبها تفقد و نوازش میفرمود، و زنیلهائی که در آن پول طلا و نقره و آرد و خرما بود برای ایشان می برد و آنان میرساند و آنان نمیدانستند از کجا می آید و چه کسی می آورد.

حسن بن محمد بن یحیی (بسند خود) از محمد بن عبد الله بکری حدیث کند که گفت: وارد مدینه شدم و میخواستم پولی در مدینه قرض کنم، ولی دستم بجائی بند نشده در مانده شدم، پیش خود گفتم:

خوبست پیش موسی بن جعفر علیهما السلام بروم و گرفتاری خود را باو بگویم، پس بقریه نتمی (که در اطراف مدینه بود) و آن حضرت مزرعه ای در آنجا داشت رفتم، حضرت پیش من آمده و غلامی همراهش بود که در دست او غربالی بود و در میان آن غربال تکه های گوشت کباب کرده بود، و چیز دیگر جز آن نبود، پس آن جناب از آن خورد و من نیز با او خوردم سپس از حال من پرسش کرد، من سرگذشت خویش را برای آن جناب بیان کردم، حضرت داخل خانه شده و پس از اندک زمانی بیرون آمده بغلام خود فرمود: از اینجا برو، سپس دست خود را دراز کرده کیسه بمن داد که در آن سیصد دینار پول بود آنگاه برخاسته رفت، من نیز برخاسته سوار مرکب خود شده باز گشتم.

و نیز حسن بن محمد (بسند خود) روایت کرده که مردی بود در مدینه از اولاد عمر بن خطاب و حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام را می آزد و هر گاه آن حضرت را میدید باو دشنام میداد و بعلی علیه السلام ناسزا میگفت، روزی برخی از یاران و همنشینان آن حضرت عرض کردند: اجازه فرمائید ما این مرد تبهکار بد زبان را بکشیم؟ حضرت بسختی با این کار مخالفت کرد و آنان را از انجام این عمل بازداشت، و حال آن مرد را پرسید؟ بآن جناب عرض کردند: جایی در اطراف مدینه بکشت و زرع مشغول است، حضرت سوار شده بمزرعه آن مرد آمد و هم چنان که سوار الاغش بود وارد کشت و زرع او شد، آن مرد فریاد زد: کشت و زرع

ما را پامال نکن، حضرت همچنان سواره پیش رفت تا بنزد او رسیده پیاده شد و نزد آن مرد نشست و با خوشروئی شروع بشوخی و خنده با او کرد و باو فرمود: چه مبلغ خرج این کشت و زرع کرده ای؟ گفت:

صد دینار، فرمود: چه مبلغ امید داری که از آن بدستت رسد و عایدت گردد؟ گفت: من علم غیب ندارم (که چه اندازه عایدم می شود)! حضرت فرمود: من گفتم: چه مبلغ امید داری بتو برسد (و نگفتم:

چه مبلغ بتو خواهد رسید)؟ گفت: امید دارم دویست دینار از این مزرعه عاید من شود، حضرت کیسه در آورد که سیصد دینار در آن بود، و فرمود: این را بگیر و کشت و زرع تو نیز بهمین حال برای تو باشد و خدا آنچه امید داری از آن عایدت گرداند، راوی گوید: آن مرد برخاست و سر حضرت را بوسه زد و درخواست نمود از بی ادیبها و بدزبانیهای او درگذرد، موسی بن جعفر علیه السلام لبخندی زده باز گشت، (این جریان گذشت تا اینکه روزی) حضرت بمسجد رفت و آن مرد عمری هم نشسته بود، همین که نگاهش بآن حضرت افتاد گفت: «خدا میدانند رسالت خویش را در چه خاندانی قرار دهد» رفقای آن مرد بسرش ریخته گفتند: داستان چیست؟ تو که جز این در باره این مرد میگفتی؟ (و هر گاه او را میدیدی دشنام و ناسزا میگفتی چه شد که اکنون یکسره عوض شدی و او را مدح و ستایش میکنی؟) گفت: همین است که اکنون گفتم و جز این چیزی نگویم و شروع کرد بدعا کردن در باره موسی بن جعفر علیهما السلام آنان با او بیحس و گفتگو پرداختند و او بهمان گونه پاسخشان میداد، همین که حضرت بخانه بازگشت بآن کسانی که از او اجازه کشتن آن مرد عمری را خواسته بودند فرمود: کدام يك از این دو راه بهتر بود آنچه شما میخواستید یا آنچه من انجام دادم؟ من کار او را با آن مقدار پولی که میدانید سر و صورت داده و بدان وسیله خود را از شر او آسوده ساختم.

و گروهی از دانشمندان گفته اند که: احسان و بخشش حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از دویست

دینار تا سیصد دینار بود، و کیسه های پول اعطائی موسی علیه السّلام ضرب المثل بود.

و ابن عمار و دیگران روایت کرده اند که در سالی که هارون الرشید حج بجا آورد همین که نزدیک شهر مدینه رسید بزرگان و وجوه شهر باستقبال هارون آمدند و پیشاپیش آنها حضرت موسی بن جعفر علیهما السّلام بر استری سوار بود، ربیع (دربان مخصوص هارون روآن حضرت کرده) گفت: این مرکب چیست که با آن بدیدار امیر المؤمنین آمده ای؟ اگر با آن بدنبال دشمن روی باو نخواهی رسید و اگر دشمن بدنبال تو آید از دست او بدر نخواهی رفت؟ حضرت فرمود: این مرکب از سرفرازی و تکبر اسب پست تر و از زبونی و خواری الاغ بالاتر است و بهترین هر چیز میانه و حد وسط آن است.

گویند: چون هارون وارد مدینه شد رو بقبر شریف پیغمبر (ص) برای زیارت آن بزرگوار نهاده و مردم نیز همراهش بودند، پس هارون پیشاپیش همه بسوی قبر مطهر ایستاده گفت: «درود بر تو ای رسول خدا، درود بر تو ای پسر عمو» و مقصودش این بود که بخود ببالد (و بفهماند که مقام من از دیگران برتر است، چون من پسر عموی پیغمبرم) پس حضرت موسی بن جعفر علیه السّلام پیش قبر آمده گفت:

«درود بر تو ای رسول خدا، درود بر تو ای پدر» (و مقصود آن حضرت علیه السّلام این بود که عوام فریبی هارون را بمردم بفهماند، و برتری مقام خویش را بر هارون بانانان گوشزد سازد) هارون از این جریان رنگ صورتش گشت و آثار خشم در چهره اش آشکار شد.

ابوزید روایت کرده که محمد بن حسن در مکه در حضور هارون از حضرت موسی جعفر علیهما السّلام پرسید: آیا برای شخص محرم (که لباس احرام عمره یا حج بتن دارد) جایز است که در زیر سایه سقّف

محمل خود(که در آن مینشیند)برود؟ فرمود: در حال اختیار جایز نیست، محمد بن حسن گفت:

آیا راه رفتن در زیر سایه در حال اختیار برای او جایز است؟ فرمود: آری، محمد بن حسن(از این پاسخ)بخنده افتاد(و از این طرز پاسخ حضرت را مسخره کرد)موسی بن جعفر علیهما السلام فرمود:

آیا از دستور پیغمبر تعجب میکنی و آن را مسخره میکنی؟ همانا رسول خدا(ص)در حال احرام سقف محمل را برداشت(که زیر سایه آن نباشد)ولی در زیر سایه راه رفت، ای محمد در احکام خدا قیاس نتوان کرد، و هر کس حکمی را بحکم دیگر قیاس کند از راه راست گمراه شده، پس محمد بن حسن خاموش شده نتوانست پاسخی بآن حضرت بدهد.

و بالجمله(فضائل آن حضرت زیاده از آنست که این مختصر گنجایش آن را داشته باشد)و مردم روایات بسیاری(در فنون علم)از آن جناب روایت کرده اند، و او فقیه ترین اهل زمان خود بود، و از همه کس بکتاب خدا آشناتر و در خواندن قرآن از همگان خوش صداتر بود، و چنان بود که هر گاه قرآن میخواند محزون میشد(یا با صوت حزین میخواند)و مردم از تلاوت قرآنش میگریستند، و مردم مدینه آن حضرت را زینت متهجدين(نماز شب خوانان، و شب زنده داران)مینامیدند، و بلقب کاظم(فروخورنده خشم)نامیده شد، برای آنکه هر چه از دست ستمکاران کشید خشم خود را فرو خورد و بردباری کرده (بر آنان نفرین نکرد)تا اینکه در زندان و زنجیر دشمنان و ستمگران از دنیا رفت و شهید گشت.

ص: 227

باب (18) در بیان سبب شهادت آن بزرگوار و بیان شمه از آن جریان جانگداز

در بیان سبب شهادت آن بزرگوار و بیان شمه از آن جریان جانگداز.

و سبب اینکه هارون آن حضرت را دستگیر کرده بزنندان افکند و آخر الامر شهیدش نمود جریانی است که احمد بن عبید الله (بسند خود) روایت کرده از بزرگان حدیث که گفته اند: سبب گرفتاری حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام این شد که هارون پسرش (محمد امین) را نزد جعفر بن محمد بن اشعث نهاده بود که او را تعلیم و تربیت کند، و خالد بن یحیی برمکی در این باره بجعفر بن محمد رشک برد و با خود اندیشید که اگر خلافت بآن پسر (یعنی محمد امین) برسد، منصب وزارت از دست من و فرزندانم بیرون خواهد رفت (زیرا جعفر بن محمد بن اشعث که استاد امین است همه کاره خواهد شد، و روی سوابقی که با برمکیان دارد دست ما را از کار کوتاه خواهد کرد) از این رو در باره جعفر بن محمد بحیله گری پرداخت- و این جعفر از کسانی بود که معتقد بامامت موسی بن جعفر علیهما السلام و از شیعیان بود- خالد راه مراوده و دوستی را با جعفر بن محمد باز کرده تا اینکه بخانه او در آمده با او مأنوس شد، و زیاد بخانه اش میرفت و بررسی از کارهای او میکرد و همه را بهارون گزارش میداد و مقداری هم خود بر آن میافزود که در هارون کارگر افتد.

تا اینکه روزی خالد برمکی برخی از نزدیکان خود گفت: آیا مردی از خاندان ابی طالب

می شناسید که تنگدست باشد و من آنچه میخوام بوسیله او تحقیق کنم؟ او را بعلی بن اسماعیل بن جعفر (برادرزاده موسی جعفر علیهما السلام) راهنمایی کردند، یحیی بن خالد مالی برای علی بن اسماعیل فرستاد، و او را بآمدن نزد هارون در بغداد ترغیب کرده وعده احسان بیشتری در بغداد باو داد، و موسی بن جعفر علیهما السلام بعلی بن اسماعیل بسیار احسان و نیکی مینمود، پس علی بن اسماعیل آماده رفتن بیغداد شد، حضرت کاظم علیه السلام جریان را فهمیده او را طلبید و باو فرمود: ای برادر زاده بکجا میخواهی بروی؟ گفت: بیغداد، فرمود: برای چه میخواهی بیغداد بروی؟ گفت: قرض و بدهی دارم و دستنگ هستم (و نمی توانم قرضم را ادا کنم، میخوام بیغداد بروم شاید از هارون پولی گرفته بدهی خود را بدهم)! حضرت فرمود: من بدهی تو را میدهم و زیاده بر آن در باره تو نیکی خواهم کرد؟! علی بن اسماعیل توجهی بفرمایش آن جناب نکرده تصمیم برفتن گرفت، بار دوم حضرت او را طلبیده فرمود: تو خواهی رفت؟ گفت: آری جز رفتن چاره ندارم، فرمود: ای فرزند برادر نیک بیندیش و از خدا بترس و فرزندان مرا یتیم نکن! و دستور فرمود سیصد دینار و چهار هزار درهم پول باو بدهند و چون از پیش آن حضرت برخاست آن بزرگوار رو بحاضرین مجلس خود کرده فرمود: بخدا در ریختن خون من سعایت خواهد کرد و فرزندان مرا یتیم خواهد نمود! آنان عرضکردند: قربانت شویم تو با اینکه این جریان را میدانی باز هم در باره او نیکی میکنی و احسان میفرمائی؟ حضرت فرمود: آری پدرم از پدرانش از رسول خدا (ص) حدیث فرمود: که رحم و خویشاوندی هر گاه بریده شد و دو باره پیوند شد آنگاه دو باره بریده شد خدا او را خواهد برید، و من میخوام، پس از اینکه او از من برید من آن را پیوند دهم تا اگر دیگر باره او از من برید خدا از او ببرد.

گویند: پس اسماعیل بن جعفر بیامد تا بنزد یحیی بن خالد رسید و یحیی آنچه در باره کار موسی بن جعفر میخواست از او پرسید و آنچه از اسماعیل شنیده بود مقداری هم بر آن میافزود و بهارون گزارش میداد، آنگاه خود اسماعیل را بنزد هارون برد، هارون از حال عمویش (موسی بن جعفر علیهما السلام) از او پرسید اسماعیل شروع بسعایت و بدگویی کرده گفت: پولها و اموال است که از شرق و غرب برای او می آوردند، و (تازگی) مزرعه در مدینه بسی هزار دینار خرید که نامش یسیره است، صاحب آن مزرعه وقتی پول را برایش بردند گفت: من از این دینارها نمی خواهم و دینارهای من باید چنین و چنان باشد (و یک قسم دیگری از پول نقد را نام برد) عمویم موسی بن جعفر فوراً دستور داد آن پول را برگردانده و سی هزار دینار دیگر از همان نوع پول نقدی که صاحب مزرعه معین کرده بود برای او آوردند! هارون این جریان را از او شنید و دستور داد دوست هزار درهم با اسماعیل بدهند که بسوی برخی از اطراف برود و بوسیله آن پول بزندگی خود ادامه دهد، اسماعیل جایی از مشرق بغداد را برای سکونت اختیار کرد، و فرستادگان او برای تحویل گرفتن آن پول بدربار هارون رفتند و او در آنجا چشم براه رسیدن پول بود، و در همان روزها (که منتظر رسیدن آن پول بود) روزی برای تخلیه بیت الخلا رفت ناگهان با سهالی دچار شد که همه دل و روده او بیرون آمد و در افتاد، ملازمانش جریان را فهمیده آمدند و هر چه کردند آنها را بجای خود بازگردانند نشد، بناچار او را بهمان حال برداشته بیرون آوردند، و او در حال جان کندن بود که پول را برایش آوردند، گفت:

من در حال مردن این پول را برای چه کار میخواهم؟!.

از آن سو هارون در همان سال بحج رفت و ابتداء بمدینه طیبه آمده و حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام با گروهی از اشراف و بزرگان مدینه باستقبال او آمدند، سپس حضرت چنانچه معمول او

بود بمسجد رفت، پس هارون شبانه بنزد قبر رسول خدا(ص) رفته گفت: ای رسول خدا من از تو پوزش می‌خواهم از کاری که می‌خواهم انجام دهم، می‌خواهم موسی بن جعفر را بزندان اندازم، زیرا او می‌خواهد میان امت تو دودستگی اندازد و خون آنان را بریزد، سپس دستور داد آن حضرت را در مسجد گرفتند و بنزد او بردند، پس آن حضرت را بزنجیر بسته و دو محمل ترتیب داد و آن حضرت را در یکی از آنها نهاده بر استری بست و محمل دیگر را بر استری دیگر گذارده، و هر دو محمل را که اطرافش پوشیده بود از خانه او بیرون بردند، و همراه هر دوی آنها سوارانی فرستاد، (همین که از شهر بیرون رفتند) سواران دو دسته شدند دسته با يك محمل بسوی بصره رفتند، و دسته دیگر با محمل دیگر راه کوفه را پیش گرفتند، و موسی بن جعفر علیه السلام در آن محملی بود که ببصره بردند، و اینکه هارون این کار را کرد (و دو محمل ترتیب داد) برای آن بود که مردم ندانند موسی بن جعفر علیهما السلام را بکجا می‌برند و بآن دسته از سواران که همراه موسی بن جعفر علیهما السلام بودند دستور داد آن حضرت را در بصره بعیسی بن جعفر بن منصور که در آن زمان فرماندار بصره بودند بسپارند، پس آن جناب را در بصره باو سپردند و عیسی يك سال آن بزرگوار را در بصره زندان کرد، تا اینکه هارون نامه باو نوشت که حضرت را بکشد.

عیسی بن منصور برخی از نزدیکان و مشاورین خود را خواسته در باره کشتن آن جناب با آنان مشورت کرد، آنان صلاح او را در این کار ندیده رأی دادند که از کشتن او دست باز دارد و از هارون بخواهد که او را از این کار معاف دارد، پس عیسی بن جعفر نامه بهارون نوشت که: زمانی است موسی بن جعفر در زندان من است و من در این مدت او را آزمودم و دیده بانانی بر او گماشتم و هیچ دیده نشد بچیزی جز عبادت سرگرم شود و کسی را گماردم تا هنگام دعای او گوش فرا دارد و بشنود در دعا

چه میگوید، و شنیده نشد بر تو و بر من نفرین کند و نام ما را ببدی ببرد، و برای خود نیز جز بآمرزش و رحمت دعائی نمی کند، پس اکنون کسی را بفرست تا من موسی بن جعفر را باو بسپارم و گر نه من رهائش خواهم کرد زیرا من بیش از این نمی توانم او را در حبس نگهدارم.

و روایت شده که برخی از دیده بانانی که موسی بن جعفر بر آن حضرت گماشته بود باو گزارش دادند که بسیار شنیده است آن حضرت در دعای خود میگوید: بار خدایا تو میدانی که من جای خلوتی برای عبادت از تو خواسته بودم و تو چنین جایی برای من آماده کردی، پس سپاس از آن تو است (که حاجت مرا بر آوردی) گوید: پس هارون کسی را فرستاد آن حضرت را از عیسی بن جعفر بگیرد و بیغداد ببرد، و در آنجا او را بدست فضل بن ربیع (یکی از وزرای خویش) بسپارد و زمانی دراز آن حضرت نزد فضل ماند، هارون از او خواست اقدام بکشتن آن جناب کند، او نیز از انجام این کار خود داری کرد، پس نامهٔ بفضل نوشت که آن حضرت را بفضل پسر یحیی (ابن خالد برمکی) بسپارد، فضل بن یحیی او را گرفته در برخی از اطافهای خانه اش جا داد، و دیده بانانی بر آن حضرت گماشت، و آن بزرگوار شب و روز سرگرم عبادت بود، همهٔ شب را بنماز و تلاوت قرآن و دعا و کوشش در عبادت پروردگار میگذراند، و بیشتر روزها روزه بود، و روی خویش را از محراب عبادت بجانب دیگر نمیگرداند فضل بن یحیی که چنین دید گشایشی در کار آن حضرت داده و او را گرامی داشت و وسائل آسایش او را فراهم نمود، این خبر بگوش هارون رسید و آن هنگام در (نزدیکی بغداد در جایی بنام) رقة بود پس نامهٔ بفضل بن یحیی نوشت و از اکرام و احترامی که نسبت بموسی بن جعفر انجام داده بود او را باز

داشته و باو دستور داده آن حضرت را بکشد، فضل اقدام بدان کار ننمود، هارون از اینکه فضل دستورش را نپذیرفته در خشم شد و مسرور خادم را طلبیده باو گفت: هم اکنون با شتاب بیغداد برو و یکسره بنزد موسی بن جعفر میروی و اگر دیدی که او در آسایش و رفاه است این نامه را عباس بن محمد برسان و باو دستور بده آنچه در آن نوشته شده انجام دهد، و نامه دیگری نیز باو داد و گفت: این نامه را نیز بسندی بن شاهک برسان و باو دستور ده از فرمان عباس بن محمد پیروی کند، مسرور شتابانه بیغداد آمد و یکسره بخانه فضل بن یحیی رفت و کسی نمیدانست برای چه کاری آمده، پس بنزد موسی بن جعفر علیهما السلام رفت، و او را بهمان حال که بهارون خبر داده بودند (در آسایش و رفاه) بدید، پس بدون درنگ بنزد عباس بن محمد و سندی بن شاهک رفته و نامه ها را بایشان داد، زمانی نگذشت که مردم دیدند فرستاده عباس بن محمد دوان دوان بخانه فضل بن یحیی رفت و فضل وحشت زده و هراسان با آن فرستاده بنزد عباس بن محمد رفت، پس عباس بن محمد چند تازیانه و عقابین خواست (عقابین ظاهرا چیزی بوده مانند تخته که شخص را روی آن می بسته اند، و در کتب لغت معنائی برای آن نیافتم) و دستور داده فضل را برهنه کرده و سندی بن شاهک صد تازیانه بر او زد، و فضل از خانه عباس رنگ پریده بیرون آمد بر خلاف هنگام رفتن، و بمردمی که در چپ و راست کوچه ایستاده بودند سلام میکرد، (پس از این جریان) مسرور داستان را برای هارون نوشت، هارون دستور داد حضرت را بسندی بن شاهک بسپارند، و خود هارون مجلسی ترتیب داد که گروه بسیاری در آن انجمن کردند، آنگاه گفت: ای گروه مردم همانا فضل بن یحیی نافرمانی مرا کرد، و از دستور من سرپیچی نمود، و من در نظر گرفته ام او را لعنت کنم پس شما نیز او را لعن کنید، پس مردم از هر سو او را لعنت کرده بدانسان که از صدای لعنت آنان در و دیوار قصر بلرزه درآمد، این خبر بگوش یحیی بن خالد (پدر فضل) رسید، بشتاب

سوار شده بنزد هارون آمد، و از در مخصوص غیر از درب معمول وارد قصر هارون شده و از پشت سر هارون بطوری که او نفهمید وارد شده بنزد او آمد و گفت: ای امیر المؤمنین بسخن من گوش فرا دار، هارون با ناراحتی گوش بسخن یحیی داد، یحیی گفت: همانا فضل جوانی تازه کار است و من آنچه تو خواهی (از کشتن موسی بن جعفر) انجام خواهم داد، هارون صورتش از هم باز شده و خوشحال شد، و رو بمردم کرده گفت: همانا فضل در باره چیزی نافرمانی مرا کرده بود پس من او را لعن کردم، و همانا توبه و بازگشت بفرمانبرداری من کرد پس او را دوست بدارید، مردم گفتند: ما دوستدار هر کس هستیم که تو او را دوست داری، و دشمن هستیم با هر که تو او را دشمن داری، و ما اکنون او را دوست داریم.

سپس یحیی بن خالد بشتاب از آنجا بیرون آمد تا وارد بغداد شد، مردم از آمدن یحیی بیغداد (باین شتاب) وحشت زده شدند و هر کس در باره آمدن یحیی بیغداد سخنی گفت، و خود یحیی وانمود کرد که برای ترتیب دادن وضع شهر و سرکشی بکارهای عمال و فرمانداران بشهر آمده، و (برای پوشاندن مقصد شوم خود نیز) چند روزی باین کارها مشغول شد سپس سندی بن شاهک را طلبید و دستور کشتن آن حضرت را باو داد و او نیز انجام آن را گردن گرفت، و ترتیب کشتن آن امام معصوم علیه السلام باین گونه بود که سندی بن شاهک زهری در غذای آن بزرگوار ریخته و بنزد او آورد، و برخی گفته اند: آن زهر را در رطب قرار داد پس حضرت از آن (غذا یا رطب مسموم) میل فرموده اثر زهر را در بدن خویش احساس فرمود، و پس از آن سه روز آن بزرگوار بیماری سختی مبتلا شد و در روز سیم از دنیا رفت.

و چون حضرت از دنیا رفت سندی بن شاهک فقهاء و بزرگان اهل بغداد را بنزد آن بزرگوار

گرد آورده و در میان ایشان بود هیشم بن عدی و دیگران، پس همگی جنازه موسی بن جعفر علیهما السلام را نگریستند و دیدند اثری از زخم یا خفگی در بدن آن بزرگوار نیست، و همه را گواه گرفت که او بمرگ طبیعی از دنیا رفته و آنان همگی باین مطلب گواهی دادند، پس جنازه آن حضرت را از زندان بیرون آورده کنار جسر بغداد گذاردند، و جار زدند این موسی بن جعفر است که مرده است او را بنگرید، مردم می آمدند و چهره آن جناب را بدقت می نگریستند و میرفتند، و در زمان حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام گروهی بودند که گمان میکردند آن حضرت همان قائم منتظر و مهدی موعود است، و حبس و زندان او را همان غیبتی میدانستند که برای امام قائم ذکر شده، از این رو پس از شهادت آن حضرت یحیی بن خالد دستور داد جار زنند: این موسی بن جعفر است که رافضیان گمان می کردند امام قائم است و نخواهد مرد پس او را بنگرید، و مردم نگاه میکرده میدیدند که آن حضرت مرده است (مترجم گوید: بنظر میرسد این کار یحیی بن خالد برای این بوده است که ذهن مردم را از آن ستم و جنایتی که انجام داده بود باین مسأله متوجه کند، و کسی بفکر مسموم شدن آن امام معصوم نباشد، زهی بیشرمی! او آف بر چند روزه ریاست، که بخاطر آن چه اعمال ننگینی مرتکب شدند، و برای خاموش ساختن انوار الهی چه نقشه های شومی کشیدند، و صفحات تاریخ را برای همیشه لکه دار ساختند، خداوند آن دستور دهنده و اجراکننده و خلیفه و وزیر و مباشر این جنایات را از رحمت خویش دور سازد).

سپس آن جنازه مطهر را برداشته در قبرستان قریش در باب التین بخاک سپردند، و این قبرستانی بود قدیمی که مخصوص بنی هاشم و اشراف از مردم بوده.

و روایت شده که چون هنگام وفات آن حضرت علیه السلام رسید از سندی بن شاهک خواست که دوستی که آن حضرت در بغداد داشت و از اهل مدینه بود و خانه او نزدیک خانه عباس بن محمد در مشرعة القصب بود حاضر کند که سرپرست غسل و کفن آن حضرت باشد و او انجام داد، سندی بن شاهک گوید: من از او

در خواست کردم که بمن اجازه دهد تا خود او را کفن کنم، او بمن اجازه این کار را نداده گفت: ما خاندانی هستیم که مهریه زنمان و خرج نخستین حج و کفن مردگانمان از مال پاک خودمان میباشد، و کفن من نزد خودم موجود است و میخواهم سرپرست غسل و دفن و کفن من فلان دوست من باشد، پس همان شخص که نام برده بود حاضر کرده و کارهای مزبور را انجام داد.

باب (19) در ذکر عدد فرزندان آن حضرت و اجمالی از حالات ایشان

در ذکر عدد فرزندان آن حضرت و اجمالی از حالات ایشان.

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام دارای سی و هفت فرزند پسر و دختر بود: (1) علی بن موسی الرضا علیهما السلام (2) ابراهیم (3) عباس (4) قاسم که مادرهای ایشان ام ولد بودند (5) اسماعیل (6) جعفر (7) هارون (8) حسن که مادرشان نیز ام ولد بود (9) احمد (10) محمد (11) حمزه که اینان نیز مادرشان ام ولد بودند (12) عبد الله (13) اسحاق (14) عبید الله (15) زید (16) حسن (17) فضل (18) حسین (19) سلیمان که اینان هر کدام یا هر چند تن از یک زن ام ولد بوده اند (20) فاطمه کبری (21) فاطمه صغری (22) رقیه (23) حلیمه (24) ام ایبه (25) رقیه صغری (26) ام جعفر (27) لبابة (28) زینب (29) خدیجه (30) علیة (31) آمنه (32) حسنة (33) بریهه (34) عایشة (35) ام سلمة

ص: 236

(36) میمونه (37) ام کلثوم که مادرهای اینان نیز ام ولد بوده اند.

و در میان فرزندان آن حضرت از همه برتر و در قدر و منزلت والاتر و دانشمندتر، و در فضل و کمال جامعتر: حضرت ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیهما السلام بوده است.

و احمد بن موسی مردی کریم و بزرگوار و پارسا بوده، و حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام او را دوست داشت و مقدم میداشت، و مزرعه خود که معروف بود به بسیره باو بخشید، و گفته اند: احمد بن موسی رضی الله عنه در زمان خود هزار بنده آزاد کرد.

حسن بن محمد بن یحیی برای من حدیث کرد از جدش که گفت: شنیدم از اسماعیل فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که میگفت: پدرم با فرزندان خود از مدینه بسوی برخی از املاک خود بیرون رفت و اسماعیل نام آن ملک را برد ولی یحیی (جد حسن بن محمد راوی حدیث) نام آن را فراموش کرد، اسماعیل گوید: ما در آنجا بودیم و با احمد بن موسی بیست تن از خدم و حشم پدرم بودند که اگر احمد بر میخواست آنان با او بر میخواستند، و اگر احمد بجای می نشست آنان نیز با او می نشستند (و خلاصه بفرمان و پیرو او بودند) و از آن گذشته پدرم نیز پیوسته نظرش باو بود و از او غفلت نداشت، و ما از آنجا بازنگشتیم تا هنگامی که احمد از میان ما کوچ کرد و برفت آنگاه ما نیز از آنجا رفتیم.

(مترجم گوید: احمد بن موسی قبرش در شیراز و بشاه چراغ معروف است و گنبد و بارگاهی مجلل دارد و کرامات بسیاری از مرقد مطهرش آشکار شده است).

و دیگر از فرزندان آن حضرت محمد بن موسی است که از اهل فضل و صلاح بوده و حسن بن محمد

از جدش یحیی برای من حدیث کرد که زنی هاشمی جاریه رقیه دختر حضرت کاظم علیه السلام برایم نقل کرد که محمد بن موسی پیوسته با وضوء و همیشه سرگرم نماز بود، و شبها چنان بود که وضوء میساخت و نماز میخواند و صدای ریختن آب وضویش شنیده میشد که وضوء میگرفت و پاسی از شب نماز میخواند، آنگاه ساعتی صدای وضوء و نماز او آرام میشد و لختی میخوابید دوباره برمیخاست و صدای ریختن آب وضویش شنیده میشد و پس از آن پاسی نماز میخواند و همچنان باین ترتیب اندکی میخوابید و برمیخاست بوضوء و نماز تا صبح میشد، و هرگز من او را ندیدم جز اینکه بیاد گفتار خدای تعالی می افتادم که (در باره پرهیزکاران و متقین) فرماید: «چنان بودند که اندکی از شب را میخوابیدند» (سوره ذاریات آیه 17).

و دیگر از فرزندان آن حضرت ابراهیم بن موسی است که مردی شجاع و کریم بود و در زمان مأمون از طرف محمد بن زید بن علی بن الحسین علیه السلام فرماندار یمن شد و محمد بن زید کسی است که در زمان مأمون خروج کرد و ابو السرایا نیز در کوفه با او بیعت کرد و کوفه را فتح کرد و مدتی در آنجا بماند تا آنکه ابو السرایا در جنگ با بنی عباس کشته شد و کار محمد بن زید پراکنده گشت و برای ابراهیم بن موسی از مأمون امان گرفتند و او بآن جناب امان داده (ابراهیم بیغداد آمد و در آنجا بود تا از دنیا رفت).

و برای هر یک از فرزندان حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام فضیلت و منقبتی جداگانه و مشهور است، و حضرت رضا علیه السلام در فضیلت مقدم بر دیگران بود چنانچه گفتیم.

در بیان حال امام پس از موسی بن جعفر علیهما السلام از فرزندان آن حضرت، و تاریخ ولادت، و نشانه های امامت، و مدت عمر، و خلافت، و وقت وفات و سبب آن و جای قبر و عدد فرزندان و شمه از احوالات آن بزرگوار است.

بدان که امام پس از حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام فرزندش ابا الحسن علی بن موسی الرضا بود، و بخاطر برتری داشتن آن جناب بر همه برادران و خاندان خود، برای اینکه در علم و بردباری و پرهیزکاری بر دیگران تفوق داشت، و شیعه و سنی در وجود این اوصاف در او و برتری آن بزرگوار در آنها خلافتی نکرده اند و همگان آن حضرت را باین اوصاف شناخته اند.

و دلیل دیگر بر امامت آن جناب نص صریحی است که پدرش علیه السلام در باره امامت او پس از خود فرموده و اشاراتی که در باره او نموده و در باره هیچ یک از برادران او و خاندان خود چنین تصریحات و اشاراتی نفرموده است.

و آن حضرت در شهر مدینه سال صد و چهل و هشت بدنیا آمد، و در ماه صفر سال دویست و سه در شهر طوس که از شهرهای خراسان بود از دنیا رفت و از عمر شریفش در آن روز پنجاه و پنج سال گذشته بود.

مادرش ام ولد بود و نام او ام البنین بوده، و بنا بر این مدت امامت آن حضرت پس از پدر بزرگوارش بیست سال بود.

فصل (1) نصوصی که در باره امامت آن حضرت رسیده

و از جمله کسانی که نصوص صریحه و اشاراتی از حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام در باره امامت آن حضرت روایت کرده اند و از نزدیکان مورد اعتماد و اهل علم و تقوی و فقهای شیعیان حضرت کاظم علیه السلام بشمار میرفتند، داود بن کثیر رقی، و محمد بن اسحاق بن عمار، و علی بن یقظین و نعیم قابوسی، و حسین بن مختار، و زیاد بن مروان، و مخزومی، و داود بن سلیمان، و نصر بن قابوس، و داود بن ضریبی، و یزید بن سلیمان، و محمد بن سنان هستند.

1- ابن قولویه (بسند خود) از داود رقی روایت کرده که گوید: بحضرت کاظم علیه السلام عرض کردم:

قربانت گردم! من پیر شده ام، پس دست مرا بگیر و از آتش نجاتم ده، امام و صاحب اختیار ما پس از شما کیست؟ گوید: آن حضرت اشاره بفرزندش امام رضا علیه السلام فرموده گفت: امام و صاحب شما پس از من او است.

2- و نیز بسند دیگر از محمد بن اسحاق بن عمار روایت کرده که گوید: بحضرت کاظم علیه السلام عرض کردم: آیا مرا بکسی که دین و آئین خود را از او بگیرم راهنمایی نمیکنید؟ فرمود: این پسر علی

است (آن کس که تو میخواهی)، همانا پدرم (جعفر بن محمد علیهما السلام) دست مرا گرفت و مرا کنار قبر پیغمبر (ص) برد و فرمود: پسر جان خدای عز و جل فرموده: «من در زمین جانشین قرار خواهم داد» (سوره بقره آیه 30). و همانا خداوند وقتی سخنی گفت (و وعده داد) بدان وفا میکند! (یعنی مطابق این وعده خداوند همیشه در زمین جانشین از خداوند خواهد بود که او امام مردم و حجت خدا است).

3- و بسند دیگر از علی بن یقظین روایت کرده که گفت: من در خدمت حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام شرفیاب بودم، پس آن حضرت بمن فرمود: ای علی بن یقظین این آقای فرزندان من است، آگاه باش من کنیه خودم را باو دادم.

و در روایت دیگری است که هشام بن حکم (که در مجلس علی بن یقظین بود و سخنان او را میشنید) دست پیشانی خود زده گفت: چه فرمود؟ علی بن یقظین گفت: بخدا آنچه گفتم از آن حضرت بهمان نحو شنیدم! هشام گفت: بخدا امر امامت پس از او بعلی بن موسی واگذار شده.

4- و بسند دیگر از نعیم قابوسی روایت کرده که گفت: حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام فرمود: فرزندانم علی بزرگترین فرزندان و برگزیده ترین ایشان و محبوبترین آنان است در پیش من و با من در جفر نگاه می کند (معنای جفر در باب (12) گذشت) و نگاه نمیکند در جفر جز پیغمبر یا وصی پیغمبر.

5- و نیز بسند دیگر از حسین بن مختار روایت کرده که گفت: بیرون آمد بنزد ما الواحی از حضرت کاظم علیه السلام آنگاه که در زندان بود (و در آن نوشته بود) عهد و پیمان من بسوی بزرگترین فرزندان من است که چنین و چنان کند، و بفلان کس چیزی مده تا تو را دیدار کنم یا خدا مرگ را بر من مقرر فرماید.

6- و بهمین سند از زیاد بن مروان قندی روایت کرده که گفت: بر حضرت کاظم علیه السلام وارد شدم و حضرت رضا علیه السلام فرزند آن جناب پیش او بود، آن حضرت بمن فرمود: ای زیاد! این پسرم فلان است که نامه اش نامه من و سخش سخن من، و فرستاده اش فرستاده من است، و هر چه بگوید (سخن حق) همان است.

7- و بهمین سند از مخزومی - که مادرش از فرزندان جعفر بن ابی طالب بود - روایت کند که گفت:

حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام نزد ما فرستاد و ما را گرد آورد آنگاه فرمود: هیچ میدانید برای چه شما را گرد آوردم؟ عرض کردیم: نه، فرمود: گواه باشید که این پسرم وصی و متصدی امر و جانشینم پس از من میباشد، هر که از من طلبکار است از این فرزندم بگیرد و بهر که وعده ای داده ام از او بخواهد و هر که ناچار است خود مرا ببیند بجز با نامه ملاقات من میسر نیست.

8- و بهمین سند از داود بن سلیمان روایت کند که گفت: بحضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

عرضکردم: من میترسم پیش آمدی کند و دیگر شما را نبینم پس مرا آگاه فرما که امام پس از تو کیست؟ فرمود: پسرم فلانی- یعنی علی بن موسی الرضا علیه السلام-.

9- و بهمین سند از نصر بن قابوس روایت کرده که گفت: بحضرت کاظم علیه السلام عرضکردم: من از پدرت پرسیدم: که پس از آن حضرت امام کیست؟ بمن خبر داد که آن امام شمانی، و چون آن حضرت از دنیا رفت مردم بچپ و راست رفتند ولی من و دوستانم بامامت شما معتقد گشتیم، اکنون مرا آگاه کن که امام پس از شما از میان فرزندان کدام است؟ فرمود: فرزندم فلانی.

10- و بهمین سند از داود بن ضریبی حدیث کرده که گفت: مالی بنزد حضرت کاظم علیه السلام بردم پس برخی از آن را برداشت، و برخی را برداشت، من عرضکردم: خدا کار شما را بخوبی اصلاح فرماید چرا مقداری را نزد من گذاردی و برداشتی؟ فرمود: همانا صاحب این امر امامت آن را از تو مطالبه خواهد کرد، و چون خبر مرگ آن حضرت رسید حضرت رضا علیه السلام بنزد من فرستاد و آن مال را از من خواست، و من بآن جناب دادم.

11- و بهمین سند از یزید بن سلیط در حدیثی طولانی روایت کرده که حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام در همان سالی که دستگیر شد فرمود: من در این سال گرفتار خواهم شد و کار امامت با فرزندم علی که همنام دو علی است میباشد، اما علی اول علی بن ابی طالب است، و اما علی دیگر علی بن الحسین است، که خدا باین پسر علی فهم و علم و حلم و یاری و مهر و تقوا و دین علی اول را داده، و محنت و صبر

علی دیگر را، و حدیث طولانی است.

(مترجم گوید: تمامی حدیث را کلینی (ره) در کتاب کافی در باب اشاره و نص بر حضرت رضا علیه السلام، و صدوق در کتاب عیون در باب نص بر حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام نقل کرده اند، هر که خواهد بکتابهای مزبور مراجعه کند).

12- و نیز ابن قولویه (بسند خود) از محمد بن سنان روایت کرده که گفت: يك سال پیش از آنکه حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام را بعراق برند خدمت آن حضرت شرفیاب شدم، و علی بن موسی فرزندش پیش روی آن جناب نشست، پس آن حضرت بمن نگاه کرده فرمود: ای محمد بزودی در این سال جنبشی (و سفری) پیش آید تو برای آن بی تابی نکنی؟ گوید: عرض کردم: چه پیش آمدی خواهد کرد قربانت گردم همانا این سخن مرا پریشان کرد؟ فرمود: بنزد این سرکش میروم ولی از خود او بمن بدی نرسد و نه آنکه پس از او است (مجلسی (ره) گوید: مقصود از این سرکش مهدی عباسی و آنکه پس از او است هادی است).

محمد بن سنان گوید: عرض کردم: پس از آن چه می شود قربانت گردم؟ فرمود: خدا ستمکاران را گمراه کند، و آنچه خدا خواهد انجام دهد، عرض کردم: قربانت آنچه خدا خواهد چه باشد؟ فرمود:

هر کس در حق این پسر ستم کند و امامتش را پس از من انکار کند مانند کسی است که در باره امامت علی بن ابی طالب علیه السلام ستم کرده و حق او را پس از رسول خدا (ص) انکار نموده است، گوید: عرض کردم:

اگر خدا بمن عمری داد بخدا قسم حق او را بوی تسلیم کنم و بامامتش اقرار نمایم! فرمود: راست گفتی

ای محمد، خدا بتو عمر دهد و حق او را تسلیم وی خواهی کرد و بامامت او و آنکه پس از او است اقرار خواهی نمود، گوید: عرض کردم: پس از او کیست؟ فرمود: پسرش محمد، عرض کردم: نسبت باو هم راضی و تسلیم.

باب (21) در بیان شمه از نشانه های امامت و اخبار و معجزات آن بزرگوار است

اشاره

در بیان شمه از نشانه های امامت و اخبار و معجزات آن بزرگوار است:

1- ابن قولویه (بسند خود) از هشام بن احمر روایت کند که حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام بمن فرمود: آیا میدانی از اهل مغرب کسی بدینجا آمده باشد؟ عرض کردم: نه، فرمود: چرا مردی آمده بیا بنزد او برویم، پس آن حضرت سوار شد و من نیز بهمراه او سوار شده پیش مردی برفتم، دیدم مردی است اهل مغرب زمین که با خود کنیزکانی دارد، من باو گفتم: آنها را بما عرضه کن، هفت کنیزك آورد و همه را امام رد کرده فرمود: بدانها نیازی ندارم، سپس فرمود: باز هم بیاور، گفت:

جز يك كنيزك بيمار ديگر كنيزی نزد من نیست، فرمود: چه می شود که او را هم بیاوری! آن مرد از آوردن آن كنيزك خودداری کرد حضرت نیز از نزد او برخاست و بازگشت، سپس فردا مرا فرستاد و فرمود: باو بگو! آخر چه بهائی برای آن كنيزك میخواهی بگیری؟ هر چه گفت تو بپذیر و بگو:

ص: 245

باین بها خریدم، هشام گوید: من نزد او رفتم و او مبلغی تعیین کرده گفت: من از این بها کمتر نمیگیرم، گفتم: من بهمین بهاء او را خریدم، آن مرد گفت: من هم فروختم ولی مرا آگاه کن از آن مرد که دیروز با تو بود (که او کیست؟) گفتم: مردی از بنی هاشم بود، گفت: از کدام قبیله بنی هاشم؟ گفتم: من بیش از این خبری ندارم که بتو بگویم، گفت: من بتو در باره این کنیزك داستانی بگویم: همانا من که او را از دوردست ترین جای مغرب زمین خریدم زنی از اهل کتاب مرا دیدار کرده بمن گفت: این کنیزك چیست که همراه تو است؟ گفتم: او را برای خودم خریداری کرده ام، آن زن گفت: سزاوار نیست که این کنیزك نزد چون توئی باشد، این کنیزك سزاوار بهترین مردم روی زمین است، و چیزی نزد او نخواهد ماند که برای او پسری بزاید که در شرق و غرب زمین مانند آن پسر نباشد، هشام گوید: من من آن کنیزك را نزد آن حضرت آورده چیزی نزد آن حضرت نماند تا اینکه حضرت رضا علیه السلام از او متولد شد.

2- و نیز بسند دیگر از صفوان بن یحیی روایت کرده که گفت: چون حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام از دنیا رفت و حضرت رضا علیه السلام زبان (باظهار امامت خود) گشود، ما بر او اندیشناك شدیم و باو عرض شد: همانا شما چیزی اظهار کرده ای و ما از این ستمکار بر تو اندیشناکیم؟ حضرت فرمود:

هر چه خواهد تلاش و کوشش کند او را بر من راهی نیست!

3- و بسند دیگر از غفاری برای من حدیث کرده که گفت: مردی از خاندان اُبی رافع آزاد کرده

پیغمبر (ص) که فلان نام داشت بگردن من حقی داشت (و پولی از من طلبکار بود) پس مطالبه آن حق را کرد و پافشاری در گرفتن آن نمود (و من نیز توانائی پرداخت آن را نداشتم) من که چنین دیدم نماز صبح را در مسجد رسول خدا (ص) خواندم سپس بسوی حضرت رضا علیه السلام که در عریض (نام جایی است در یک فرسنگی مدینه) بود رهسپار شدم، چون نزدیک در خانه آن حضرت رسیدم دیدم سوار بر الاغی است و ردائی در بر دارد و رو برویم از خانه درآمد، چون نظرم بآن جناب افتاد شرم کردم که حاجت خود را اظهار کنم، همین که بمن رسید ایستاد و بمن نگریست، من بر آن حضرت سلام کردم- و ماه رمضان بود- سپس گفتم: قربانت گردم همانا دوست شما فلان کس از من طلبی دارد و بخدا مرا رسوا کرده- و من بخدا پیش خود گمان می‌کردم (پس از این شکایتی که از او کردم) آن حضرت باو دستور خواهد داد از مطالبه کردن طلب خود از من خودداری کند- و بخدا بآن حضرت نگفتم چه مقدار از من می‌خواهد، و هیچ نامی از چیز دیگر نیز پیش او نبردم، پس بمن دستور فرمود بنشینم تا باز گردد، پس همچنان در آنجا ماندم تا نماز مغرب را خواندم و (چون) روزه بودم، دلم تنگ شد و خواستم بازگردم که دیدم آن حضرت پیدا شد و مردم گرد او را گرفته اند و گدایان نیز سر راه او نشسته بودند و آن جناب بایشان صدقه میداد تا اینکه رفت و داخل منزل خود شد سپس بیرون آمده مرا پیش خواند، من برخاسته با او بداخل خانه رفتم، و با هم نشستیم و من شروع کردم از ابن مسیب (امیر مدینه) برای او صحبت کردن و من زیاد میشد که برای آن جناب از ابن مسیب سخن میگفتم، چون از سخن فارغ شدم فرمود: گمان نمیکنم افطار کرده باشی؟ عرض کردم: نه، پس برای من خوراکی خواست و آوردند پیش روی من گذاردند و بغلام دستور داد با من هم خوراک شود، پس من و غلام از آن خوراک خوردیم، و چون دست از خوراک کشیدیم

فرمود: آرام تشك را بلند کن و هر چه در زیر آن است بردار، من تشك را بلند کرده اشرفی هائی از طلا دیدم آنها را برداشته و در (جیب) آستین خود نهادم، سپس دستور فرمود چهار تن از غلامانش با من باشند تا مرا بمنزل و خانه خود برسانند، من عرض کردم: قربانت گردم شبگردان و پاسبانان ابن مسیب سر راه هستند و من خوش ندارم مرا با غلامان شما ببینند، فرمود: درست گفתי خدا تو را براه راست راهنمایی کند و بآن غلامان دستور فرمود همراه من باشند تا هر کجا که من گفتم برگردند، چون نزدیک خانه ام رسیدم و دلم آرام شد آنها را برگردانده و بخانه خود رفتم و چراغ خاسته اشرفیها را شمردم دیدم چهل و هشت اشرفی است، و طلب آن مرد از من بیست و هشت اشرفی بود، و در میان آنها يك اشرفی میدرخشید که درخشندگی آن مرا خوش آمد آن را برداشته نزدیک چراغ بردم دیدم بخط روشن و خوانا روی آن نوشته شده: «طلب آن مرد بیست و هشت اشرفی است و ما بقی از خودت میباشد» و بخدا من خودم دقیقا نمیدانستم که آن مرد چه مبلغ از من طلبکار است.

4- و بسند دیگر از برخی از اصحاب روایت کرده که در سالی که هارون برای انجام حج رفته بود آن حضرت نیز از مدینه بقصد حج بیرون شد، و چون بکوهی که در سمت چپ راه است و نامش فارغ بود رسید نگاهی بدان کوه کرده فرمود: «آن کسی که در فارغ ساختمان میسازد و آن را ویران میکند قطعه قطعه خواهد شد» ما (که همراه آن جناب بودیم) معنای اینسخن را نفهمیدیم، پس چون هارون بدان کوه رسید در آنجا فرود آمد و جعفر بن یحیی (برمکی) بدان کوه بالا رفت و دستور داد برای او در آنجا (اطاق و) مجلسی بسازند، و چون جعفر از مکه برگشت بالای آن کوه برفت و دستور داد آن را ویران کنند، و

چون بعراق بازگشت (برگشت کار برامکه شد و چنانچه میدانیم هارون تار و مارشان کرده و جعفر) تکه تکه شد.

5- و نیز بسندی دیگر از ابراهیم بن موسی روایت کرده که گفت: من بحضرت رضا علیه السلام در باره چیزی که از او خواسته بودم اصرار و پافشاری میکردم (که زودتر حاجت روایم سازد) و آن جناب هر بار بمن وعده میداد، پس روزی آن حضرت باستقبال والی مدینه بیرون آمد و من نیز همراهش بودم، تا نزدیک قصر فلان رسید و در آنجا در زیر چند درختی که بود پیاده شد و من نیز با او پیاده شدم و شخص دیگری با ما نبود، من گفتم: قربانت این عید رسید و بخدا من یکدرهم بلکه کمتر از آن نیز ندارم؟! حضرت با تازیانه خود زمین را بسختی خراش داده آنگاه دست بدان زمین زده و شمش طلائی از آن بر آورد و بمن فرمود: از این منتفع و بهره مند شو، و آنچه دیدی پنهان دار.

6- و بسند دیگر از مسافر روایت کرده که گفت: خدمت حضرت رضا علیه السلام در منی بودم پس یحیی بن خالد از آنجا گذشت و سر و روی خود را برای جلوگیری از گرد و غبار پوشانده بود، حضرت فرمود: این بیچاره ها نمیدانند امسال چه بسرشان خواهد آمد؟ سپس فرمود: از آن شگفت تر من و هارون هستیم که مانند این دوئیم- و دو انگشت خود را بهم چسبانند- (یعنی من و هارون در کنار هم دفن خواهیم شد) مسافر گوید: بخدا من معنای سخن آن حضرت را نفهمیدم تا وقتی که آن حضرت را در کنار هارون دفن کردیم.

ص: 249

(گویند) مأمون بنزد گروهی از خاندان ابی طالب (که در مدینه سکونت داشتند) فرستاده و ایشان را - که علی بن موسی الرضا علیهما السلام نیز در میانشان بود - از مدینه بنزد خود (در خراسان) حرکت داد، و دستور داد از راه بصره آنها را بیاورند، و کسی که متصدی حرکت و انتقال ایشان از مدینه بخراسان بود شخصی بود بنام جلودی، پس جلودی آنان را بیاورد تا بر مأمون وارد کرد و مأمون ایشان را در خانه فرود آورد، و حضرت رضا علیه السلام را در خانه جداگانه ای جای داده و بسیار او را گرامی و بزرگش داشت، آنگاه کس بنزد آن حضرت فرستاد که من میخواهم خود را از خلافت خلع کنم و آن را بشما واگذارم رأی شما در این باره چیست؟ حضرت با این کار مخالفت کرده فرمود: پناه میدهم تو را بخدا ای امیر المؤمنین از این سخن و از اینکه کسی آن را بشنود، دیگر باره نزد آن حضرت فرستاده گفت: حال که از پذیرفتن خلافت خودداری میکنی بناچار باید ولیعهدی مرا بپذیری، حضرت بسختی از این کار خودداری فرمود، مأمون آن حضرت را خصوصی پیش خود خوانده و در خلوت که جز فضل بن سهل ذو الریاستین و مأمون کس دیگری در آن مجلس نبود، مأمون گفت: در نظر گرفته ام کار فرمانروائی و زمامداری مسلمانان را بعهدۀ شما نهم و از گردن خود برداشته بگردن شما بگذارم، حضرت رضا علیه السلام فرمود: از خدا اندیشه کن از خدا بترس ای امیر المؤمنین همانا من توانائی و طاقت آن را ندارم و نیروی انجام کار خلافت در من نیست گفت: پس ولایت عهد را پس از خود بشما واگذار میکنم؟ حضرت فرمود: ای امیر المؤمنین مرا از این کار معذور دار، مأمون سخنی تهدید آمیز بزبان آورد و در ضمن سخنانش چنین گفت: همانا عمر بن خطاب

خلافت را بطور مشورت میان شش نفر قرار داد که یکی از آنان جد تو امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بود، و شرط کرد در باره آن کس که از آن شش نفر مخالفت کند باینکه گردش را بزنند، و شما بناچار باید آنچه من خواسته ام بپذیری من راهی جز این ندارم! حضرت رضا علیه السلام فرمود: من ولیعهدی را می پذیرم بشرط آنکه نه امری کنم و نه نهی و نه فتوائی دهم و نه حکمی، و نه کسی را بکار گمارم و نه کسی را از کار بر کنار کنم، و هیچ چیزی را که پا بر جاست دگرگونش نسازم، مأمون همه این شرائط را پذیرفت.

حسن بن محمد از جدش از ابن سلمة نقل کرده که گفت: من و محمد بن جعفر در خراسان بودم در آنجا شنیدم روزی ذو الریاستین بیرون آمده میگفت: شگفتا! چیز شگفتی دیدم! از من بپرسید چه دیدم؟ گفتند: خدایت اصلاح کند چه دیدید؟ گفت: دیدم مأمون بعلی بن موسی الرضا میگفت: من چنین اندیشه کرده ام که کار مسلمانان و خلافت را بعهدۀ تو بنهم و آنچه در گردنم میباشد آن را بر داشته بگردن شما بنهم؟ و دیدم که علی بن موسی میگفت: ای امیر المؤمنین من طاقت و تاب و نیروی آن را ندارم، و من هرگز خلافتی را بی ارزش تر از این خلافت ندیدم که مأمون شانه از زیر بار آن خالی میکرد و بعلی بن موسی واگذار میکرد، و علی بن موسی از پذیرفتن آن خودداری مینمود و بسوی مأمون بر میگردداند.

و گروهی از تاریخ نویسان و وقایع نگاران زمان خلفاء روایت کرده اند: که چون مأمون تصمیم

گرفت ولیعهدی خود را بحضرت رضا علیه السلام واگذار کند فضل بن سهل را طلبید و او را از تصمیم خود آگاه ساخت، و باو دستور داد با برادرش حسن بن سهل نیز در این باره گفتگو کند، فضل نزد برادرش حسن رفت و هر دو پیش مأمون آمدند، حسن بن سهل بزرگی این کار را بمأمون گوشزد کرد.

و باو گفت: با این کار خلافت از خاندان شما بیرون خواهد رفت مأمون گفت: من با خدا عهد کرده ام که اگر برادرم امین پیروز شدم خلافت را ببرترین مردمان از خاندان ابی طالب بسپارم، و من کسی را در روی زمین برتر از این مرد نمیدانم، چون حسن بن سهل و فضل برادرش تصمیم مأمون را بر این کار دانستند از سخن گفتن در این باره خودداری کردند، پس مأمون آن دو را بنزد حضرت رضا علیه السلام فرستاد که ولیعهدی را بآن حضرت واگذارند، آن دو بنزد حضرت آمده و جریان را عرضه داشتند آن جناب از پذیرفتن آن خودداری فرمود، پس هم چنان اصرار ورزیده دنبال کردند تا اینکه حضرت پذیرفت و بنزد مأمون بازگشته پذیرفتن آن حضرت را باطلاع او رساندند، مأمون از پذیرفتن آن جناب خورسند شد و در روز پنج شنبه ای بود که در این باره مجلسی برای نزدیکان خود ترتیب داد، و فضل بن سهل از آن مجلس بیرون آمده بهمگان اعلام کرد که مأمون تصمیم گرفته ولیعهدی خود را بعلی بن موسی واگذار کند و او را رضا نامیده، و دستور داد لباس سبز بپوشند (و لباس سیاه که تا آن روز شعار بنی عباس بود از تن بیرون آرند) و همگی برای پنجشنبه آینده برای بیعت کردن با حضرت رضا علیه السلام بمجلس مأمون حاضر شوند و باندازه حقوق يك سال خود را نیز از مأمون بگیرند! چون روز موعود رسید طبقات مختلف مردم از سرلشکران و پرده داران و قاضیان و دیگر مردم لباس سبز پوشیده بجانب قصر مأمون حرکت کردند مأمون در مجلس نشست و برای حضرت رضا علیه السلام دو عدد تشك و پستی بزرگ گذاردند بطوری که به پستی و فرش مأمون متصل میشد، و حضرت را با لباس سبز بر آن نشانند، و عمامه نیز بر سر آن حضرت بود و

شمشیری حمایل داشت، سپس پسرش عباس بن مأمون دستور داد که پیش از همه مردم با آن حضرت بیعت کند، حضرت دست خود را بالا گرفت بطوری که پشت دست بطرف خود آن بزرگوار بود و کف آن بروی مردم، مأمون عرض کرد: دست خود برای بیعت باز کن (وزیر بگیر) حضرت رضا علیه السلام فرمود: همانا رسول خدا (ص) این گونه بیعت میکرد، پس آن مردم با آن حضرت بیعت کردند و هم چنان دستش بالای دستها بود، آنگاه کیسه های اشرفی را پیش آوردند و سخنوران و شاعران برخاسته هر کدام در فضیلت حضرت رضا علیه السلام و ولایتعهدی او سخنها گفته و شعرها سرودند (و بفرخور حالشان جایزه های خویش گرفتند) پس ابو عباد (که ظاهراً خزینه دار مأمون بوده) عباس پسر مأمون را طلبید، عباس از جا جست و بنزدیک پدر رفته دست پدر را بوسیده او را بنشستن دستور دادند، آنگاه محمد بن جعفر (پسر امام صادق علیه السلام را که شمه از شرح حالش در فصل (1) از باب (14) گذشت) صدا زدند، فضل بن سهل گفت:

برخیز، محمد بن جعفر برخاسته تا بنزدیک مأمون رفت و همان جا ایستاده دست مأمون را بوسه نداد، بدو گفتند: پیش برو و جایزه خود را بگیر مأمون آواز داد: ای ابا جعفر بجای خویش بازگرد (و نیازی بنزدیک شدن و بوسیدن دست من نیست، و جایزه اش را فرستاد) پس ابو عباد يك علویان و عباسیان را صدا میزد و آنان پیش آمده جایزه های خود را میگرفتند.

سپس مأمون بحضرت رضا گفت: برای مردم خطبه بخوان و با ایشان سخنی بگوی، حضرت حمد و ثنای پروردگار را بجا آورده آنگاه فرمود: «همانا از برای ما بر شما حقی است بواسطه رسول خدا (ص) و از شما نیز بواسطه آن حضرت بر ما حقی است، پس هر گاه شما حق ما را دادید بر ما نیز مراعات حق شما لازم است» و در این مجلس بیش از این (چند جمله کوتاه) سخنی از آن حضرت نقل نشده.

و مأمون دستور داد که سکه ها را بنام آن حضرت زدند و بر آنها بنام رضا مهر زدند، و اسحاق بن موسی (برادر حضرت رضا علیه السلام) را امر کرد با دختر عمویش دختر اسحاق بن جعفر ازدواج کند (و آن دختر را بعقد اسحاق بن موسی در آورد) و دستور داد در آن سال اسحاق بن موسی با مردم بحج رود (و باصطلاح او را امیر الحاج کرد) و در هر شهری بولیعهدی حضرت رضا علیه السلام در منبرها خطبه خواندند.

و احمد بن محمد بن سعید (فرماندار مدینه) در آن شهر بالای منبر رسول خدا (ص) خطبه خواند و در خواندن و دعوت مردم بسوی آن حضرت گفت: ولیعهد مسلمانان شد: علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی علیه السلام، و اینها شش تن پدران آن حضرت هستند پدرانی که بهترین کسانی هستند که از آب باران آشامیده اند (یعنی بهترین خلق خدا هستند).

مدائنی از اساتید خود روایت کند که چون حضرت رضا علیه السلام در آن لباسهای سلطنتی برای ولیعهدی نشست سخنوران و شاعران پیش روی آن حضرت برخاسته سخن سرائی کرده و اشعار سرودند، و پرچمها بر سر او باهتزاز درآمد، یکی از کسانی که در آن مجلس حاضر گشته و از نزدیکان حضرت رضا علیه السلام بوده گوید: من در آن روز در برابر حضرت نشسته بودم، پس حضرت بمن نگاه کرده دید من از این پیش آمد خیلی خوشحال و خورسندم، بمن اشاره کرد که پیش بیا، من نزدیک آن حضرت رفته آهسته (بطوری) که دیگران نمی شنیدند بمن فرمود: دل تو سرگرم بآنچه می بینی نشود و خورسند مباش که این کار سر نخواهد گرفت.

و از جمله شاعرانی که بر آن حضرت علیه السلام درآمد دعبل بن علی خزاعی رحمه الله بود و چون بر آن حضرت وارد شد عرض کرد: همانا من قصیده ای گفته ام و با خود عهد کرده ام که پیش از اینکه برای شما بخوانم برای دیگری آن را نخوانم، حضرت دستور فرمود بنشینند تا اینکه مجلس خلوت شد آنگاه فرمود: قصیده ات را بیان کن، پس قصیده ای را انشاد کرد که (ترجمه) شعر اولش اینست:

مدرسه های آیات قرآنی که از تلاوت قرآن خالی مانده، و خانه های وحی الهی که عرصه و ساحت آنها از سکنه تهی شده است.

و تا آخر آن اشعار خوانند.

(چنانچه اربلی در کشف الغمه نقل کرده از صد و بیست شعر متجاوز است، و شرح و معنای لغات مشکله آن را نیز این حقیر در پاورقی ذکر کرده ام هر که خواهد بجلد 3 کتاب مزبور طقم ص 108-117 مراجعه کند) و چون از خواندن آن اشعار فارغ شد، حضرت رضا علیه السلام برخاست و باطاق خود رفت، سپس خادمی را فرستاده و بوسیله او پارچه از خز برای دعبل فرستاد که ششصد دینار (اشرفی طلا) در آن بود و بآن خادم فرمود: بدعبل بگو بوسیله این پول در سفر خود استعانت بجو و ما را معذور دار (از کمی آن) دعبل گفت: نه بخدا من پول نخواستم و نه برای پول باینجا آمده ام، این پول را بنزد آن حضرت باز گردان و بگو: یکی از جامه های خود را بمن بده، پس حضرت آن پول را بسوی دعبل برگردانده و جبه ای از لباسهای خود را برای او فرستاد، دعبل از مرو آمد تا بقم رسید، چون مردم قم آن جبه را نزد او بدیدند آن را هزار دینار از او خریدند، او نداد و گفت: بخدا يك تکه آن را نیز بهزار دینار نخواهم داد، سپس از قم بیرون آمد، گروهی بدنبال او آمده سر راه بر او گرفته و آن جبه را بزور از او بگرفتند، دعبل (که چنان دید) بقم بازگشت و در باره بازگرداندن آن جبه با ایشان گفتگو کرد، گفتند: آن را بتو نخواهیم داد

ص: 255

ولی اگر میخواهی این هزار دینار (که گفته بودیم خواهیم داد) دعبل گفت: پس يك تکه از آن نیز بمن بدهید، آنها هزار دینار پول و يك تکه از آن جبه باو دادند.

علی بن ابراهیم از یاسر خادم و ریان بن صلت از هر دوی آنها نقل کند که گویند: پس از آنکه مأمون حضرت را بولیعهدی منصوب کرد چون عید پیش آمد مأمون کس بنزد آن حضرت فرستاد که سوار شود و برای خواندن نماز عید و خطبه آن بیرون رود، حضرت برای مأمون پیغام داد که تو خود شروطی که میان من و تو است در پذیرفتن ولیعهدی میدانی، مرا از نماز خواندن با مردم معذور دار، مأمون گفت: جز این نیست که میخواهم دلهای مردم در ولیعهدی شما مطمئن و محکم شود، و هم بدین وسیله فضل و برتری تو را بشناسند، و پیوسته فرستادگان در این باره میان آن حضرت و مأمون رفت و آمد میکردند، همین که پافشاری و اصرار مأمون زیاد شد حضرت پیغام داد: اگر مرا معذور داری دوست تر دارم و اگر معذورم نداری من چنان که رسول خدا (ص) و امیر المؤمنین علی ابی طالب (برای نماز عید) بیرون رفتند بیرون خواهم رفت؟ مأمون گفت: هر طور میخواهی برو، و بسرلشگران و پرده داران و دیگر مردمان دستور داد که اول بامداد برای نماز بدر خانه حضرت رضا علیه السلام بروند راوی گوید پس مردم برای دیدار حضرت رضا علیه السلام بر سر راهها و بالای بامها نشسته بودند و زنان و کودکان نیز همگی بیرون ریخته و چشم براه آمدن آن حضرت بودند، و همه سرلشکران و سربازان نیز بدر خانه آن بزرگوار آمده و سوار بر مرکبهای خود ایستاده بودند، تا اینکه آفتاب زد، پس حضرت رضا علیه السلام غسل کرد و جامه خویش بپوشید، و عمامه سفیدی از کتان بر سر بست که یکسر آن را بسینه،

و سر دیگر آن را میان دو شانه انداخت و کمی عطر نیز بزد، آنگاه عصائی مخصوص بدست گرفت و بهمراهان و موالیان خود فرمود: شما نیز چنین کنید که من کرده ام، پس آنان (همچنان که دستور فرموده بود) بهمراه او آمده، و آن حضرت پای برهنه در حالی که زیر جامه خود را تا نصف ساق پا بالا زده بود و دامن لباسهای دیگر را بکمر زده بود براه افتاد، پس اندکی راه رفت آنگاه سر بسوی آسمان بلند کرد و تکبیر گفت و همراهان و موالیان او نیز تکبیر گفتند، سپس براه افتاد تا بدر خانه رسید، سربازان که آن حضرت را بر آن حال و هیئت دیدند همگی خود را از مرکبها بزمین انداخته، (شروع کردند کفشهای خود را بیرون آوردند) و خوشحال ترین آنان در آن وقت کسی بود که چاقوئی همراه داشت که بدان وسیله بند نعلین خود را ببرد و پا برهنه شود، پس حضرت دم در تکبیر گفت و مردم نیز با او تکبیر گفتند (و چنان صدائی از تکبیر مردم بلند شد) که گویا آسمان و در و دیوار با او تکبیر گفتند مردم که حضرت رضا علیه السلام را بآن حال دیدند و صدای تکبیرش را شنیدند چنان صداها را بگریه بلند کردند که شهر مرو و بلرزه درآمد خبر بمأمون رسید فضل بن سهل ذو الریاستین گفت: ای امیر المؤمنین اگر علی بن موسی الرضا باین وضع بمصلی برود مردم شیفته او خواهند شد و همه ما بر خون خود اندیشناک خواهیم شد (و ممکن است مردم بر ما بشورند و خون ما را بریزند) پس کسی را بنزد او بفرست که باز گردد، مأمون کس فرستاده گفت: ما شما را بزحمت و رنج انداختیم، و ما خوش نداریم که سختی و رنج و مشقتی بشما برسد شما باز گردید و هر که همیشه با مردم نماز میخوانده اکنون نیز او نماز عید را خواهد خواند، حضرت رضا علیه السلام کفش خود را طلبیده و پوشید آنگاه سوار مرکب شده بازگشت، و کار نماز عید مردم در آن روز پراکنده شد و نماز مرتبی خوانده نشد.

ابن قولویه (بسندش) از یاسر روایت کرده که گفت: چون مأمون تصمیم بر بیرون رفتن از خراسان بسوی بغداد گرفت، فضل بن سهل ذو الریاستین نیز با او بیرون رفت، و ما نیز بهمراه حضرت رضا علیه السلام بیرون شدیم در یکی از منازل بین راه نامهً بفضل بن سهل رسید از برادرش حسن بن سهل: که من در تحویل سال از روی حساب نجوم نگاه کرده ام و در آن دیده ام که تو در فلان ماه در روز چهارشنبه حرارت آهن و آتش را خواهی چشید از این رو بعقیده من خوبست تو و مأمون و حضرت رضا در آن روز بحمام بروید و حجامت کنی و خونی ببدن خود بریزی تا نحسی آن روز از تو دور شود، پس ذو الریاستین در این باره نامهً بمأمون نوشت و از او خواست از حضرت رضا علیه السلام نیز درخواست کند بحمام بروند مأمون بحضرت نوشت، حضرت در پاسخ مأمون نوشت: من فردا بحمام نمیروم، دوباره مأمون بآن حضرت نوشت، و حضرت باو نوشت: من فردا حمام نخواهم رفت زیرا من رسول خدا (ص) را دیشب در خواب دیدم و بمن فرمود: ای علی فردا بحمام نرو، و من صلاح نمی بینم که تو و فضل نیز فردا بحمام روید، مأمون نوشت: ای ابا الحسن راست گفتی و رسول خدا (ص) هم راست گفته من هم فردا بحمام نخواهم رفت و فضل خود داند (میخواهد برود و میخواهد نرود).

یاسر گوید: چون شب شد و خورشید غروب کرد حضرت رضا علیه السلام بما فرمود: بگوئید:

«پناه میبریم بخدا از شر آنچه امشب نازل می شود» ما پیوسته آنچه حضرت فرموده بود می گفتیم، و چون

حضرت نماز صبح را خواند بمن فرمود: بالای بام برو بین چیزی میشنوی؟ من بالای بام رفتم صدای گریه و شیونی شنیدم که کم کم زیادتر میشد سبب آن را نفهمیدم بناگاه دیدم مأمون از دری که میان خانه او و حضرت رضا علیه السلام بود وارد شده و میگفت: ای آقای من ای ابا الحسن خدا شما را در مصیبت فضل بن سهل اجر دهد که او بحمام رفته و گروهی با شمشیر بر سر او ریخته اند و او را کشته اند، و سه نفر از کسانی که بحمام ریخته اند گرفته اند و یکی از آنها پسر خاله فضل - ابن ذی القلمین - است. و لشکریان و افسران و هواخواهان فضل بر در خانه مأمون ریخته بودند، و میگفتند: مأمون او را غافلگیر کرده و کشته است و باو بد میگفتند و انتقام خون او را میخواستند، و آتش آورده بودند که در را بسوزانند، پس مأمون بحضرت رضا عرض کرد: ای آقای من چنانچه صلاح بدانید بیرون بروید و با نرمش و آرامی این مردم را از در خانه من پراکنده کنید، حضرت فرمود: آری میروم، و سوار شده بمن نیز فرمود: ای یاسر سوار شو پس همین که از در خانه بیرون شدیم نگاهی بمردم که ازدحام کرده بودند فرمود و بدست بانان اشاره کرد که پراکنده شوید، یاسر گوید: بخدا مردم بطوری پراکنده شدند که روی همدیگر میریختند، و بهیچ کس اشاره نکرد جز اینکه دویده و رفت.

و نیز ابن قولویه (بسند خود) از مسافر روایت کند که گفت: چون هارون بن مسیب (والی مدینه) خواست بجنگ محمد بن جعفر رود (و او فرزند حضرت صادق علیه السلام است که در مکه خروج کرد و شمه از حالاتش در فصل (1) از باب (14) گذشت مراجعه شود) حضرت رضا علیه السلام (که آن وقت در مدینه بود) بمن فرمود: بنزد هارون بن مسیب برو و باو بگو: فردا برای جنگ بیرون مرو که اگر فردا بیرون روی

شکست میخوری و لشکریانت کشته میشوند، و اگر پرسید: این مطلب را از کجا دانستی؟ بگو: در خواب دیده ام، مسافر گوید: نزد او آمدم و باو گفتم: فردا بیرون برو که اگر فردا بیرون روی شکست میخوری و یارانت کشته میشوند! گفتم: این را از کجا دانستی؟ گفتم: در خواب دیده ام، گفتم: آنکه این خواب را دیده با کون نشسته خوابیده است؟ (و اعتنائی نکرده) بیرون رفت و شکست خورد و یارانش کشته شدند.

باب (22) در ذکر وفات حضرت رضا علیه السلام و سبب آن و شمه ای از اخبار وارده در این باب

در ذکر وفات حضرت رضا علیه السلام و سبب آن و شمه ای از اخبار وارده در این باب

بدان که حضرت رضا علیه السلام بسیار مأمون را در خلوت موعظه میفرمود و اندرز میداد و از خدا او را بیم میداد و آنچه بر خلاف دستور آن حضرت انجام میشد زشت میشمرد، و مأمون در ظاهر آن سخنان را می پذیرفت ولی در دل بر او گران می آمد و خوش نداشت، روزی حضرت رضا علیه السلام بمأمون در آمد دید برای نماز وضوء میسازد و غلامش آب وضوء بدست او میریزد، حضرت فرمود: ای امیر المؤمنین در پرستش خدا کسی را شریک او قرار مده، پس مأمون آن غلام را براند و کار وضوء و آب ریختن همه را خود انجام داد ولی این سخن کینه و خشم او را نسبت بآن حضرت افزون کرد، و از سوی دیگر هر گاه مأمون از فضل بن

سهل و برادرش حسن نزد آن حضرت سخن میگفت، حضرت عیب کارهای آن دو را برای مأمون میگفت، و او را از اینکه چشم و گوش بسته بسخنان آن دو گوش میدهد نهی فرموده و باز میداشت، فضل بن سهل و حسن برادرش این جریان را فهمیدند و شروع کردند نزد مأمون بدگویی کردن از آن حضرت و خرده گرفتن بر کارها و سخنان آن جناب، و گفتن سخنان و ذکر مطالبی که آن حضرت را از نظر مأمون دور سازند و او را از میل و علاقه مردم نسبت بآن حضرت می ترسانیدند و پیوسته این گونه سخنان بمأمون گفتند تا اینکه رأی مأمون را در باره آن حضرت دگرگون ساختند و تصمیم بکشتن آن بزرگوار گرفت، و چنان شد که روزی آن حضرت با مأمون طعامی خوردند و حضرت از آن خوراک بیمار شد و مأمون نیز خود را بیماری زد.

محمد بن علی بن حمزه از منصور بن بشیر از برادرش عبد الله بن بشیر روایت کرده که گفت: مأمون بمن دستور داد ناخنهای خود را بلند کنم و این کار را برای خود عادی کنم و برای کسی درازی ناخن خود را آشکار ننمایم، من نیز چنان کردم، سپس مرا خواست و چیزی بمن داد که شبیه بتمر هندی بود و بمن گفت: این را بهمه دو دست خود بمال، من چنان کردم سپس برخاسته و مرا بحال خود گذارد و نزد حضرت رضا علیه السلام رفته گفت: حال شما چگونه است؟ فرمود: امید بهبودی دارم، مأمون گفت: من نیز بحمد الله امروز بهترم، آیا هیچ کدام از پرستاران و غلامان امروز بنزد شما آمده اند؟ حضرت فرمود:

نه، مأمون خشمناک شده بغلامان فریاد زد(که چرا رسیدگی بحال آن حضرت نکرده اند).

سپس گفت: هم اکنون آب انار بگیر و بخور که برای رفع این بیماری چاره جز خوردن آن نیست، برادر عبد الله بن بشیر گوید: پس بمن گفت: انار برای ما بیاور، و من اناری چند حاضر کردم مأمون گفت: با دست خود آن را بفشار من فشردم و مأمون آن آب انار فشرده را با دست خود بحضرت خوراند

و همان سبب مرگ آن حضرت شد، و پس از خوردن آن افشره دو روز بیشتر زنده نماند که از دنیا رفت - درود خدا بروان پاکش باد -.

از ابا صلت هروی روایت شده که گفت: پس از آنکه مأمون (در آن روز) از نزد آن حضرت بیرون رفت من بر آن جناب وارد شدم حضرت بمن فرمود: ای ابا صلت اینان کار خود را کردند و زبانش بذکر وحدانیت و سپاسگویی خدای تعالی گویا بود.

و از محمد بن جهم روایت شده که گفت: حضرت رضا علیه السلام انگور دوست میداشت، پس قدری انگور برای حضرت تهیه کردند و در جای حبه های آن چند روز سوزنهای زهر آلود زدند، سپس آن سوزنها را کشیده و آن انگور را بنزد آن بزرگوار آوردند، حضرت که بهمان بیماری که پیش از این گفته شد مبتلا بود از آن انگور زهر آلود بخورد و سبب شهادت آن حضرت گردید، و گویند: این نوع زهر دادن بسیار ماهرانه و دقیق است.

و چون حضرت رضا علیه السلام بشهادت رسید مأمون يك شبانه روز مرگ آن حضرت را پنهان کرد، سپس بنزد محمد بن جعفر (عموی آن حضرت) و گروهی از خانواده و دودمان ابي طالب که در خراسان بودند فرستاده و چون حاضر شدند خبر مرگ آن حضرت را بایشان داد و گریست و بسیار در مرگ آن حضرت بیتابی از خود نشان داد، و جنازه آن بزرگوار را صحیح و سالم نشان ایشان داده آنگاه خطاب بآن جسد مطهر کرده گفت: ای برادر بر من دشوار است تو را در این حال ببینم، من آرزو داشتم که پیش از تو بمیرم (و تو جانشین من باشی) ولی خدا نخواست، سپس دستور داد آن حضرت را غسل داده کفن و حنوط کنند

و خود جنازه را برداشته بهمین جایی که اکنون حضرت مدفون است آورد و بخاک سپرد و آنجا خانه حمید بن قحطبه بود در دهی از شهر طوس که نامش سناباد و نزدیکی نوقان است، و در همان جا قبر هارون الرشید بود، و قبر حضرت رضا علیه السلام پیش روی هارون و در قبله او قرار گرفته است.

حضرت رضا علیه السلام از دنیا رفت و سراغ نداریم که فرزندی از او بجای مانده باشد جز پسرش که امام پس از آن حضرت بود یعنی ابا جعفر محمد بن علی علیهما السلام و در آن روز که پدرش حضرت رضا علیه السلام از دنیا رفت هفت سال و چند ماه از عمر شریف او گذشته بود.

باب (23) شرح حال حضرت جواد علیه السلام

در ذکر امام پس از حضرت رضا علیه السلام و تاریخ ولادت، و نشانه های امامت و مدت خلافت، و عمر شریف او، و جریان وفات و سبب آن، و جای قبر، و عدد فرزندان، و شمه از احوال آن حضرت.

بدان که امام پس از حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام فرزندش محمد بن علی علیهما السلام است بواسطه نص صریح و اشاره ای که از پدر بزرگوارش در باره امامت آن حضرت رسیده، و همچنین بواسطه کمال و فضل او.

ص: 263

ولادت آن حضرت در ماه رمضان سال صد و پنج هجری در مدینه بود.

و در شهر بغداد در ماه ذی قعدة سال دویست و بیست هجری از دنیا رفت و آن هنگام بیست و پنج سال از عمر شریفش گذشته بود.

و بنا بر این مدت خلافت و جانشینی آن حضرت از پدرش و امامت او هفده سال بود.

مادرش ام ولد بوده و نام او سبیکه و از اهل نوبه (از شهرهای افریقا) بوده است.

باب (24) ذکر مقداری از نصوص وارده در باره امامت حضرت جواد علیه السلام

ذکر مقداری از نصوص وارده در باره امامت حضرت جواد علیه السلام و اشارتی که در

این باره از پدر بزرگوارش رسیده است:

کسانی که نص صریح از حضرت رضا علیه السلام در باره امامت فرزندش امام جواد علیه السلام روایت کرده اند بسیارند از آن جمله است: علی بن جعفر بن محمد الصادق علیه السلام، و صفوان بن یحیی، و معمر بن خلاد، و حسین بن بشار، و ابن ابی نصر بزنطی، و ابن قیاما واسطی، و بسیاری دیگر که ذکر نام آنان کتاب را طولانی کند.

ص: 264

1- ابن قولویه (بسند خود) از زکریا بن یحیی صیرفی حدیث کند که گفت: شنیدم علی بن جعفر برای حسن بن حسین بن علی بن حسین حدیث میگفت و در ضمن سخنانش چنین گفت: همانا خداوند حضرت رضا علیه السلام را یاری کرد آنگاه که برادران و عموهایش باو ستم کردند! و حدیثی طولانی نقل کند: تا میرسد بدینجا که علی بن جعفر گوید: - پس من برخاستم و دست حضرت ابی جعفر محمد بن علی (جواد) را گرفته گفتم: گواهی دهم که تو امام من هستی در نزد خدای عز و جل، پس حضرت رضا علیه السلام گریست آنگاه فرمود: عموجان مگر نشنیدی که پدرم میفرمود: رسول خدا (ص) فرمود: پدرم بفدای پسر بهترین کنیزان پسر کنیز نوبیه (اهل نوبه) پاکیزه، از فرزندان او است آن غایب آواره و خونخواه پدر و جدش، آن کس که از دیده ها پنهان شود، پس مردم بگویند: مرد، یا اینکه هلاک شد، یا بکدام دره افتاده و رفته است؟ من عرض کردم: راست گفתי قربانت شوم.

2- و نیز (بسند دیگر) از صفوان بن یحیی روایت کند که بحضرت رضا علیه السلام عرض کردم: پیش از اینکه خداوند حضرت ابی جعفر را بشما بدهد از شما (راجع بامام پس از خود) می پرسیدیم و شما میفرمودی: خدا پسری بمن خواهد داد، و اکنون خدا این پسر را بشما داده و دیدگان ما را بواسطه او روشن کرد، و خدا روز مرگ تو را بما نمایاند، (و چنین روزی برای ما پیش نیارد) و اگر خدای ناکرده چنین پیش آمدی کرد بکه باید پناه ببریم (و امام ما کیست)؟ با دست خود اشاره بابی جعفر علیه السلام کرد که در پیش رویش ایستاده بود، عرض کردم: قربانت گردم این که (کودکی خردسال است و فقط)

سه سال از عمرش گذشته است؟ فرمود: (خردسالی او) چه زیانی بامامت او زند، همانا عیسی علیه السلام کمتر از سه سال داشت که به پیامبری و حجت الهی قیام کرد! 3- و بسند دیگر از معمر بن خلاد روایت کند که گفت: شنیدم حضرت رضا علیه السلام سخنی (راجع بامامت) گفت آنگاه فرمود: شما چه احتیاجی باین مطلب دارید؟ این ابو جعفر است که بجای خود نشانده و مقام خود را بدو واگذار کرده ام، ما خاندانی هستیم که خردسالان ما از بزرگسالانمان ارث برند مانند هم (یعنی چنانچه بزرگسالان علم را بارت برند خردسالان ما نیز بدون هیچ گونه تفاوت علم را از بزرگسالان ارث برند).

4- و بسند دیگر از حسین بن بشار روایت کند که گفت: ابن قیاما واسطی نامه بحضرت رضا علیه السلام نوشت و در آن نامه چنین بود که: چگونه تو امامی با اینکه فرزندی نداری؟ حضرت رضا علیه السلام پاسخ داد: تو از کجا دانستی که من فرزند ندارم! بخدا این روزها و شبها نگذرد (و عمر من بسر نرسد) جز اینکه خداوند پسری بمن بدهد که میان حق و باطل را جدا سازد.

5- و بسند دیگر از ابن ابی نصر بزنطی روایت کند که گوید: ابن نجاشی بمن گفت: پس از صحبت (حضرت رضا علیه السلام) امام کیست؟ من دوست دارم که تو این موضوع را از او بپرسی که من بدانم! (ابن ابی نصر گوید): پس من خدمت حضرت رضا علیه السلام شرفیاب شدم و جریان را بعرض

رسانده (و از امام پس از او پرسش کردم)؟ فرمود: امام فرزندم میباشد، سپس فرمود: آیا کسی جرات دارد بگوید: پسرم، و پسر نداشته باشد؟! (ابن ابی نصر گوید: و هنوز أبو جعفر بدنیا نیامده بود، پس چند روزی نگذشت که آن جناب بدنیا آمد.

6- و بسند دیگر از ابن قیامای واسطی که واقفی مذهب بود (یعنی پس از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام در باره امامت حضرت رضا علیه السلام توقف کرده بود و قائل بامامت آن حضرت نبود) روایت کرده که گفت: خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و باو گفتم: آیا دو امام (در يك زمان) خواهد بود؟ فرمود:

نه مگر اینکه یکی از آن دو صامت و ساکت باشد، گفتم: این شما هستید که امام صامت نداری (و کسی نیست که جانشین شما در امامت باشد)؟ فرمود: چرا بخدا، هر آینه خداوند از من فرزندی بوجود آورد که بوسیله او حق و اهل آن را ثابت نگهدارد، و باطل و اهل آن را از میان برده (و نابود سازد) و آن زمان (که این سخن را فرمود) فرزندی نداشت، و پس از گذشتن يك سال ابو جعفر علیه السلام بدنیا آمد.

7- و نیز از حسن بن جهم روایت کرده که گفت: در خدمت حضرت رضا علیه السلام نشسته بودم پس فرزندش را که کودکی خردسال بود پیش خوانده او را در کنار من نشانیده بمن فرمود: او را برهنه کن و پیراهنش را از تنش بیرون آر، من چنان کردم، پس بمن فرمود: میان شانه اش نگاه کن، گوید:

من نگاه کردم دیدم در یکی از شانه های او چیزی مانند مهر است که در گوشت فرو رفته بود، سپس فرمود: آیا این را می بینی؟ مانند این هم در شانه پدرم بود.

8- و از ابی یحیی صنعانی روایت کند که گفت: خدمت حضرت رضا علیه السّلام بودم پس فرزندش ابی جعفر علیه السّلام را که کودکی خردسال بود نزد او آوردند، فرمود: این است آن مولودی که پربرتک تر از او برای شیعیان ما فرزندی زائیده نشده است.

9- و از خیرانی از پدرش روایت کرده که گفت: در خراسان خدمت حضرت رضا علیه السّلام ایستاده بودم، پس گوینده آن حضرت عرض کرد: ای آقای من اگر پیش آمدی کرد (و شما از دنیا رفتید) بکه پناه بریم (و امام پس از شما کیست)؟ فرمود: بسوی ابی جعفر فرزندم، پس گویا آن گوینده سن أبو جعفر (ع) را کم دانست (و تعجب کرد که چگونه با این سن کم امام خواهد بود)؟! حضرت رضا علیه السّلام فرمود: همانا خدای سبحان عیسی مریم را برسالت و نبوت برانگیخت و صاحب شریعت و دین تازه بود و سن او کمتر از سنی بود که أبو جعفر در آن است.

10- و از یحیی بن حبیب زیات روایت کرده که گفت: مرا آگاه کرد کسی که در محضر حضرت رضا علیه السّلام نشسته بود که چون مردم از خدمت آن حضرت (ع) برخاستند بآنها فرمود: ابا جعفر (جواد) را دیدار کنید و بر او سلام کرده دیداری با او تازه کنید، همین که مردم برخاستند حضرت بسوی من متوجه شده فرمود: خدا رحمت کند مفضل را که بکمتر از این هم قناعت میکرد. (یعنی مفضل و مانند او از اصحاب ائمه پیشین بکمتر از این هم مطلب را در باره امام میفهمیدند).

در شمه از مناقب و نشانه ها و معجزات حضرت جواد علیه السلام

بدان که چون مأمون فضیلت و برتری آن حضرت را در علم و دانش با آن خردسالی و کودکی بدید، و نبوغ او را ملاحظه کرده و دید آن جناب در علم و حکمت و ادب و کمال خرد و عقل بیایه رسیده که پیران سالخورده آن زمان از درک آنها عاجزند، از این رو شیفته او گشت و دخترش ام الفضل را بهمسری او درآورد و او را با آن حضرت روانه مدینه کرد و بسیار احترام و اکرام نسبت بمقام آن بزرگوار مبذول میداشت.

جریان تزویج آن حضرت با ام الفضل و سؤال یحیی بن اکثم از او و پاسخی که فرمود

1- حسن بن محمد بن سلیمان (بسندش) از ریان بن شیب روایت کند که چون مأمون خواست دخترش ام الفضل را بعقد ازدواج امام جواد (ع) در آورد بنی عباس مطلع شده و بر ایشان بسیار گران آمد و از این تصمیم سخت ناراحت شده ترسیدند کار حضرت بدان جا بکشد که کار پدرش حضرت رضا (ع) کشید و منصب ولیعهدی مأمون بآن جناب و بنی هاشم منتقل گردد، از این رو انجمن کرده در این باره بگفتگو پرداختند و نزدیکان فامیل او بنزدش آمده گفتند: ای امیر المؤمنین ترا بخدا سوگند دهیم از این تصمیمی که در باره تزویج ابن الرضا (محمد بن علی) گرفته ای خودداری کنی، زیرا بیمناکیم که

بدین وسیله منصبی را که خداوند بجا روزی کرده از چنگ ما خارج ساخته و لباس عزت و شوکتی را که خدا بجا پوشانده از تن ما بدر آوری، زیرا تو بخوبی کینه دیرینه و تازۀ ما را باین دسته (یعنی بنی هاشم) میدانی، و رفتار خلفای گذشته را با ایشان آگاهی که (بر خلاف تو) آنان را تبعید میکردند و کوچک مینمودند، و ما در آن رفتاری که تو نسبت پدرش حضرت رضا علیه السلام انجام دادی در تشویش و نگرانی بودیم تا اینکه خداوند اندوه ما را از جانب او بر طرف ساخت، ترا بخدا از خدا اندیشه کن که دوباره ما را باندوهی که بتازگی از سینه های ما دور شده بازگردانی، و رأی خویش را در بارۀ تزویج ام الفضل از فرزند علی بن موسی الرضا بسوی دیگری از خانواده و دودمان بنی عباس که شایستگی آن را دارد باز گردان؟ مأمون بایشان گفت: اما آنچه میان شما و فرزندان ابی طالب است پس سبب آن شمائید و اگر شما با اینان انصاف دهید هر آینه سزاوارتر از شما هستید (بمقام خلافت و زمامداری)، و اما کردار خلیفه های پیش از من را نسبت بایشان (که یادآور شدید) همانا آنان با این عمل قطع رحم و خویشاوندی کردند و پناه میبرم بخدا که من نیز همانند آنان کاری انجام دهم، و بخدا سوگند من از آنچه نسبت بولیعهدی علی بن موسی الرضا علیهما السلام انجام دادم هیچ پشیمان نیستم، و براستی من از او خواستم که کار خلافت را بدست بگیرد و من از خودم آن را دور سازم ولی او خودداری کرد و مقدرات خداوندی چنان کرد که دیدید.

و اما اینکه من محمد بن علی (امام جواد علیه السلام) را برای دامادی خویش برگزیدم بواسطۀ برتری داشتن اوست با خردسالی در علم و دانش بر همه دانشمندان زمان و براستی دانش او شگفت انگیز است و من امید دارم که آنچه من از او میدانم برای مردم آشکار کند تا بدانند که رأی صحیح همان است که

من در باره او زده ام؟.

آنان در پاسخ مأمون گفتند: همانا این جوان خردسال گرچه رفتار و کردارش تو را بشگفت واداشته و شیفته خود کرده ولی (هر چه باشد) او کودکی است که معرفت و فهم او اندک است، پس او را مهلت ده و درنگ کن تا دانشمند شود و در علم دین فقیه گردد و دانش بجوید، آنگاه پس از آن هر چه خواهی در باره او انجام ده؟ مأمون گفت: وای بحال شما من آشناترم باین جوان از شما و بهتر از شما او را می شناسم، این جوان از خاندانی است که دانش ایشان از خدا است و بسته بآن دانش ژرف بی انتها و الهامات او است، پیوسته پدرانش در علم دین و ادب از همگان بی نیاز بودند و دست دیگران از رسیدن بحد کمال ایشان کوتاه و نیازمند بدرگاه آنان بوده اند، اگر میخواهید او را آزمایش کنید تا بدانید که من برآستی سخن گفتم و درستی گفتار من بر شما آشکار گردد؟ گفتند: (این پیشنهاد خوبی است و) ما خشنودیم که او را آزمایش کنیم، پس اجازه ده ما کسی را در حضور تو بیاوریم تا از او مسائل فقهی و احکام این دیانت مقدسه پرسش کند، پس اگر پاسخ صحیح داد ما اعتراضی نداریم و خرده بر کار شما نخواهیم گرفت، و در پیش خودی و غریب و دور و نزدیک استواری و محکمی اندیشه امیر المؤمنین آشکار خواهد شد، و اگر از دادن پاسخ عاجز و ناتوان بود آنگاه روشن شود که سخن ما در این باره از روی مصلحت بینی بوده است! مأمون گفت: هر گاه خواستید این کار را انجام دهید (و او را در حضور من آزمایش کنید!).

آنان از نزد مأمون برفتند و رأی همگی ایشان بر این قرار گرفت که از یحیی بن اکثم که قاضی (بزرگ) آن زمان بود بخواهند تا مسأله از حضرت محمد بن علی بپرسد که او نتواند پاسخ بگوید، و

ص: 271

برای این کار وعده اموالی نفیس و نویدهای فراوانی باو دادند آنگاه بنزد مأمون بازگشته از او خواستند روزی را برای این کار تعیین کند که همگی در آن روز در مجلس مأمون حاضر شوند، مأمون روزی را برای این کار تعیین کرد، و در آن روز همگی آمده و یحیی بن اکثم نیز در آن مجلس حاضر شد، و مأمون دستور داد برای حضرت جواد(ع) تشکی پهن کنند و دو بالش روی آن بگذارند پس آن حضرت که نه سال و چند ماه از عمر شریفش گذشته بود بمجلس در آمده میان آن دو بالش نشست، و یحیی بن اکثم نیز پیش روی آن حضرت نشست و مردم دیگر هر کدام در جای خود قرار گرفتند، و مأمون نیز روی تشکی چسبیده بشک امام جواد(ع) نشسته بود.

یحیی بن اکثم رو بمأمون کرده گفت: ای امیر المؤمنین اجازه می‌دهی از ابی جعفر جواد پرسش کنم؟ مأمون گفت: از خود او اجازه بگیر! پس یحیی بن اکثم رو بدان حضرت کرده و گفت قربانت گردم اجازه فرمائی مسأله بپرسم؟ حضرت جواد فرمود: بپرس! گفت قربانت گردم در باره شخصی که در حال احرام شکاری بکشد چه می‌فرمائی؟ حضرت فرمود: آیا در حل کشته است یا در حرم؟ عالم بمسئله و حکم بوده است یا جاهل؟ از روی عمد کشته است یا بخطاء؟ آن شخص آزاد بوده است یا بنده؟ نخستین بار بوده که چنین کاری کرده یا پیش از آن نیز انجام داده؟ آن شکار از پرندگان بوده یا غیر آن؟ از شکارهای کوچک بوده یا بزرگ؟ باز هم باکی از انجام چنین کاری ندارد یا اینکه اکنون پشیمان است؟ در شب این شکار را کشته یا در روز؟ در حال احرام عمره بوده یا احرام حج؟ (بگو کدامیک از این اقسام 1- کوچک بوده یا بزرگ

بوده زیرا هر کدام حکمی جداگانه دارد؟) یحیی بن اکثم متحیر شد و ناتوانی و زبونی در چهره اش آشکار شد و زبانش بلکنت افتاد بطوری که حاضرین مجلس ناتوانی او را در برابر آن حضرت فهمیدند.

مأمون گفت: خدای را بر این نعمت سپاسگزارم که آنچه من اندیشیده بودم همان شد، سپس نگاه بفامیل و خاندان خود کرده گفت: آیا دانستید آنچه را نمی پذیرفتید؟ سپس رو بحضرت جواد(ع) کرده گفت: آیا خود خواستگاری میکنی؟ فرمود: آری ای امیر المؤمنین، مأمون گفت: خواستگاری کن و خطبه را برای خودت بخوان قربانت گردم، زیرا من ترا بدامادی خود پسندیدم و دخترم ام الفضل را بهمسری تو در آوردم اگر چه گروهی را این کار خوش نیاید (و از این وصلت راضی نیستند) پس حضرت جواد علیه السلام خطبه عقد را باین عبارت بخواند: «الحمد لله اقراراً بنعمته...» و پس از حمد و ثنای پروردگار و درود بر خاتم انبیاء(ص) و عترت طاهرینش فرمود: همانا از فضل خداوند بر بندگان اینست که بوسیله حلال ایشان را از عمل حرام بی نیاز ساخته و چنین فرموده است: «وَ أَنْكِحُوا الْأَيَامِي مِنْكُمْ...»

تا آخر» (و آیه 32 از سوره نور را قرائت کرد) آنگاه چنین فرمود: همانا محمد بن علی بن موسی خواستگاری میکند ام الفضل دختر عبد الله مأمون را و صدق و مهریه اش را مهریه جده اش فاطمه دختر رسول خدا(ص) قرار میدهد که پانصد درهم خالص تمام عیار باشد، پس ای امیر المؤمنین آیا باین مهریه او را بهمسری آورد؟ مأمون گفت: آری ای ابا جعفر ام الفضل دخترم را باین مهری که

گفتی بهمسری تو در آورم آیا تو هم این ازدواج را پذیرفتی ای ابا جعفر؟ حضرت فرمود: آری پذیرفتم و بدان خوشنود گشتم، پس مأمون دستور داد هر يك از مردمان از نزدیکان و غیر آنان بحسب رتبه و مقامشان در جایگاه خود بنشینند، ریان گوید: طولی نکشید که آواز هائی مانند آوازهای کشتیبانان شنیدم که با هم سخن گویند، پس دیدیم خادمان را که از نقره کشتی ساخته و آن را با ریسمانهای ابریشمی روی چهار چرخ از چوب (مانند گاری) بسته و آوردند و آن کشتی پر از عطر بود، پس مأمون دستور داد در آغاز آن گروه مخصوص را که آنجا بودند همگی را معطر کنند، و سپس آن کشتی مصنوعی را بخانه های اطراف بکشند و همه را از آن عطر خوشبو نمایند آنگاه ظرفهای خوراکی آوردند و همگان خوردند، سپس جایزه ها را آوردند و بهر کس مطابق قدر و مرتبه اش جایزه دادند.

چون (مجلس پایان رسید و) مردم پراکنده شدند و جز نزدیکان کسی در مجلس نماند، مأمون رو بحضرت جواد کرده گفت: قربانت گردم اگر صلاح بدانی (خوبست) احکام هر کدامیک از آنچه در باره کشتن شکار در حال احرام بشرحی که فرمودی برای ما بیان کنی که ما هم بدانیم و بهره ببریم؟! حضرت فرمود: آری شخص محرم چون در حل (خارج حرم) شکاری را بکشد و آن شکار پرنده و بزرگ باشد کفاره اش يك گوسفند است، و اگر در حرم بکشد کفاره اش دو برابر می شود، از این رو اگر جوجه پرنده را در خارج حرم بکشد کفاره او بچه گوسفندی است که تازه از شیر گرفته باشند، و اگر آن را در حرم بکشد باید هم آن را بدهد و هم بهای آن جوجه را که کشته است (این در صورتی بود که

شکار پرنده باشد) و اگر از حیوانات وحشی باشد، پس اگر الاغ وحشی باشد كفاره اش يك گاو است، و اگر شتر مرغ باشد كفاره اش يك شتر است، و اگر آهو باشد يك گوسفند بر او واجب می شود، (اینها در صورتی است که در بیرون حرم بکشد) و اگر یکی از این حیوانات وحشی را در حرم کشت كفاره اش دو برابر می شود بدان قربانی که بکعبه رسد و هر گاه محرم کاری بکند که قربانی بر او واجب شود و احرامش احرام حج باشد آن قربانی را در منی باید بکشد، و اگر احرام عمره باشد در مکه قربانی کند، و كفاره صید نسبت بعالم و جاهل یکسان است، و اما در عمد (اضافه بر كفاره) گناه نیز کرده و در خطاء از او برداشته شده، و اگر کشته آزاد باشد كفاره بر خود اوست، و اگر بنده باشد كفاره بگردن آقای او است، و بر صغیر كفاره واجب نیست، ولی بر کبیر واجب است، و شخصی که از کار خود پشیمان است بواسطه همین پشیمانی عقاب آخرت از او برداشته شود، ولی آنکه پشیمان نیست بطور حتم در آخرت عقاب خواهد شد. مأمون گفت: أحسنت ای ابا جعفر خدا بتو نیکی عنایت کند.

اکنون خوبست شما نیز از یحیی بن اکثم پرسشی کنی چنانچه او از شما پرسید؟ حضرت جواد بیحیی فرمود: پرسم؟ گفت: هر گونه میل شما است قربانت گردم (پرسید) پس اگر توانستم پاسخ گویم و گر نه از شما بهره مند میشوم، حضرت فرمود مرا آگاه کن از مردی که در بامداد بزنی نگاه میکند و آن نگاه حرام است، و چون روز بالا می آید بر او حلال می شود، و چون ظهر شود دوباره حرام می شود، و چون وقت عصر گردد بر او حلال شود، و چون غروب کند بر او حرام شود، و چون وقت عشاء شود بر او حلال شود، و چون نیمه شب گردد بر او حرام شود، و چون سپیده صبح شود بر او

حلال گردد، این چگونه زنی است؟ و برای چه حلال می شود و از چه رو حرام میگردد؟ یحیی گفت: بخدا من بپاسخ این پرسش راهبر نیستم و جهت حلال شدن آنها و حرام شدن آنها را نمیدانم اگر صلاح بدانید پاسخ آن را بفرمائید تا بهره مند شویم؟ حضرت فرمود: این زنی است که کنیز مردی بوده و بامداد مرد بیگانه دیگری بر او نگاه کرد و آن نگاه حرام بود، و چون روز بالا آمد او را از آفایش خرید پس بر او حلال شد و چون ظهر شد آزادش کرد، پس با آزاد شدن حرام شد، چون عصر شد او را بزناشوئی گرفت و بر او حلال شد، و چون غروب شد اظهارش کرد (یعنی با او گفت: پشت تو مانند پشت مادر من است که آن را اظهار میگویند و در اسلام احکامی دارد از آن جمله اینکه با گفتن این جمله زن گوییده) بر او حرام می شود، و چون هنگام عشاء شد کفاره اظهار را داد و بر او حلال شد، و چون نیمه شب شد بیک طلاق او را طلاق داد پس حرام شد، و چون سپیده زد او را رجوع کرد پس بر او حلال شد!

مأمون بحاضران در مجلس که از خاندان او بودند رو کرده گفت: آیا در میان شما هیچ کسی هست که از این مسأله چنین پاسخی بگوید یا مسأله پیشین را بدان تفصیل که شنیدید بدانند؟ گفتند: نه بخدا! همانا امیر المؤمنین داناتر است بآنچه خود میاندیشد، مأمون گفت: وای بر شما این خانواده در میان همه مردم مخصوص بفضیلت و برتری گشته اند و کودکی و خردسالی جلوگیری ایشان از کمال نیست! آیا ندانسته اید که رسول خدا (ص) دعوت خویش را با خواندن و دعوت کردن از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گشود و علی در آن هنگام ده ساله بود، و رسول خدا (ص) اسلام او را پذیرفت و بدان حکم فرمود، و جز علی کس دیگری را رسول خدا (ص) در آن سن بدین اسلام دعوت نفرمود، و نیز با

حسن و حسین علیهما السلام بیعت فرمود با اینکه آن دو در آن زمان (که رسول خدا(ص) با ایشان بیعت کرد) کمتر از شش سال داشتند و جز آن دو با هیچ کودکی بآن سنین بیعت فرمود؟ آیا هم اکنون آشنائی بفضیلت و برتری که باینان داده ندارید، و نمیدانید که ایشان(آن نژادی هستند که خداوند در سوره آل عمران آیه 34 فرماید: «نژادی هستند که عضوی از ایشان از بعضی هستند») در باره آخرینشان جاری و ثابت است آنچه در باره نخستین ایشان جاری است؟ گفتند: راست گفתי ای امیر المؤمنین!

سپس آن گروه برخاسته رفتند و چون فردا شد مردم در مجلس مأمون حاضر شده و حضرت جواد علیه السلام نیز حاضر گشت، و افسران و سرلشکران و پرده داران و نزدیکان خلیفه و دیگران برای تبریک مأمون و حضرت جواد علیه السلام آمدند، (مأمون دستور داد) سه طبق از نقره آورده و آن طبقها پر بود از گلوله هائی که از مشك و زعفران ساخته بودند، و در میان آن گلوله ها کاغذهای لوله کرده کوچکی بود که در آنها حواله اموال نفیس و بسیار و عطیه های سلطنتی و آب و ملك نوشته بودند پس مأمون دستور داد آن گلوله ها بسر نزدیکان خود بریزند، و هر کس گلوله در دستش جا میگرفت آن را باز میکرد و آن حواله را بیرون می آورد و برای گرفتن آن بخزینه دار مأمون مراجعه میکرد و تحویل میگرفت، و از آن سو کیسه های طلا آورده در میان نهادند، و مأمون همه را در میان افسران و سرلشکران و سایر مردم بخش کرد، و در نتیجه همگی از آن مجلس توانگر و دارا بیرون رفتند، و صدقاتی نیز مأمون بمستمندان و مسکینان بداد. و از آن روز ببعده پیوسته مأمون حضرت جواد علیه السلام را گرامی میداشت و قدر و مرتبه او را بزرگ میشمرد و آن حضرت را بر تمام فرزندان و خاندان خویش مقدم میداشت.

و روایت شده که ام الفضل از مدینه نامه پدرش نوشت و در آن نامه از حضرت جواد شکایت کرد که

کنیز میگیرد و آنان را هووی من میکنند؟! هارون در پاسخ نوشت: دخترکم ما تو را بهمسری ابا جعفر جواد در نیاوردیم که حلالی را بر او حرام کنیم! از این پس چنین شکوه ها از او نکنی؟.

2- و چون حضرت جواد علیه السلام با ام الفضل از بغداد از نزد مأمون بسوی مدینه رهسپار شد از خیابان باب الکوفة رفت و مردم نیز برای بدرقه بدنبال آن حضرت آمده بودند، پس هنگام غروب بود که بدار المسیب رسید در آنجا فرود آمد و بمسجدی (که در آنجا بود) در آمد و میان صحن آن مسجد درخت سدري بود که هنوز بار نداده بود، پس آن حضرت ظرف آبی خواست و در پای آن درخت وضوء گرفت آنگاه برخاسته نماز مغرب را با مردم خواند، و در رکعت اول سوره حمد و سوره «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ...» را خواند، و در رکعت دوم حمد و سوره «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» خواند و سپس قنوت گرفته آنگاه برکوع رفت، و رکعت سوم را نیز خوانده تشهد و سلام داد سپس اندکی نشست و نام خدا را برده ذکر گفت و بدون اینکه تعقیب بخواند برخاسته چهار رکعت نافله خواند آنگاه تعقیب نماز مغرب را خواند و دو سجده شکر بجا آورد سپس از مسجد بیرون رفت، و چون در صحن مسجد بآن درخت سدر رسید مردم دیدند درخت بارور بیار فراوان و خوبی شده، که مردم در شگفت شده از آن بار و میوه خوردند و دیدند شیرین و بی هسته است. پس با آن حضرت خداحافظی کرده و همان ساعت حضرت بسوی مدینه رهسپار شد و پیوسته در مدینه بود تا اینکه معتصم عباسی (که پس از مأمون بخلافت رسید) آن حضرت را در آغاز سال دویست و بیست و پنج ببغداد طلبید، و آن بزرگوار ببغداد آمده در آنجا بود تا اینکه در آخر ذی قعدة همان سال در بغداد از دنیا رفت و پشت سر جدش حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام بخاک سپرده شد.

3- ابن قولویه (بسندش) از علی بن خالد روایت کند که گفت: من در سامره بودم پس شنیدم در آنجا مردی زندانی است که او را کت بسته از شام آورده اند و گویند: او ادعای پیغمبری کرده، علی بن خالد گوید: بدر زندان رفته و با نگهبانان و دربانان زندان سازش کردم تا خود را بآن مرد رساندم، دیدم مردی فهمیده و خردمند است گفتم: سرگذشت تو چیست؟ گفت: من مردی هستم که در شام بودم و در جایی که گویند: سر مقدس حسین علیه السلام را در آنجا گذارده اند خدای را عبادت و پرستش میکردم، شبی همین طور در آنجا رو بمحراب مشغول عبادت و ذکر خدا بودم ناگاه دیدم شخصی روبروی من ایستاده، من بدو نگاه کردم بمن فرمود: برخیز، من با او برخاسته کمی راه رفت دیدم من در مسجد کوفه هستم، بمن گفت: این مسجد را می شناسی؟ گفتم: آری این مسجد کوفه است، پس آن مرد نماز خوانده من نیز با او نماز خواندم پس بیرون آمد من نیز با او رفتم کمی راه که رفتیم در مسجد رسول خدا (ص) هستیم، پس سلام بر رسول خدا (ص) کرده و نماز خواند، من نیز با او نماز خوانده سپس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم و کمی راه رفت دیدم در همان جا که عبادت میکردم در شهر شام هستم و آن مرد از دیده من پنهان شد، يك سال از این جریان گذشت و من از آنچه دیده بودم در شگفت بودم، چون سال آینده شد همان شخص را دیدم (که آمد) و من از دیدن او خورسند شدم پس مرا خوانده من بدنبالش رفتم و مانند سال گذشته آنچه کرده بود همانها را انجام داد، و چون بشام رسید و خواست از من دور شود باو گفتم: ترا بحق آن کسی که این نیروئی که من دیدم بتو داده بگو کیستی؟

فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر هستم، این جریان گذشت و پس از آن هر کس بنزد من رفت و آمد میکرد من داستان خود را با آن حضرت میگفتم، این خبر بگوش محمد بن عبد الملک زیات (وزیر معتصم عباسی) رسید، پس کسی فرستاده مرا دستگیر نموده بزنجیر کشیده و بعراق فرستاد و چنانچه می بینی مرا بزندان انداختند و بمن بستند که ادعای نبوت کرده ای؟! علی بن خالد گوید: باو گفتم: من داستان تو را از زبان خودت بمحمد بن عبد الملک زیات بنویسم؟ گفت: بنویس، پس من داستان آن مرد را بتفصیل برای محمد بن عبد الملک نوشتم! محمد در پاسخ پشت نامه او نوشته بود: بآن کس که تو را يك شب از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه تو را بشام باز گرداند بگو از زندان بیرون آورد! علی بن خالد گوید: این پاسخ مرا اندوهگین و غمناک کرد و دلم بحال آن مرد سوخت و افسرده بخانه رفتم چون روز دیگر شد اول بامداد بسوی زندان رفتم که از حال او آگاه شده او را دستور بصر و بردباری دهم، دیدم لشکر و نگهبانان و زندان بان و گروه زیادی از مردم هراسناک باین سو و آن سو میدوند، پرسیدم: چه خبر شده؟ گفتند: آن کس که ادعای پیغمبری کرده بود و از شام او را بدینجا آورده بودند دیشب تا بحال از زندان ناپدید شده و کسی نمیداند آیا بزمین فرو رفته یا پرنده او را ربوده است، و این مرد یعنی علی بن خالد زیدی بود، و معتقد بامامت زید بن علی بود ولی پس از آنکه این جریان را دید معتقد بامامت ائمه اطهار شد و عقیده اش نیکو گردید.

4- و نیز ابن قولویه از محمد بن علی هاشمی روایت کرده که گفت: بامداد آن روزی که حضرت

جواد علیه السلام با دختر مأمون عروسی کرده بود خدمت آن حضرت شرفیاب شدم، و من در شب دوائی خورده بودم و بامداد که شد من نخستین کسی بودم که بر آن حضرت وارد شدم، و (در اثر خوردن آن دارو) تشنه شده بودم ولی نمیخواستم آب طلب کنم، پس حضرت جواد علیه السلام در روی من نگاهی کرده فرمود:

چنین می بینم که تشنه ای؟ گفتم: آری، فرمود: ای غلام آبی برای ما بیاور!، من پیش خود گفتم:

هم اکنون آب زهر آلودی برایش می آورند و از این رو غمناک شدم، پس غلام آمد و آب آورد، حضرت لبخندی بروی من زد آنگاه فرمود: ای غلام آب را بمن ده، پس آب را گرفته آشامید، سپس بمن داد و من آشامیدم و زمانی دراز نزد آن حضرت نشستم پس دوباره تشنه شدم، حضرت آب خواست و چنان کرد که نخست رفتار کرده بود، (یعنی) نخست خود آن حضرت آشامید سپس بمن داد و لبخندی برویم زد، محمد بن حمزه (که از محمد بن علی هاشمی حدیث را روایت کرده) گوید: محمد بن علی هاشمی بمن گفت: بخدا من گمان دارم که حضرت جواد از آنچه در دلها است آگاه است چنانچه شیعیان میگویند.

5- و از طرفی روایت کند که گفت: حضرت رضا علیه السلام که از دنیا رفت چهار هزار درهم بمن بدهکار بود و کسی جز من و او از آن آگاه نبود، پس حضرت جواد علیه السلام بنزد من فرستاد که چون فردا شود بنزد من بیا، فردا بنزد آن جناب رفتم بمن فرمود: ابو الحسن رضا علیه السلام از دنیا رفت و چهار

هزار درهم بتو بدهکار بود؟ گفتیم: آری پس جانمازی که زیر پایش بود بلند کرد و دیدم دینارهایی زیر آن است و آنها را که برابر با چهار هزار درهم بود بمن داد.

6- و از معلى بن محمد روايت كند كه گفت: حضرت جواد عليه السلام نزديكيهائى وفات پدر بزرگوارش از خانه بيرون آمد، پس نگاه بسر تا پای او کردم تا اندازه قد و قامت او را برای دوستان و هم کیشان خود بیان کنم، دیدم آن حضرت نشست سپس فرمود: ای معلى همانا خداوند در امامت همان حجت و برهانی را دارد که در پیمبری و نبوت دارد، (خدا در باره نبوت حضرت یحیی) فرمود: «و حکم نبوت را در کودکی باو دادیم» (سوره مریم آیه 12).

7- و از داود بن قاسم جعفری روايت کرده كه گفت: من خدمت حضرت جواد عليه السلام شرفیاب شدم و سه نامه همراهم بود كه نشانی و نام نویسنده روی آن نبود و آن نامه ها بهم مشتبه شده بود و من از آن پیش آمد (و مشتبه شدن نامه ها) غممنده شدم، پس آن حضرت یکی را برداشت و فرمود: این نامه از ریان بن شیب است، سپس دومی را برداشته فرمود: این هم نامه فلانی است؟ عرض کردم: آری، من مبهوتانه باو نگاه میکردم حضرت لبخندی زد و سومی را برداشته فرمود: این نامه فلانی است؟ عرض کردم: آری قربانت گردم، پس سیصد دینار بمن داده و دستور داد آن را بنزد یکی از پسر عموهایش ببرم و فرمود: آگاه باش كه او بتو خواهد گفت: مرا به پیشه وری راهنمایی كن كه با این پول برای

من کالائی بخرد، و تو راهنمائیش کن، گفتم: چنین خواهم کرد.

8- و نیز همین داود بن قاسم گوید: ساربانى در راه که میرفتم با من گفتگو کرد که من از حضرت جواد علیه السلام بخواهم که او را با برخی از همراهانش در کارهای خود وارد کند، پس من خدمتش رفتم که در این باره با او صحبت کنم دیدم مشغول غذا خوردن است و گروهی نیز با او هستند، من نتوانستم در باره آنچه میخواستم با او صحبت کنم، حضرت بمن فرمود: ای ابا هاشم (کنیه داود است) بخور، و غذائی که میخورد پیش روی من گذارد، سپس بی آنکه من سخنی از آن ساربان بگویم فرمود: ای غلام آن ساربانى که ابو هاشم آورده بین و او را (برای کارها) پیش خود نگاه دار.

9- و نیز داود بن قاسم گوید: روزی با آن حضرت بیایى رفتم، و باو عرض کردم: قربانت گردم من بخوردن گل حریص هستم دعائى در باره من بفرمائید (که این عادت از سر من دور شود)؟ حضرت پاسخی نداد و پس از چند روز بدون مقدمه فرمود: ای ابا هاشم خدا خوردن گل را از تو دور ساخت، ابو هاشم گوید: از آن روز چیزی در پیش من بدتر و مبعوض تر از گل نیست.

و اخبار در این باره بسیار است و آنچه بیان داشتیم برای مقصود ما کافی است ان شاء الله تعالى.

باب (26) در ذکر وفات حضرت اَبی جعفر علیه السّلام و سبب آن و جای قبر و عدد فرزندان آن جناب

در ذکر وفات حضرت اَبی جعفر علیه السّلام و سبب آن و جای قبر و عدد فرزندان آن جناب

پیش از این در باب ولادت آن حضرت گذشت که آن جناب در مدینه بدنیا آمد و در بغداد از دنیا رفت.

و سبب ورود آن حضرت ببغداد این بود که معتصم او را از مدینه ببغداد احضار کرد و در سال دویست و بیست در شب بیست و هشتم محرم وارد بغداد شد، و در ماه ذی قعدة همان سال در بغداد از دنیا رفت.

و گویند: آن حضرت بزهر شهید شد ولی خبری که من از روی آن باین سخن گواهی دهم نزد من ثابت نشده، در قبرستان قریش پشت قبر جد بزرگوارش حضرت موسی بن جعفر علیهما السّلام دفن شد، و آن هنگام از عمر شریفش بیست و پنج سال و چند ماه گذشته بود، و از القاب آن حضرت است منتجب و مرتضی، و فرزندان آن حضرت یکی پسرش علی بن محمد است که بعد از او امام بود و دیگر موسی پسر دیگرش بود، و دو دختر داشت بنام فاطمه و امامة، و پسر دیگری جز آن دو که گفتیم نداشت.

ص: 284

باب (27) شرح حال حضرت امام هادی علیه السلام

در بیان امام پس از حضرت جواد محمد بن علی علیهما السلام و تاریخ ولادت و نشانه ها و دلایل امامت و شمه از اخبار در این باره، و مدت امامت، و مدت عمر، و جریان وفات و سبب آن و جای قبر و شماره فرزندان و شمه از احوالات آن جناب بدان که امام پس از حضرت جواد علیه السلام پسرش حضرت ابا الحسن علی بن محمد علیهما السلام میباشد زیرا اوصاف امامت در او يك جا فراهم شده و در فضیلت بسر حد کمال رسیده بود، و وارثی برای جانشینی پدر جز او نبود، و نیز نصوص صریحه و اشاراتی که از پدر بزرگوارش در باره امامت او بخلافت و امامت رسید (اینها همه دلیل بر امامت آن جناب بود).

امام هادی در جایی بنام صریا در نزدیکی شهر مدینه در نیمه ماه ذی حجه سال دویست و دوازده بدینا آمد، و در ماه رجب سال دویست و پنجاه و چهار در سامراء از دنیا برفت، و در آن روز چهل و يك سال و چند ماه از عمر شریفش گذشته بود، و (سبب آمدنش بسامراء این بود که) متوکل آن حضرت را بوسیله یحیی بن هرثمه از مدینه بسامراء آورد، و حضرت در آنجا بماند تا از دنیا برفت و مدت امامتش سی و سه سال بود، و مادر آن حضرت زنی ام ولد بود بنام سمانه.

باب (28) ذکر شمه از نصوص و اشارتی که در باره امامت آن حضرت رسیده است

ذکر شمه از نصوص و اشارتی که در باره امامت آن حضرت رسیده است:

1- ابن قولویه (بسندش) از اسماعیل بن مهران برای من روایت کرده گفت: چون امام جواد علیه السلام خواست برای نخستین بار از مدینه بیگداد رود هنگام بیرون رفتنش باو عرض کردم: قربانت گردم من از این راهی که میروی بر تو نگرانم پس از شما امر امامت بکه منتقل شود؟ حضرت با روی خندان بجانب من برگشته فرمود: آنچه تو گمان میکنی امسال نیست (و من باز خواهم گشت) چون معتصم او را طلبید (و برای دومین بار بنزد معتصم بیگداد میرفت) پیش او رفته عرض کردم: قربانت شما میروید، بفرما پس از شما امر امامت با کیست؟ حضرت گریست تا اینکه محاسنش تر شد آنگاه رو بمن کرده فرمود: این بار برای من نگرانی و خطر هست، و پس از من کار امامت با پسر علی است.

2- و از خیرانی از پدرش روایت کرده که گفت: من گماشته و ملازم در خانه حضرت جواد علیه السلام بودم و احمد بن محمد بن عیسی اشعری هر شب هنگام سحر می آمد تا وضع بیماری حضرت را بداند، و هر گاه فرستاده حضرت جواد که میان آن حضرت و میان خیرانی پیغام می آورد و میبرد پیش خیرانی می آمد احمد بن محمد برمیخواست و میرفت و آن فرستاده با خیرانی خلوت میکرد، خیرانی گوید: شبی

ص: 286

آن فرستاده بیرون آمد و احمد بن محمد بن عیسی برخواست و فرستاده با من خلوت کرد و احمد کمی راه رفته بعقب برگشت و در جایی که سخن ما را می شنید ایستاد، پس آن فرستاده گفت: آقایت تو را سلام میرساند و میفرماید: من از دنیا میروم و امر امامت بفرزندم علی منتقل خواهد شد، و او پس از من بر شما همان حقی را دارد که من پس از پدرم بر شما داشتم، سپس فرستاده برفت و احمد بنزد خیرانی بازگشت، (خیرانی گوید: چون احمد بازگشت) بمن گفت: چه بتو گفت؟ خیر بود! احمد گفت: من که شنیدم آنچه او بتو گفت، و آنچه شنیده بود برای من بازگو کرد، من گفتم: این کاری که تو کردی خدا بر تو حرام کرده بود زیرا خدا فرماید: «تجسس نکنید» (سوره حجرات آیه 12)؟ حال که شنیدی پس بر این سخن گواه باش شاید روزی بدان محتاج و نیازمند شویم، و مبادا تو موقع آن بکسی اظهارش کنی!.

خیرانی گوید: چون بامداد آن شب شد من عین آن پیغام را که فرستاده حضرت بمن گفته بود در ده نسخه کاغذ نوشته و آنها را مهر زده و بده نفر از بزرگان و وجوه شیعه سپردم و آنان گفتم: اگر پیش از آنکه من این کاغذها را از شما بخواهم مرگ من فرارسید شما آنها را باز کنید و بدان چه میان آنها نوشته شده رفتار کنید، چون حضرت جواد علیه السلام از دنیا رفت من از خانه خود بیرون رفتم تا آگاه شدم که بزرگان شیعه در خانه محمد بن فرج انجمن کرده و در امر امامت بگفتگو پرداخته اند، پس محمد بن فرج نامه بمن نوشت و مرا از انجمن شدن آنان در منزلش آگاه ساخته و نوشته بود: اگر ترس فاش شدن مطلب نبود من با این گروه بنزد تو می آمدم، و من میل دارم که تو سوار شده پیش من

آئی، من سوار شده نزد او رفتم و دیدم مردم پیش او گرد آمده اند، پس من در باره امامت حضرت هادی با آنان بگفتگو پرداختم دیدم بیشتر آنان شك دارند، من بآن ده تن که کاغذها نزدشان بود و همه در آن مجلس حاضر بودند گفتم: کاغذها را بیرون آرید، و چون بیرون آوردند به آنان گفتم: این است آنچه من بدان مأمور گشته ام (که بشما برسانم) برخی از ایشان گفتند: ما دوست داشتیم که دیگری نیز بر آنچه تو گفتی گواهی میداد تا گفته تو را تأکید کند؟ گفتم: خدا خواسته شما را بشما داده و این احمد بن محمد اشعری است که گواه است باینکه این پیغام را شنیده است پس از او پرسید، مردم از او پرسیدند و او از شهادت دادن خودداری کرد و حاضر نشد، پس او را بمباهله دعوت کردم (مترجم گوید: مباهله یعنی نفرین کردن بیکدیگر، و آن در جایی است که دو نفر بر سخنی یا مطلبی با هم اختلاف کنند پس هر کدام بطرز مخصوص و کلمات معینی برای اثبات گفته خود بر دیگری نفرین کنند) احمد بن محمد از مباهله ترسید و گفت: من آن را شنیدم ولی میخواستم این افتخار نصیب یک مرد عرب شده باشد (و من که مردی از عجم بودم ساکت شدم و نخواستم در این باره سخنی گفته باشم) و اکنون که پای مباهله بمیان آمد راهی بر پوشاندن و کتمان شهادت ندارم (و جریان را گفت) پس همگی آن مردم در همان انجمن و مجلس که بودند معتقد بامامت حضرت هادی علیه السلام شدند و از جا برخاستند.

و اخبار در این باره بسیار زیاد است که اگر بخواهیم همه را در اینجا بیان کنیم کتاب را طولانی کند. و همین که شیعیان پس از امام جواد علیه السلام اجماع بر امامت حضرت ابی الحسن هادی کرده اند و کسی در آن زمان جز آن حضرت ادعای امامت نکرد، از ایراد اخبار و نصوص صریحه بر امامت آن حضرت ما را بی نیاز میکند.

باب (29) در ذکر شمه ای از نشانه ها و براهین امامت و معجزات حضرت هادی علیه السلام

در ذکر شمه ای از نشانه ها و براهین امامت و معجزات حضرت هادی علیه السلام:

1- ابن قولویه (بسندش) از خیران اسباطی روایت کرده گفت: بنزد حضرت ابی الحسن هادی علیه السلام در مدینه رفتم، پس بمن فرمود: از واثق (خلیفه عباسی) چه خبر داری؟ گفتم: قربانت گردم او سلامت بود، و من دیدارم با او از همه کس نزدیکتر است، ده روز است که من از او جدا شده و او را دیدار کرده ام حضرت فرمود: مردم مدینه میگویند: واثق مرده؟ گفتم: من از همه کس دیدارم با او نزدیکتر است؟ فرمود: مردم مدینه میگویند: مرده، و چون فرمود: مردم میگویند، دانستم که مقصودش از مردم خود آن جناب است، سپس فرمود: جعفر چه کرد؟ (مقصود جعفر بن معتصم، متوکل عباسی است) گفتم: او در زندان ببدترین حالات بسر میبرد، گوید: فرمود: آگاه باش که او هم اکنون خلیفه و زمامدار است، سپس فرمود: ابن زیات (وزیر واثق) چه شد؟ گفتم: مردم پشتیبانش بودند و فرمان او بود! فرمود: این قدرت برایش شوم بود، سپس خاموش شد و فرمود: بناچار مقدرات

ص: 289

و احکام خدا باید جاری شود. ای خیران واثق مرد و متوکل بجای او نشست و ابن زیات هم کشته شد! عرض کردم: چه وقت قربانت گردم؟! فرمود: شش روز پس از اینکه تو بیرون آمدی.

2- و از ابن نعیم بن محمد طاهری روایت میکنند که گفت: متوکل عباسی بواسطهٔ دمل و غده ای که بیرون آورد بیمار شد بطوری که رو بمرگ رفت و کسی جرات نمیکرد برای جراحی آهن باو نزدیک کند و آن دمل را ببرد، پس مادرش نذر کرد اگر از این بیماری بهبودی یابد مال زیادی از مال شخصی خود برای حضرت ابی الحسن هادی علیه السلام بفرستد، فتح بن خاقان (یکی از نزدیکان متوکل) بمتوکل گفت خوبست کسی را نزد این مرد یعنی ابی الحسن هادی بفرستی و از او (راجع باین بیماری) پرسشی کنی؟ زیرا چه بسا او دستوری دهد و معالجه ای برای این بیماری بداند که سبب شود خداوند گشایشی دهد متوکل گفت: نزدش بفرستید، پس فرستادهٔ متوکل رفت و برگشت و گفت: کسب گوسفند را بگیرید (کسب بفشردۀ روغن معنا شده، و به پشکل گوسفند هم تفسیر کرده اند) و با گلاب آن را بسائید و مخلوط کنید و روی دمل بگذارید که باذن خدا نافع است، پس کسانی که نزد متوکل حاضر بودند این معالجه را بباد مسخره و ریشخند گرفتند، فتح بن خاقان گفت: تجربه کردن این کار زیانی ندارد، و بخدا من امید بهبودی از دستور او دارم، پس همان کسب را حاضر کرده با گلاب ممزوج نموده روی آن گذاردند، و آن دمل سرباز کرد و آنچه در آن بود بیرون آمد، و بمادر متوکل مژدهٔ بهبودی او را دادند، و او ده هزار دینار سر بمهر خودش برای حضرت هادی علیه السلام فرستاد و متوکل از آن بیماری بهبودی کامل یافت.

پس از چند روز که از این جریان گذشت بطحائی (علوی که از نواده های حضرت مجتبی علیه السلام بود و خود و اجدادش از طرفداران و پشتیبانان سر سخت بنی عباس بودند) نزد متوکل از حضرت هادی علیه السلام سعایت و بدگوئی کرد و گفت: مالها و اسلحه های جنگی نزد اوست (که برای جنگ با شما آماده کرده) پس متوکل بسعید دربان (مخصوص خود) گفت: شبانه بخانه او برو و هر چه در خانه پیش او پول و اسلحه است برداشته بنزد من بیاور! ابراهیم بن محمد گوید: سعید حاجب (دربان) بمن گفت: من شبانه بخانه حضرت هادی رفتم و نردبانی همراه داشتم پس بیام خانه بالا- رفته و از پله های نردبان پائین می آمدم و در تاریکی نمیدانستم چگونه از کجا وارد خانه شوم، حضرت هادی از میان خانه صدا زد: ای سعید بجای خود باش تا چراغ و روشنائی برایت بیاورند، طولی نکشید شمعی آوردند و من پائین رفتم دیدم آن حضرت جبه پشمینی در بر و کلاهی پشمین بر سر دارد و جانماز حصیری در پیش روی اوست و رو بقبله است، پس بمن فرمود: این اطاقها در اختیار تو، من بهمه اطاقها رفتم و همه را بازرسی کرده چیزی نیافتم، جز آن کیسه پولی که مادر متوکل با مهر خودش برای آن حضرت فرستاده بود، و کیسه دیگری که سر بمهر بود، آن حضرت بمن فرمود جانماز را بازرسی کن، من آن را نیز بلند کرده دیدم شمشیری در غلاف پوشیده زیر آن است، آن را با کیسه ها برداشته بنزد متوکل بردم، چون نگاهش بمهر مادرش که بر کیسه بود افتاد نزد او فرستاده مادر را احضار کرد، و چون آمد از آن کیسه پول (که مهر او را داشت) پرسید؟ برخی از خدمتکاران مخصوص بمن خبر داد که مادرش در پاسخ او گفت: من آنگاه که تو بیمار بودی نذر کردم که اگر بهبودی یافتی ده هزار دینار از مال خودم برای او بفرستم، و چون سالم شدی این را برای او فرستادم و این هم مهر من است که روی کیسه است، کیسه

دیگر را متوکل باز کرد چهار صد درهم در آن بود، پس دستور داد کیسه پول دیگری بدانها بیفزایند و بمن دستور داد آنها را بنزد ابی الحسن هادی ببر و شمشیر و آن کیسه ده هزار دیناری را نیز باو باز گردان، گوید: من آن را باز گردانده و از او شرم داشتم، پس باو عرض کردم: ای آقای من بر من ناگوار و دشوار است که بدون اجازه شما بنخانه ات در آمدم ولی چه کنم که من مأورم؟! بمن فرمود:

«بزودی ستمگران خواهند دانست چه سرانجامی دارند».

3- و از علی بن محمد نوفلی روایت کرده که گوید: محمد بن فرج رنجی بمن گفت: حضرت هادی بمن نوشت: ای محمد کار و بار خود را گرد آور و احتیاط خویش بدار، گوید: من مشغول جمع آوری کارهای خود شدم و نمیدانستم چه مقصودی آن حضرت از آنچه نوشته بود داشت تا آنکه فرستاده و مأموری (از جانب خلیفه یا حکومت) آمد و مرا دست بسته بزنجیر از مصر حرکت داد، و هر چه داشتم مهر و موم کرده (توقیف کردند)، پس هشت سال در زندان ماندم آنگاه نامه از آن حضرت بمن رسید که ای محمد بن فرج در ناحیه غربی (بغداد) منزل مکن، من نامه را خواندم و با خود گفتم:

من در زندانم و امام هادی بمن چنین می نویسد؟! خیلی عجیب و شگفت آور است! چند روزی نگذشت که آزاد شدم و زنجیرها را از من باز کردند، پس نامه برای آن حضرت نوشتم و در خواست کردم از خدا بخواهد آب و ملک مرا بمن بازگردانند؟! حضرت نوشت: بزودی آب و ملک را بتو باز میگردانند و اگر هم باز نگردانند بتو زیانی نرسد، علی بن محمد نوفلی (راوی حدیث) گوید: چون محمد بن فرج

را بسامره فرستادند دستوری کتبی برایش صادر شد که املاکش را باو برگردانند ولی هنوز نامه بدستش نرسیده بود که از دنیا رفت.

4- علی بن محمد نوفلی گوید: احمد بن خصیب نامه بمحمد بن فرج نوشت و از او درخواست کرد بسامرا برود، محمد بن فرج بحضرت هادی نوشت و در این باره با او مشورت کرد حضرت باو نوشت برو که گشایش کار تو ان شاء الله در آن است، محمد بن فرج بیرون رفت و چیزی نگذشت که از دنیا رفت.

5- احمد بن عیسی از ابی یعقوب روایت کند که گفت: شبی محمد بن فرج را پیش از مرگش در سامره دیدم که باستقبال امام هادی علیه السلام آمده بود، پس آن حضرت نگاهی طولانی باو کرده و فردای آن روز محمد بن فرج بیمار شد من پس از چند روز بیعادت او رفتم و او بمن گفت: که حضرت هادی برایش جامه فرستاده و آن جامه را که پیچیده و زیر سرش نهاده بود بمن نشان داد، گوید: بخدا او را در همان جامه کفن کردند.

6- و نیز احمد بن عیسی از ابی یعقوب روایت کند که گفت: حضرت هادی علیه السلام را دیدم با احمد بن خصیب (که یکی از افسران متوکل بود و سپس وزیر منتصر شد و پس از منتصر مستعین خلیفه او را بکشت) راه میروند و حضرت هادی از او عقب ماند، ابن خصیب گفت: پیش برو قربانت کردم حضرت فرمود: تو مقدم هستی، پس چهار روز بیشتر نگذشت که چوبهای شکنجه را پپای ابن خصیب نهاده او را کشتند.

7-گوید: و این ابی خصیب برای تخلیه خانه که آن حضرت در آن منزل کرده بود اصرار و سختگیری بآن حضرت مینمود که زودتر از آنجا منتقل شود و خانه را باو بدهد، پس آن حضرت برای او پیغام فرستاد: چنان خدا را در باره تو میخوانم و نفرین کنم که هیچ چیز برای تو بجای نماند! او در همان روزها خداوند او را گرفتار کرد.

8- و حسین بن حسن از یعقوب بن یاسر روایت کرده که گفت: متوکل (باطرافینش) میگفت:

وای بر شما کار ابن الرضا (امام هادی علیه السلام) مرا در مانده و عاجز کرده هر چه کوشش کرده ام که با من میگساری و هم نشینی کند او خودداری میکند، و هر چه کوشش کرده ام که فرصتی از او در این باره بدست آورم چنین فرصتی نیافته ام (که در نتیجه او را پیش مردم میگسار و گنهکار معرفی کنم) یکی از حاضرین گفت: اگر آنچه خواهی از او بدست نیاید و چنین فرصتی از او پیدا نکنی پس بوسیله برادرش موسی این مقصود را انجام ده که او تا بتواند در خوانندگی و نوازندگی و لهو و لعب کوتاهی نکند، میخورد و می نوشد و عشق میورزد و میخوارگی کند، پس او را بخواه و در انظار و برابر چشم مردم او را باین کارها وادار کن و در نتیجه در میان مردم خبر به پیچد که ابن الرضا چنین کرده، و مردم میان او و برادرش فرقی نگذارند، هر کس نیز که او را بشناسد (وقتی چنین بداند) برادرش را نیز متهم بکارهای او می کند (و مقصود تو در هر حال انجام خواهد شد) متوکل گفت: بنویسید او را محترمانه بسامره بفرستند، پس موسی را با احترام تمام بسامره فرستادند و متوکل دستور داد همه بنی هاشم و سرلشکران و دیگر مردمان باستقبال او روند، و تصمیم بر این بود (یا با موسی قرار بسته بودند) که چون بسامره رود زمینهایی را باو واگذار کند و ساختمانی در آنجا برایش بنا کند، و میگساران و زنان خواننده نزد او بفرستد و دستور داده بود با او احسان کنند و در باره اش خوشرفتاری شود. و خانه

زیبائی جداگانه برایش آماده سازند که خود متوکل در آنجا بدیدنش رود.

چون موسی بسامرا رسید حضرت هادی در پل وصیف که جایی بود برای استقبال از آنان که بشهر سامرا وارد میشدند، بیدار موسی رفت و بر او سلام کرده و احترامات لازمه را بجا آورد آنگاه باو فرمود:

همانا این مرد تو را باین شهر آورده که آبرویت بریزد، و پرده حرمت بدرد، و از ارزش تو بکاهد، مبادا نزد او اقرار کنی که هیچ گاه شراب خورده ای؟ ای برادر از خدا بترس که مرتکب گناهی شوی! موسی گفت: اکنون که مرا برای این کار خواسته است چاره من چیست؟ فرمود: از ارزش و رتبه خود مکاه، و نافرمانی پروردگار خویش مکن، و کاری که آبرویت را بریزد انجام مده، زیرا این مرد مقصودی جز ریختن آبرو و پرده دری تو ندارد! موسی نصیحت حضرت هادی را نپذیرفت، و آن حضرت هر چه باو اصرار کرد و او را پند داد او از سخن خود دست برداشت و زیر بار نصیحتهای آن حضرت نرفت، همین که حضرت دید موسی اندرز او را نمی پذیرد فرمود: حال که چنین است پس بدان که آن مجلسی که تو میخواهی با او یک جا جمع شوید هرگز فراهم نخواهد شد، راوی گوید: موسی سه سال در سامرا ماند و هر روز بدر خانه متوکل می آمد (که بنزد او رود) باو میگفتند: امروز متوکل سر گرم کاری است (که ملاقات با او میسر نیست) پس آن روز میرفت و فردا می آمد باو میگفتند: امروز مست است، روز دیگر می آمد میگفتند: امروز دوا خورده، و هم چنان سه سال بر این منوال گذشت تا اینکه متوکل کشته شد، و در مجلس شراب و میخوارگی با او نشست.

9- و محمد بن علی از زید بن علی بن حسین بن زید روایت کند که گفت: من بیمار شدم پس شبانه پزشکی برای معالجه من آمد و دوائی برای من دستور داد که آن را سحرگاه بگیرم و چند روز بخورم

من نتوانستم آن دواء را بدست آورم، و پزشك (که از تحصیل دواء مأیوس شد) از در بیرون رفت، بلافاصله خادم حضرت هادی علیه السّلام وارد شد و کیسه برای من آورد که همان دواء در آن بود و بمن گفت:

امام هادی تو را سلام رسانده و فرموده این دواء را تا چند روز بخور، من آن را گرفته و خوردم و بهبودی یافتم. محمد بن علی گوید: پس زید بن علی بمن گفت: کجایند غالیان (آنان که در باره ائمه اطهار غلو کنند) که این حدیث را بشنوند؟!.

باب (30) جریان آمدن حضرت هادی علیه السّلام از مدینه بسامرا و وفات آن

جریان آمدن حضرت هادی علیه السّلام از مدینه بسامرا و وفات آن حضرت در آن سرزمین،

و بیان سبب وفات، و عدد فرزندان و شمه از احوال آن جناب

بدان که سبب اینکه حضرت هادی علیه السّلام را از مدینه بسامرا آوردند این شد که عبد الله بن محمد متصدی کار جنگ و خواندن نماز در شهر مدینه بود، و پیش متوکل از حضرت هادی علیه السّلام سعایت و بدگوئی کرد، و پیوسته قصد آزار آن جناب را داشت، امام هادی علیه السّلام که از جریان سعایت او آگاه شد نامه بمتوکل نوشت و در آن نامه جریان آزار کردن عبد الله بن محمد باو و دروغگوئی او را در آن

سعایتی که کرده بود برای متوکل یاد آور شده بود، متوکل دستور داد پاسخ نامه آن حضرت را بنویسند و در ضمن او را بآمدن بسامرا دعوت کنند و سفارش کرد در گفتار و کردار بآن حضرت بخوبی رفتار کنند و متن آن نامه چنین بود:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » اما بعد همانا امیر المؤمنین قدر و منزلت تو را می شناسد و خویشاوندی تو را منظور میدارد، و حقت را لازم می شمارد، و برای بهبودی کار تو و خاندانت هر چه لازم باشد فراهم میسازد، و وسائل عزت و آسودگی خاطر تو و ایشان را آماده کند، و منظورش از این رفتار و احسان خوشنودی پروردگار و آدای حق واجب شما است که بر او لازم گردیده.

و همانا امیر المؤمنین دستور داد عبد الله بن محمد را از تولیت و تصدی کار جنگ و نماز در مدینه بر کنار و معزول کنند زیرا چنانچه شما یاد آور شده اید حق شما را نشناخته و قدر و مقام شما را سبک شمرده، و شما را بکاری متهم ساخته و نسبتی داده که امیر المؤمنین میدانند تواز آن کار بر کناری و دامت آلوده بچنین تهمتی نیست (مقصود اتهامی بوده که آن جناب دعوی خلافت دارد و آرزوی زمامداری در سر می پروراند) و خلیفه میدانند که تو راست میگوئی و خود را برای این کاری که بدان متهم گشته ای (یعنی خلافت) آماده نکرده، و چنین آرزویی نداری، و امیر المؤمنین محمد بن فضل را والی مدینه کرد و باو دستور داد تو را گرامی دارد و بزرگ شمارد و دستور و فرمان تو را انجام دهد و بدان وسیله بخدا و امیر المؤمنین (متوکل) تقرب جوید.

و ضمنا امير المؤمنين مشتاق دیدار و زیارت شما است و دوست دارد تجدید عهدهی با شما کرده شما را از نزدیک ببیند، اگر مایل زیارت و ماندن در پیش او تا هر زمان که خواسته باشی هستی، خود و هر کس از خانواده و غلامان و اطرافیانت که میخواهی برداشته و با کمال آرامش و آسودگی خاطر بسوی خلیفه حرکت فرما و هر طور که خواهی راه را طی کرده و هر روز که خواستید فرود آید، و اگر بخواهید و مایل باشید یحیی بن هرثمة پیشکار مخصوص امیر المؤمنین و لشکریانی که همراه او هستند همراه شما باشند، و در منزل کردن و راه پیمائی همه جا در رکاب شما باشند، و البته اختیار این کار بدست شما است اگر بخواهید باشند و گر نه خودشان جداگانه باز گردند، و ما او را برای انجام فرمان شما خدمتتان روانه کردیم، پس از خدا مدد و خیر طلبیده کوچ کن تا بنزد امیر المؤمنین بیائی که هیچ يك از برادران و فرزندان و خانواده و نزدیکانش نزد او محبوبتر و ارجمندتر و پسندیده تر از تو نیستند و او نیز بکسی نگران تر و مهربانتر و خوشرفتارتر از تو نیست، و هیچ کس برای آرامش خاطر خلیفه از شما بهتر نیست، و السلام عليك و رحمة الله و برکاته. نگارنده: ابراهیم بن عباس بتاریخ ماه فلان (یا ماه جمادی الآخرة) از سال دویست و چهل و سه هجری.

چون نامه بحضرت هادی علیه السلام رسید حضرت آماده کوچ کردن و رفتن بسامرا شده و یحیی بن هرثمة نیز با او رهسپار شده تا بسامرا رسیدند، و چون آن جناب بانجا رسید متوکل (با آن همه وعده ها که داده و احتراماتی که در نامه کرده بود) يك روز خود را از آن حضرت پنهان کرد و آن جناب را در کاروانسرائی که معروف بکاروانسرای گداها بود فرود آوردند و آن روز را در آنجا بماند تا اینکه بدستور

متوکل خانه برای او تخلیه کرده و او را بدان جا منتقل نمودند. (این است رسم متوکل ها در پذیرائی از میهمان عزیزی که با آن همه اظهار اشتیاق و گرمی او را دعوت میکنند).

ابن قولویه (بسند خود) از صالح بن سعید روایت کند که گفت: روزی که حضرت هادی علیه السلام بسامرا وارد شد من خدمتش رفته باو عرض کردم: قربانت گردم اینان در همه جا میخواهند نور شما را خاموش کنند و از قدر شما بکاهند تا جایی که شما را در این کاروانسرای کثیف و بدنام: کاروانسرای گدایان جا داده اند؟ فرمود: ای پسر سعید تو نیز چنین فکر میکنی (و هنوز در این پایه از معرفت ما هستی)؟ سپس با دست اشاره کرده ناگاه بوستانهایی با طراوت، و نهرهایی روان، و باغهایی دیدم که در آن دخترانی نیکو و خوشبو و پسر بچه گانی چون مروارید در صدف درخشان بودند، پس چشم من از دیدن آن منظره خیره و شگفتم بسیار شد، آنگاه فرمود: ای پسر سعید ما هر کجا باشیم این نعمتها برای ما مهیاست، ما در کاروانسرای گدایان نیستیم!؟.

و حضرت هادی علیه السلام در مدت اقامتش در سامرا مورد احترام بود و در ظاهر آن حضرت را گرامی و ارجمند میداشتند، و متوکل کوشش بسیار میکرد که نیرنگی بدان حضرت بزند ولی نتوانست، و برای آن جناب با متوکل داستانها و سخنانی است که نقل آنها موجب طولانی شدن کتاب گردد، و در آن داستانها معجزات و نشانه های آشکاری برای آن جناب میباشد که اگر بخواهیم همه آنها را در اینجا بیان کنیم از مقصود اصلی خود باز خواهیم ماند.

امام هادی علیه السلام در ماه رجب سال دویست و پنجاه و چهار در سامرا از دنیا برفت و در خانه خود آن حضرت او را دفن کردند، و فرزندان او که بجای گذارد یکی حضرت ابا محمد حسن بن علی است که

پس از آن حضرت امام بوده، و دیگر حسین، و محمد، و جعفر، و يك دختر نیز بنام عایشه داشت.

(مترجم گوید: حسین فرزند آن جناب در همان بقعه که قبر مطهر عسکریین است مدفون میباشد و محمد بن علی همان حضرت سید محمد معروف است که در نزدیکی بلد میان کاظمین و سامره گنبد و بارگاهی دارد، و جعفر همان جعفر کذاب است) و مدت توقف آن حضرت در سامراء تا وقتی که از دنیا رفت ده سال و چند ماه بود و عمر شریفش چنانچه پیش از این نیز گفتیم در آن روز چهل و يك سال بود.

باب (31) شرح حال امام عسکری علیه السلام

ذکر امام پس از حضرت هادی علیه السلام و تاریخ ولادت، و نشانه های امامت و نصوصی که از پدرش در باره او رسیده، و مقدار عمر و مدت خلافت، و زمان وفات و جای قبر و شمه از احوال آن جناب.

بدان که امام پس از حضرت هادی علیه السلام فرزندش حضرت ابا محمد حسن بن علی علیهما السلام بود برای آنکه اوصاف و خصال برتری و فضیلت در او گرد آمده، و در آنچه لازمه منصب امامت و مقتضی زمامداری است بر همگان پیشی گرفته، یعنی در علم، و زهد، کامل بودن در عقل و خرد، عصمت، شجاعت، کرم و بزرگواری، بسیاری اعمال و کرداری که انسان را بخدا نزدیک کند، از این گذشته

ص: 300

نص صریح پدر بزرگوارش در باره امامت او و اشاراتی که آن حضرت در باره خلافت او فرمود.

ولادت آن جناب در مدینه در ماه ربیع الآخر سال دویست و سی و دو بود، و در روز جمعه هشتم ماه ربیع الاول سال دویست و شصت از دنیا رفت و آن روز بیست و هشت سال از عمر شریفش گذشته بود.

و در شهر سامرا در همان خانه که پدر بزرگوارش در آنجا مدفون بود آن جناب را نیز دفن کردند.

مادرش ام ولد بود بنام حدیثه. و مدت امامت آن حضرت شش سال بوده است.

باب (32) ذکر چند حدیث که در باب امامت آن حضرت بنص صریح یا اشاره

ذکر چند حدیث که در باب امامت آن حضرت بنص صریح یا اشاره از پدر بزرگوارش رسیده است:

1- ابن قولویه (بسند خود) از یحیی بن یسار عنبری روایت کرده که حضرت هادی چهار ماه پیش از مرگ خود بفرزندش حسین علیه السلام وصیت کرد و مرا با جمعی از دوستان بر آن وصیت گواه گرفت.

ص: 301

2- و از علی بن عمرو نوفلی روایت کرده که گفت: من در خدمت حضرت هادی علیه السلام در صحن خانه اش بودم که فرزندش محمد بر ما گذر کرد، من بآن حضرت عرض کردم: قربانت گردم امام ما پس از شما این است؟ فرمود: نه امام و صاحب شما پس از من حسن خواهد بود.

3- و از عبد الله بن محمد اصفهانی روایت کند که گفت: حضرت هادی بمن فرمود: امام و صاحب شما پس از من کسی است که بر (جنازه) من نماز بخواند، گوید: ما پیش از آن حضرت ابا محمد امام حسن را نمی شناختیم، و پس از اینکه حضرت هادی از دنیا رفت، حضرت ابا محمد بیامد و بر پدر خویش نماز خواند.

4- و از علی بن حفص روایت کند که گوید: هنگامی که فرزند حضرت هادی یعنی محمد از دنیا رفت من حاضر بودم که بحسن (فرزند دیگر خود) فرمود: پسر جانم خدا را شکری تازه کن که در باره تو امر خود را تازه کرد (یعنی با بودن محمد گمان میرفت که او امام باشد و با مرگ او در تو متعین شد).

5- و از احمد بن محمد... انباری روایت کند که گفت: من در هنگام از دنیا رفتن محمد بن علی (همان حضرت سید محمد معروف) حاضر بودم، پس حضرت هادی علیه السلام بخانه آمد و تختی برای او گذاردند، و آن حضرت روی آن تخت نشست و خانواده او دور آن تخت بودند و فرزندش حضرت ابو محمد (امام حسن عسکری) نیز در گوشه ایستاده بود، و چون از کار تجهیز فرزندش محمد بن علی فارغ شد

بسوی ابو محمد متوجه شده فرمود: پسر جان برای خدا شکری تازه کن که در باره تو امری تازه کرده.

(معنایش در حدیث پیش گذشت).

6- و از علی بن مهزیار روایت کند که گفت: بحضرت هادی علیه السلام عرض کردم: اگر (خدای نکرده) -پناه بخدا- پیش آمدی شد (و شما از دنیا رفتید) بکه پناه بریم (و امام ما کیست)؟ فرمود:

عهد من بسوی بزرگترین فرزند من یعنی حسن علیه السلام است.

7- و از علی بن عمرو عطار روایت کند که گفت: خدمت حضرت هادی رفتم و در آن وقت فرزندش ابا جعفر (محمد بن علی) زنده بود و من گمان میکردم که امام پس از آن حضرت او است، پس عرض کردم:

قربانت گردم کدامیک از فرزندان مخصوص بامامت است؟ فرمود: هیچ کدام را مخصوص ندانید تا دستور من بشما برسد، گوید: پس از آن برای آن حضرت نوشتم: امر امامت در کیست؟ در پاسخ من نوشت: در بزرگترین فرزندانم، و گوید: ابو محمد (حسن علیه السلام) بزرگتر از ابی جعفر (محمد بن علی) بود.

8- سعد بن عبد الله از گروهی از بنی هاشم روایت کند که از آن جمله است حسن بن حسین افضس که گوید: روزی که محمد بن علی از دنیا رفت ما در خانه حضرت هادی بودیم و برای آن حضرت در صحن خانه فرشی گسترده بودند و مردم دور او نشسته بودند، و تخمین زدیم مردمی که دور او بودند از بنی هاشم و بنی عباس و قریش حدود صد و پنجاه نفر بودند غیر از غلامان و سایر مردم، ناگاه حضرت

نگاهش بحسن بن علی علیهما السلام (فرزندش) افتاد که با گریبان چاک زده آمده و در سمت راست آن حضرت ایستاده و ما او را نمی شناختیم و پس از اینکه ساعتی ایستاده بود حضرت باو نگاهی کرده فرمود:

پسر جان برای خدا شکری تازه کن که خدا در باره تو دستوری تازه کرد، حسن علیه السلام گریست و گفت:

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، ستایش خدای را سزااست که پروردگار جهانیاست و از او در خواست تمامیت نعمتش را برای خود کنم، و انا لله و
إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، ما پرسیدیم: این جوان کیست؟ گفتند: این حسن بن علی فرزند اوست، و بنظر مادر آن روز حدود بیست سال داشت، پس در
آن روز ما او را شناختیم و دانستیم که با این سخن اشاره بامامت او کرد و او را جانشین خود قرار داد.

9- و از محمد بن یحیی روایت کند که گفت: پس از اینکه محمد بن علی از دنیا رفت خدمت حضرت هادی علیه السلام رفتیم و بان
حضرت تسلیت گفتیم و ابو محمد حسن بن علی علیه السلام نشست بود، حضرت هادی علیه السلام باو رو کرده فرمود: همانا خداوند در
وجود تو جانشینی از او قرار داده پس خدا را حمد کن.

(و سپاس او را بجای آر).

10- و از ابی هاشم جعفری روایت کرده که گفت: پس از آنکه محمد بن علی از دنیا رفت من در خدمت حضرت هادی علیه السلام بودم
و پیش خود فکر میکردم که بان حضرت بگویم: گویا داستان ابو جعفر

(محمد) و ابو محمد (امام عسکری) علیه السلام در این زمان مانند داستان اسماعیل و موسی علیه السلام فرزندان حضرت صادق علیه السلام است، و این دو (در جریان امامت) مانند آن دو هستند (که تا اسماعیل زنده بود برخی گمان میکردند او پس از امام صادق علیه السلام امام خواهد بود، و با مردن او امامت در باره حضرت موسی تعیین شد).

پس دیدم امام هادی علیه السلام پیش از آنکه من چیزی بزبان آورم رو بمن کرده فرمود: آری ای ابا هاشم خدا را در باره ابی محمد پس از ابی جعفر بدا حاصل شد نسبت بچیزی که برای او روشن نبود (یعنی در باره امامت او) چنانچه در باره موسی پس از رفتن اسماعیل بدائی حاصل شد که پرده از کار او برداشت، و این جریان همان طور است که در دل تو گذشت و گر چه اهل باطل بدشان آید، ابو محمد (امام حسن عسکری) علیه السلام فرزند من جانشین پس از من است و پیش او است هر علمی که بدان نیازمند باشی و اسباب و ابزار کار امامت با او است.

(مترجم گوید: ظاهر این حدیث منافات با احادیث بسیاری دارد که اسامی دوازده امام پیش از بدنیا آمدنشان ذکر شده و پیغمبر اکرم (ص) يك يك آنان را بنام و خصوصیات ذکر فرموده مانند حدیث لوح و امثال اینها که مرحوم سید هاشم بحرانی (ره) کتابی جداگانه بنام «الانصاف فی النص علی الائمة الاثنی عشر من الاشراف» در این باره تألیف کرده و این حقیر آن را بفارسی ترجمه کرده و اخیراً بطبع رسید، و در آن کتاب متجاوز از سیصد و چهل حدیث از شیعه و سنی نقل کرده که نام دوازده امام در بسیاری از آنها ذکر شده، و این حدیث و یکی دو حدیث دیگر نظیر آن در ظاهر منافات با آن احادیث بسیار دارد، و برای رفع اختلاف و منافاتی که میان آنها بچشم میخورد مجلسی (ره) و برخی دیگر توجیهاتی ذکر کرده اند که برگشت همه آنها با مختصر اضافه از مترجم باین است که مقصود از بدا در امثال این حدیث برای خداوند این است که مردم گمان نمیکردند با بودن اسماعیل و ابو جعفر محمد بن علی امامت پس از امام صادق و امام هادی علیهما السلام بفرزندانشان حضرت موسی و حضرت عسکری علیهما السلام برسد، و این یا بخاطر بزرگتر بودن ایشان یا سایر فضیلتهایی بوده که در ایشان وجود داشته و با مردن ایشان پرده از روی کار برداشته شد و آنچه حقیقت امر بود بر مردم ظاهر گشت، و این معنائی است که از جمله «ما لم یکن یعرف له» و جمله «ما کشف به عن حاله» ظاهر گردد، و معنی بدا آن نیست که قلم در این باره تغییر کرد، و خود حضرت هادی نیز مطلب را آگاه نبود و الله العالم).

11- ابو بکر فہفکی گوید: حضرت ہادی (ع) بمن نوشت ابو محمد فرزند من از نظر خلقت و آفرینش سالمترین افراد آل محمد، و حجتش از همه محکمتر، و بزرگترین فرزندان من بوده و او است جانشین من، و رشتہ امامت و احکام ما نزد او است، و تو آنچه از من میپرسی از او پرسی کہ کہ ہر چہ بدان نیازمند باشی نزد او است.

12- و از شاہویہ بن عبد اللہ روایت کند کہ حضرت ہادی در نامہ بمن نوشت کہ میخواستی پرسی پس از مردن اُبی جعفر امام پس از من کیست و از این جہت در اضطراب افتادہ بودی، پس نگران مباش زیرا خداوند ہیچ گروہی را پس از اینکہ ہدایت کرد گمراہ نکند تا بیان کند برای ایشان چیزہائی را کہ باید از آن بپرهیزند، صاحب تو و امام پس از من پسر من ابو محمد است، و پیش او است ہر آنچه شما بدان محتاج و نیازمند ہستید، خدا ہر چہ خواہد پیش دارد و ہر چہ را خواہد پس اندازد (و فرماید): «ہر آیہ ای را کہ نسخ کنیم یا پس اندازیم بہتر از آن را یا مانند آن را بیاوریم» (سورہ بقرہ آیہ 106) و در این (کہ من نوشتم) برای مرد خردمند بیدار بیان و اطمینان است (مطلب را روشن کند و دشمن را قانع سازد).

13- و از داود بن قاسم جعفری روایت کند کہ گفت: شنیدم حضرت ہادی میفرمود: جانشین پس از من حسن است و چگونہ خواہد بود حال شما نسبت بجانشین پس از این جانشین؟ من عرض کردم: برای چہ قربانت کردم؟ فرمود: شخص او را نمی بینید و برای شما روا نیست نامش را بزبان ببرید، گفتم:

پس چگونہ از او یاد کنیم؟ فرمود: بگوئید حجت آل محمد علیہ السلام.

و اخبار در این بارہ بسیار است کہ ذکر ہمگی آنها کتاب را طولانی کند.

باب (33) در ذکر شمه از مناقب حضرت عسکری علیه السلام و نشانه های

در ذکر شمه از مناقب حضرت عسکری علیه السلام و نشانه های امامت و معجزات آن حضرت:

1- ابن قولویه (بسند خود) از حسن بن یحیی و دیگران روایت کرده که گفته اند: احمد بن عبید الله بن خاقان متصدی املاک و خراج شهر قم بود (که از طرف بنی عباس باین کار گماشته شده بود) پس روزی نام علویان و مذهبهای آنان در مجلس او برده شد- و او مردی بود که دشمنی سختی با اهل بیت علیهم السلام داشت و انحراف بسیاری از این خانواده داشت- با این حال گفت: من مردی از علویین مانند حسن بن علی (حضرت عسکری) در وقار و آرامش و عفت و پاکدامنی و بزرگواری در نزد خاندان خود ندیده و نشناخته ام، و همه فامیل ایشان او را بر سالمندان و بزرگان خود مقدم میداشتند، و هم چنین همه سرلشکران و وزیران و عموم مردم او را بر بزرگان و اشراف خود مقدم داشته جلو میانداختند، و من روزی بالای سر پدرم ایستاده بودم و آن روزی بود که برای پذیرفتن مردم نشسته بود که ناگاه دربانان آمده گفتند: ابو محمد ابن الرضا بر در خانه است! پدرم با آواز بلند گفت: اجازه اش دهید وارد شود.

من از آنچه از ایشان شنیدم و از جرأت آنان که در حضور پدرم مردی را بکنیه نام می برند تعجب

کردم با اینکه جز خلیفه یا ولی عهد یا کسی را که سلطان دستور داده بود نزد پدرم بکنیه نام نمی بردند، پس دیدم مردی گندمگون، خوش اندام، نیکو رخسار، خوش پیکر، تازه جوان با جلالت و هیئتی نیکو وارد شد، چون چشم پدرم باو افتاد از جا برخاست و چند گام بسوی او رفت، و من بیاد ندارم با هیچ یک از بنی هاشم و افسران چنین کاری کرده باشد، و چون باو نزدیک شد او را در آغوش کشید و رو و سینه او را بوسید و دست او را گرفته بر مسند خود که روی آن می نشست نشانید، و در کنار او نشسته رو باو کرد و با او بگفتگو پرداخت، و در ضمن سخنانش قربانت کردم و فدایت شوم میگفت، و من همچنان از آنچه میدیدم در شگفت بودم که ناگاه دربان آمده گفت: موفق آمد! (موفق برادر معتمد خلیفه و وزیر لشکر او بوده) و رسم این بود که هر گاه موفق بمجلس پدرم می آمد دربانان و سرلشکران مخصوص او پیش او وارد میشدند و میان مجلس پدرم تا دم در دو طرف بصف میایستادند تا موفق بیاید و برود، پس همچنان پدرم رو بایی محمد علیه السلام داشت و با او سخن میگفت تا اینکه نگاهش بگلامان مخصوص موفق افتاد که وارد شدند، آنگاه پدرم باو گفت: خدا مرا قربانت کند اکنون اگر میل داشته باشید؟ سپس بدربانان خویش گفت: او را از پشت دو صف ببرید که موفق او را نبیند، پس برخاست و پدرم نیز برخاسته او را در آغوش کشیده و (پس از خدا حافظی) برفت.

من بدربانان پدرم و غلامان گفتم: وای بر شما این که بود که نامش را بکنیه پیش پدرم بردید و پدرم با او آنچنان رفتار کرد؟ گفتند: این مردی است علوی بنام حسن بن علی و معروف بابن الرضا است، من بر تعجبم افزوده شد و هم چنان آن روز را تا شب در فکر او و نگران کار او و پدرم و آنچه دیده،

بودم تا اینکه شب شد، و رسم پدرم این بود که چون نماز عشا را میخواند مینشست و در کارهای روزانه و آنچه باید بسطان گزارش دهد و کارهای دیگر می نگریست و اندیشه میکرد.

چون نمازش را خواند و نشست من آمدم و برابرش نشستم و کسی پیش او نبود!گفت: ای احمد کاری داشتی؟گفتم: آری اگر اجازه دهی پرسش کنم؟گفت: اجازه ات دادم، گفتم: پدر جان این مردی که امروز بامداد دیدم با او آن همه اکرام و احترام کردی و خود و پدر و مادرت را فدای او کردی که بود؟گفت: پسر جان این امام و پیشوای رافضیان حسن بن علی معروف بابن الرضا است، سپس لختی سکوت کرد و من نیز ساکت بودم آنگاه گفت: پسر جان اگر امامت و زمامداری از خاندان و خلفای بنی عباس بیرون رود هیچ کس از بنی هاشم جز او شایستهٔ خلافت نیست، و این بخاطر برتری و پاکدامنی و پارسائی و زهد و عبادت و خوش خلقی و شایستگی او است، و اگر پدرش را دیده بودی مردی بود خردمند و هوشیار و دانشمند، من که این سخنان را از پدرم در بارهٔ او شنیدم ناراحتی و اندیشه و خشمم بر پدر افزون شد، و پس از آن جریان اندیشه و اندوهی برای من جز پرسش از وضع او و کاوش در کار او نبود، و از هیچ يك از بنی هاشم و سرکردگان و نویسندگان و قاضیان و فقهاء و دیگر مردمان نپرسیدم جز اینکه دیدم در نزد آنها در نهایت احترام و بزرگی و بزرگواری و خوش کلامی بود و همه او را بر خانوادهٔ خود و پیران و سالخوردهگان جلو میانداختند، از این جریانات مقام و شخصیت او در نظرم بزرگ شد زیرا دیدم دوست و دشمن او را بنیکی یاد کنند و تمجید و ستایش نمایند.

یکی از حضار مجلس که از طائفه اشعریهای قم بود گفت: وضع برادرش جعفر چگونه بود؟ و مقام او در مقابل حسن بن علی چگونه است؟ در پاسخ گفت: جعفر کیست که از وضع او پرسش شود یا او در ردیف حسن قرار داده شود! جعفر کسی است که آشکارا مرتکب فسق می شود، و هرزگی میکند همیشه مست شراب است، پست ترین مردی است که من دیده ام، و بی آبروترین مردمان، و سبک، و خود باخته است، و هنگامی که حسن بن علی از دنیا رفت حالتی بر خلیفه و یارانش دست داد که من در شگفت شدم و گمان نداشتم در مرگ هیچ کس چنین شود، زیرا چون حسن بن علی بیمار شد خلیفه پیش پدرم فرستاد که ابن الرضا بیمار شده! پدرم همان ساعت سوار شده بدار الخلافة رفت، سپس شتابانه بازگشت و پنج تن از خدمتگزاران مخصوص خلیفه با او بودند که همگی از معتمدین و نزدیکان او بودند و در میان ایشان بود نحریر (یکی از دربانان مخصوص خلیفه) و بایشان دستور داد پیوسته ملازم خانه حسن بن علی باشند و از حال او آگاه باشند، آنگاه بچند تن از پزشکان پیغام داد که بیادت او بروند و هر صبح و شام از او دیدن کنند، و چون دو سه روز گذشت گزارش دادند که (بیماریش سخت شده و) ناتوان گشته، پدرم به دکترها دستور داد در خانه اش بمانند و بیرون نروند، و پیش قاضی القضاة فرستاده هنگامی که آمد باو دستور داد ده تن از کسانی که بدین و امامت و پرهیزکاری ایشان اطمینان دارد حاضر کند، و (چون آمدند) همه را بخانه حسن علیه السلام فرستاد، و دستور داد شب و روز در آنجا بمانند، و آنها هم چنان آنجا بودند تا اینکه آن جناب از دنیا رفت.

و چون خبر وفات او پراکنده شد شهر سامره یکپارچه شیون شد، بازارها تعطیل گشت، و بنی

هاشم و سران سپاه و نویسندگان و معتمدین و عدول و دیگر مردمان سوار شده و بر جنازه او حاضر شدند، و سامره آن روز شبیه بقیامت و روز رستاخیز شده بود، و چون از کار غسل و کفن او فارغ شدند خلیفه بنزد ابو عیسی پسر متوکل فرستاد که بیاید و بر جنازه او نماز بخواند، و چون جنازه را برای نماز گزاردند ابو عیسی نزدیک آمده پارچه از روی صورت آن حضرت برداشته به بنی هاشم، علویین و عباسیین، و سران سپاه و نویسندگان و قضات و عدول گفت: این حسن بن علی بن محمد ابن الرضا است که بمرگ خود از دنیا رفته و از پیشکاران و خدمتگزاران مخصوص خلیفه فلانی و فلانی... و از قضات فلانی و فلانی...

و از پزشکان فلانی و فلانی... هنگام مرگ در بالینش بوده اند (و همگی گواهند که بمرگ طبیعی از دنیا رفته) آنگاه روی آن جناب را پوشاند و بر او نماز خوانده دستور داد جنازه را برداشته دفن کردند.

(مترجم گوید: این همه پافشاری و صحنه سازی و شاهد تراشی برای اینکه حضرت عسکری بمرگ طبیعی از دنیا رفته است بیشتر ایجاد سوء ظن میکند، و تأیید گفته آن دسته از محدثین عالیقدر شیعه را مینماید. که معتقدند آن حضرت را مسموم کردند. گرچه مؤلف و برخی دیگر از مسموم شدن آن حضرت سخنی بمیان نیاورده اند).

و چون حسن بن علی علیه السلام را دفن کردند برادرش جعفر بنزد پدرم آمد و گفت: رتبه برادرم را بمن بدهید و من در برابر هر ساله بیست هزار دینار (اشرفی) بشما میدهم پدرم او را براند و باو تندی کرد و سخنانی باو گفت که من ناراحت شدم، و باو گفت: ای احمق خلیفه شمشیر کشیده تا آنان که معتقد بامامت پدر و برادرت بودند از این عقیده برگرداند و نتوانست، اگر تو نیز نزد شیعیان پدر و برادرت امام هستی نیازی بخلیفه و غیر خلیفه نداری که تو را بجای ایشان بنشانند، و اگر آن منزلت و مقام امامت را نداشته باشی بوسیله ما بدان نخواهی رسید، و پدرم از این کار او دانست که مردی سبک و کوته فکر و

سست عنصر است و دستور داد بیرونش کنند و تا زنده بود اجازه نداد نزد او بیاید و ما از سامره بیرون آمدیم و جعفر بر همان حال بود، و خلیفه نیز تا با امروز بدنبال فرزند حسن بن علی میگردد و در جستجوی پسر آن حضرت است و هنوز چیزی بدست نیاورده، و شیعیان او نیز عقیده دارند که هنگامی که حسن بن علی از دنیا رفت فرزندی بجای نهاده که جانشین اوست در مقام امامت.

2- و از محمد بن اسماعیل... روایت کرده که گفت: حضرت عسگری علیه السلام بیست روز پیش از آنکه معتز عباسی بمیرد نامه باسحاق بن جعفر نوشت که: از خانه بیرون میا تا وقتی که آنچه شدنی است بشود! چون بریحه کشته شد اسحاق بحضرت نوشت: شدنی شد اکنون چه دستور دهی؟ حضرت در پاسخش نوشت: این نه بود آن شدنی، و آن پیش آمد دیگری است، پس جریان معتز پیش آمد.

گوید: و ده روز مانده بکشته شدن محمد بن داود بمرد دیگری نوشت: محمد بن داود کشته می شود و چون روز دهم شد محمد بن داود کشته شد.

3- و از محمد بن علی... روایت کند که گفت: ما تنگدست شدیم، پس پدرم بمن گفت:

بای نزد این مرد یعنی ابو محمد (امام عسکری علیه السلام) برویم زیرا او معروف بچود و بخشش است؟ پدرم گفتم: او را می شناسی؟ گفت: نه او را می شناسم و نه هرگز او را دیده ام، گوید: ما آهنگ او

کردیم و هم چنان که در راه میرفتیم پدرم بمن گفت: چه اندازه نیازمندیم اگر پانصد درهم بما بدهد، دویست درهم آن برای پوشاک، و دویست درهمش برای خرید آرد(و در نسخه «اللدین» است یعنی برای بدهی، و آن موافق روایت کلینی(ره) نیز میباشد) و صد درهمش برای خرجی، محمد بن علی گوید من هم پیش خود گفتم: کاش سیصد درهم نیز بمن بدهد؟ صد درهمش را الاغی بخرم، و صد درهمش برای خرجی، و صد درهم برای پوشاک که(با آن الاغ و خرجی و پوشاک) بکوهستان بروم(برخی گفته اند مقصودش از کوهستان همدان و اطراف آن بوده).

گوید: همین که بدر خانه آن حضرت رسیدم غلام او بیرون آمده و گفت: علی بن ابراهیم و محمد پسرش وارد شوند، چون وارد شدیم و سلام کردیم پدرم فرمود: ای علی چرا تا کنون نزد ما نیامدی؟ گفت: خجالت میکشیدم باین وضع نزد شما بیایم، و چون از خانه اش بیرون آمدیم غلام او نزد ما آمد، و کیسه ای پیدرم داد و گفت: این پانصد درهم است، دویست درهم برای پوشاک، دویست درهم برای آرد(یا بدهی)، دویست درهم برای خرجی، و بمن نیز کیسه ای داده گفت: این سیصد درهم است، صد درهم آن را الاغ بخر، و صد درهم برای پوشاک، و صد درهم برای خرجی، و بسوی کوهستان مرو، و بسوراء برو(سورا شهری است در اطراف حله و محلی است در بغداد) او نیز بسورا رفت و در آنجا زنی گرفت، و امروز دو هزار دینار عایدی دارد(و در نسخه: «أربعة آلاف») است یعنی چهار هزار دینار، و در روایت کلینی «ألف دینار» است یعنی هزار دینار) با وجود این حال معتقد بمذهب واقفی ها است(یعنی هفت امامی است و میگوید: حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نمرده و غایب است).

محمد بن ابراهیم کردی گوید: باو گفتم: وای بحال تو آیا برهانی بر امامت روشن تر از این میخواهی؟ گفت: راست میگوئی ولی این عقیده ایست که ما بر آن رفته ایم(و مذهب خانوادگی ما است)!

4- و از احمد بن حارث قزوینی روایت کند که گفت: من با پدرم در سامراء بودیم و پدرم کارش رسیدگی کردن باسب و استر حضرت عسکری علیه السلام بود، (و باصطلاح بیطار آنها بود) گوید:

مستعین خلیفه استری داشت که در زیبایی و بزرگی مانند نداشت و کسی نمی توانست بر آن سوار شود، و دهنه و زین بر او بنهد، و همه رام کنندگان ستور را آورده بودند و هیچ کدام نتوانستند چاره بکنند، یکی از ندیمان و همشینیان خلیفه باو گفت: چرا پیش حسن ابن الرضا نمی فرستی که بیاید یا سوار این استر شود و یا اینکه استر او را میکشد (و تو از او راحت شوی)؟ خلیفه بنزد آن حضرت فرستاد و پدرم نیز با آن حضرت برفت من هم بدنبال پدرم رفتم، چون حضرت وارد خانه خلیفه شد نگاهی باستر کرده که در صحن خانه ایستاده بود، پس بنزد آن استر برفت و دست بر کپالش گذارد، من نگاه کردم دیدم استر عرق زیادی کرد بطوری که عرق از آن استر میریخت، آنگاه حضرت پیش مستعین رفته و سلام کرد و مستعین خوش آمد گفته جا باز کرد و نزدیک خود او را نشانیده گفت: ای ابا محمد (کنیه حضرت عسکری علیه السلام است) این استر را دهنه بز، حضرت پیدرم گفت: ای غلام استر را دهنه بز، مستعین گفت: شما خود دهنه اش کن، حضرت رولباسی خود را که در برداشت بر زمین گذارده برخاست استر را دهنه کرده بجای خویش بازگشت و نشست، مستعین گفت: ای ابا محمد زیش کن! حضرت پیدرم فرمود: ای غلام استر را زین کن مستعین گفت: شما خودت آن را زین کن، حضرت دوباره برخاست استر را زین کرد مستعین گفت: میتوانی سوار آن شوی؟ فرمود: آری، و بی آنکه استر سرکشی کند

حضرت سوارش شده در میان خانه بدوانید آنگاه بهروله رفتنش انداخت و بخوبی راه رفت آنگاه برگشته پیاده شد، مستعین گفت: چگونه استری بود؟ فرمود: مانندش را در زیبایی و خوش راهی ندیدم، مستعین گفت: امیر المؤمنین آن را بتو بخشید! حضرت پدرم فرمود: ای غلام استر را بگیر، پدرم استر را گرفته و یدک کشیده بخانه حضرت برد.

5- و از ابی هاشم جعفری روایت کرده که گفت: از فقر و تنگدستی بحضرت عسکری علیه السلام شکایت کردم حضرت با تازیانه خود بزمین خطی کشید و شمشی طلا از آن بیرون آورد که حدود پانصد اشرفی بود فرمود: ای ابا هاشم این را بگیر و ما را معذور دار.

6- و از ابی علی مطهری روایت کند که از شهر قادسیه (که سر راه کوفه بمکه است) نامه بآن حضرت نوشت و خبر داد که مردم (از ترس تشنگی) از حج منصرف شده (بازگشته اند) و او نیز از تشنگی می ترسد برود؟! حضرت باو نوشت: بروید که ان شاء الله ترسی بر شما نیست پس از رسیدن نامه آن حضرت (ابو علی مطهری و) آنان که در قادسیه مانده بودند سلامت بمکه رفتند و در راه دچار تشنگی نشدند.

7- و از یمانی روایت کرده که بر جعفری که مردی بود از خاندان جعفر گروه بسیاری حمله کردند و او تاب مقاومت در برابر ایشان را نداشت، پس نامه بحضرت عسکری نوشت و شکایت کرد، حضرت

برای او نوشت: شما شر ایشان را کفایت خواهید کرد ان شاء الله، گوید: پس جعفری با گروهی اندک برای جنگ با ایشان بیرون تاخت و آنها بیش از بیست هزار بودند و با این حال تار و مارشان کرد.

8- و از محمد بن اسماعیل علوی روایت کند که گفت: حضرت عسکری را نزد علی بن اوتاش (یا علی بن نارمش - چنانچه در برخی از نسخه ها است) زندان کردند، و این مرد سخت ترین دشمنان آل محمد (ص) بود و بسیار با خشونت نسبت بفرزندان و خاندان ابی طالب رفتار میکرد، و باو دستور دادند هر چه میتوانی نسبت باو سخت گیری و آزار کن!، گوید: بیش از يك روز نگذشت که آن مرد در برابر آن حضرت گونه بر خاک گذارد (کنایه از شدت فروتنی است) و بواسطه احترام و بزرگداشت آن حضرت در برابرش دیده باو نمی انداخت و سر بزیر بود، و هنگامی که حضرت از پیش او بیرون رفت آن مرد از بهترین شیعیان خوش عقیده و ستایشگر آن حضرت شده بود.

9- و از ابی هاشم روایت کند که گفت: از تنگی زندان و فشار کند و زنجیر (که گرفتار شده بودم) بدان حضرت شکایت کردم! حضرت بمن نوشت: امروز نماز ظهر را در منزل خودت خواهی خواند، گوید:

هنگام ظهر آزاد شدم و چنانچه فرموده بود نماز ظهر را در خانه خود خواندم. و من در فشار و تنگدستی بودم و خواستم در آن نامه که (از زندان) برایش نوشتم کمکی بخواهم ولی خجالت کشیدم، همین که بخانه رسیدم حضرت صد دینار برایم فرستاد و بمن نوشت: هر گاه حاجتی داشتی شرم و ملاحظه نکن، و آن را بخواه که آنچه خواهی بتو خواهد رسید ان شاء الله.

10- و از نصیر خادم روایت کرده که گفت: بارها از حضرت عسکری علیه السلام شنیدم که با غلامان

خود بزبان آنها سخن میگفت، و در میان ایشان ترك و رومی و صقالبی بود (و با هر کدام بزبان و لغت خودشان گفتگو میکرد) من در شگفت شدم و با خود گفتم: اینکه در مدینه بدینا آمده و تا (پدرش) امام هادی علیه السلام از دنیا رفت خود را بکسی نشان نداد و کسی او را ندید! این چگونه است؟! حضرت رو بمن کرده فرمود: همانا خدای عز و جل حجت خود را از میان سایر مخلوق آشکار و ممتاز میکند، و علم شناسائی هر چیز را باو میدهد، و او لغتها (زبانها) و نسبها و پیش آمدها را میداند، و اگر چنین نباشد میان حجت و امام با رعیت و سایر مردم فرقی نخواهد بود.

11- و از حسین بن ظریف (و برخی نسخه ها حسن بن ظریف است و شاید همان صحیح باشد) روایت کرده که گفت: دو مسأله در سینه من خطور کرد و خواستم برای پاسخش نامه بامام عسکری علیه السلام بنویسم، آنگاه نامه نوشتم و از (یکی از آن دو مسأله پرسش کرده نوشتم): امام قائم که قیام کند چگونه داوری کند؟ و جایی که در آنجا میان مردم داوری کند کجاست؟ و (پرسش دوم را که) میخواستم برای تب و نوبه (که يك روز در میان بسراغ بیمار می آمد) دوائی و علاجی از آن حضرت بپرسم فراموشم شد و اسم بت را نبردم، جواب نامه ام که آمد نوشته بود: از امام قائم پرسیدی؟ چون او قیام کند بعلم خود میان مردم داوری کند مانند داوریهای حضرت داود، و گواه نخواهد، و میخواستی از علاج تب و نوبه بپرسی و فراموش کردی، برای معالجه آن این آیه را در ورقه ای بنویس و بهمراه شخص تب دار کن: «یا نازُ کونی بَرِّداً وَ سَلاماً عَلَیْ اِبْرَاهیمَ» من آن آیه را نوشتم و همراه تب دار کردم و خوب شد.

12- و از اسماعیل بن محمد... روایت کند که گفت: سر راه حضرت عسکری علیه السّلام نشستم و چون بر من گذشت از تنگدستی باو شکایت کرده و برایش سوگند خوردم که یکدرهم پول و (تا چه رسد به) بیشتر ندارم، و خوراکی هم برای چاشتگاه و شام ندارم! حضرت بمن فرمود: آیا بدروغ سوگند بخدا میخوری با اینکه دویست دینار اشرفی در زیر خاک پنهان کرده ای؟ و اینکه میگویم نه برای آنست که چیزی بتو ندهم، ای غلام آنچه با خود داری باو بده، غلامش صد دینار بمن داد سپس روی بمن کرده فرمود: تو آن دینارها که در زیر خاک پنهان کرده ای در وقتی که سخت بدانها نیازمند هستی از آنها محروم خواهی ماند، و راست فرمود، زیرا آن پولی که حضرت بمن داده بود آن را خرج کردم و بسختی بچیزی گرفتار شدم که پولی را خرج کنم و درهای روزی بر من بسته شد، و بناچار سر آن پولی که زیر خاک پنهان کرده بودم رفتم و خاکها را پس کردم ولی پول ها را نیافتم، بعد معلوم شد پسر من جای پولها را دانسته و آنها را برداشته و گریخته است، و بهیچ چیزی از آن پولها دست نیافتم.

13- و از علی بن زید بن علی بن حسین حدیث کند که گفت: من اسبی داشتم که آن را دوست داشتم و در هر انجمنی از آن اسب سخن میگفتم، روزی با آن اسب خدمت حضرت عسکری رفتم، حضرت فرمود: اسبت چه شد؟ عرض کردم: آن را دارم و هم اکنون بر در خانه شما است که من از آن پیاده شدم، فرمود: اگر میتوانی تا شب نشده آن را با کسی که خریدار است عوض کن، و در این سخن بودیم که کسی بر آن حضرت داخل شد و سخن حضرت را برید، من اندیشناک برخاستم و بخانه رفتم و جریان را برادرم

گفتم، او گفت: من نمیدانم در این باره چه بگویم، من هر چه فکر کردم حیفم آمد و دلم راضی نشد آن را بفروشم تا شب شد، چون نماز عشا را خواندم تیمارگر اسب آمده گفت: مولای من! اسبت مرد! من غمناک شدم و دانستم مقصود آن حضرت از آن سخن این پیش آمد بوده، چند روز گذشت و من خدمت آن حضرت رفتم و در دل با خود میگفتم: کاش بجای آن يك چهار پائی (و مرکبی) بمن میداد، همین که نشستم پیش از آنکه چیزی بگویم فرمود: آری جای آن را بتو خواهیم داد، ای غلام آن یابوی قرمز مرا باو بده سپس فرمود: این بهتر از اسب تو است، پشتش هموارتر و عمرش درازتر است.

14- و از احمد بن محمد روایت کند که گفت: مهدی عباسی دست بکشتار موالیان ترك و وابستگان خود زد من نامه بحضرت عسکری نوشتم که: سپاس خدای را که او را از ما بخود سرگرم کرد، زیرا من شنیده بودم شما را تهدید کرده و گفته است: من ایشان را از روی زمین بر میدارم، حضرت عسکری بمن نوشت: این سخن عمرش را کوتاه تر کرد، از امروز پنج روز بشما و روز ششم پس از خواری و ذلتی که باو برسد کشته خواهد شد، و چنان شد که فرمود.

15- و از محمد بن اسماعیل... روایت کند که گفت: هنگامی که حضرت عسکری را بزندان انداختند عباسیان بنزد صالح بن وصیف (که حضرت در خانه او زندانی بود) رفته باو گفتند: بر او سخت گیری کن و گشایش بر او مده! صالح گفت: چه کنم با او؟! من دو مرد از بدترین کسانی که دسترسی

داشتیم بر او گماشتیم، و در اثر هم نشینی با او کارشان از عبادت و نماز و روزه بالا گرفته، سپس آن دو گماشته را نزد خود طلبیده بآنان گفت: وای بر شما در باره این مرد چه انجام می‌دهید؟ گفتند: چه بگوئیم در باره مردی که روزها روزه دار و شبها تا صبح سر پا بعبادت ایستاده و سخنی و سرگرمی جز عبادت ندارد چون بما نگاه میکند بدن ما بلرزه افتد و چنان هراسی در دل ما افتد که خودداری نتوانیم، عباسیان که این سخنان را شنیدند نومید و سر افکنده برگشتند.

16- و از جمعی از اصحاب روایت کرده که حضرت عسکری علیه السلام را به نحیر (خادم مخصوص خلیفه عباسی) سپردند، و او سختگیری بر آن حضرت میکرد و آزارش مینمود، زنش باو گفت: از خدا بترس همانا تو نمی دانی چه کسی در خانه تو است و اعمال صالحه و عبادت آن حضرت را برای او شرح داده گفت: من بر تو در باره او اندیشناک و ترسناکم، انحریر گفت: بخدا او را پیش درندگان خواهم انداخت و در این کار از خلیفه اجازه گرفت باو اجازه دادند، او نیز حضرت را پیش درندگان (که در جای معینی برای شکنجه و اعدام مجرمین مهیا کرده بودند) انداخت، و شك نداشتند که او را خواهند خورد، پس برای اینکه چگونگی را بدانند بدان جا نگاه کردند دیدند آن حضرت ایستاده نماز میخواند و درندگان هم دور او حلقه زده اند، پس دستور داد آن حضرت را بخانه آوردند.

و اخبار در این باره بسیار است و برای اثبات منظور ما همین مقدار کفایت است ان شاء الله تعالی.

باب(34) در بیان وفات حضرت عسکری علیه السّلام و جای قبر و ذکر فرزندان او

در بیان وفات حضرت عسکری علیه السّلام و جای قبر و ذکر فرزندان او

حضرت امام حسن علیه السّلام در اول ماه ربیع الاول سال دویست و شصت بیمار شد و در روز جمعه هشتم همان ماه از دنیا رفت و آن روز که رحلت فرمود بیست و هشت سال از عمر شریفش گذشته بود، و در همان خانه که پدرش دفن شده بود آن جناب را بخاک سپردند، و فرزندش امام منتظر را بجای گذارد و ولادت آن حضرت در پنهانی انجام شد و در کمال خفاء نشو و نما کرد، زیرا روزگار سختی بود و خلیفه وقت بسختی در جستجوی آن خجسته فرزند بود، و تلاش و کوشش زیادی برای اطلاع از وضع آن حضرت میکرد، بویژه که در مذهب شیعه امامیه آمدن آن بزرگوار شایع گشته بود، و میدانستند که همگی چشم براه آمدن او هستند، از این رو آن حضرت فرزند مسعود خود را در زمان زنده بودنش آشکار نفرمود، و بیشتر مردم پس از وفات آن حضرت نیز او را نشناختند، و در ظاهر جعفر بن علی برادر امام عسکری متصدی ضبط ارث او شد و در حبس کنیزکان آن حضرت و گرفتاری زنان او کوشید، و باصحاب آن جناب که انتظار دیدار فرزندش را داشتند و اظهار میکردند ما یقین بوجود چنین فرزندی که او امام است داریم دشنام میگفت و بدگویی میکرد، و آغاز دشمنی با ایشان کرد تا آنجا که ایشان را ترسانده و پراکنده ساخت، و بخاطر سماجی که در این باره کرد گرفتاری های بزرگی برای باز ماندگان حضرت عسکری

ص: 321

علیه السلام فراهم شد، چه آنکه ایشان را بزندان افکندند یا بزنجیر کشیدند یا تهدید کرده و اهانت و خواری دادند، و با این همه خلیفه (در باره آن مولود مسعود) دسترسی بجائی پیدا نکرد، و در ظاهر جعفر ترکه آن حضرت را ضبط کرد، و کوشش زیادی کرد که نزد شیعه خود را جانشین امام عسکری علیه السلام معرفی کند ولی هیچ يك از ایشان نپذیرفتند و چنین عقیده در باره اش پیدا نشد، بناچار پیش خلیفه آن زمان رفته از او خواست که مقام برادرش را باو بدهند و در برابر مال زیادی برای این کار بداد، و بهر وسیله برای تقرب و نزدیکی بخلیفه متشبث شد ولی کوچکترین سودی از این کارها نبرد.

و در این باره داستانهای دارد که ما بخاطر طولانی نشدن کتاب از نقل تفصیل آنها خودداری کردیم، و آن داستانها نزد شیعیان و اهل اطلاع معروف و مشهور است و بالله نستعین.

ص: 322

باب (35) شرح حال حضرت مهدی علیه السلام

ذکر امام قائم پس از حضرت عسکری علیه السلام و تاریخ ولادت، و نشانه های امامت، و شمه از احوالات، و غیبت، و روش او پس از ظهور و قیام و مدت سلطنت و دولت آن بزرگوار..

بدان که امام پس از حضرت ابی محمد حسن بن علی علیهما السلام فرزند آن جناب بود که همانم رسول خدا (ص) است و کنیه اش نیز کنیه آن بزرگوار است، و پدرش امام عسکری علیه السلام جز آن جناب فرزندی نه آشکارا و نه پنهانی بجای نگذارد، و او را نیز در پنهانی و خفاء نگهداری فرمود چنانچه گفته شد.

ولادت آن مولود مسعود در شب نیمه شعبان سال دویست و پنجاه و پنج بود، و مادرش ام ولدی بود بنام نرجس، روزی که پدر بزرگوارش از دنیا رفت پنج سال از عمر شریفش گذشته بود، و در همان چند سال اندک خداوند حکمت و قضاوت را باو عنایت فرمود، و او را آیت و حجت بر دو عالم قرار داد، و چنانچه بیحیی در سن کودکی حکمت داد بآن جناب نیز عنایت فرمود، و هم چنان که عیسی بن مریم را در گهواره منصب نبوت داد او را نیز در آن خرد سالی مقام امامت مرحمت فرمود.

و نص بر امامت آن وجود مقدس در میان مسلمانان از زبان رسول خدا (ص) رسیده بود و سپس امیر المؤمنین علیه السلام بدان خبر داده و تصریح بامامت او فرمود، و هم چنین ائمه اطهار یکی پس از دیگری تا برسد بپدر ارجمندش همگی بر امامت و ظهورش بطور صریح خبر دادند، و پدر آن حضرت در پیش

معتمدین و نزدیکان از شیعه از این جریان خبر داد و تصریح بامامت او فرمود.

و خبر غیبت و پنهانی آن جناب و دولت و سلطنتش پیش از دنیا آمدن و پنهان شدنش در کتابها بسیار و بحد استفاضة رسیده است، و در میان ائمه دین علیهم السلام او است که صاحب شمشیر و قیام کننده بحق، و همگی چشم براه دولت ایمان او هستند.

و پیش از قیام آن حضرت دو غیبت دارد که یکی درازتر از دیگری است چنانچه اخبار بدان مضمون رسیده، اما غیبت کوتاه و صغرای او از زمان دنیا آمدنش بود تا آنکه که سفارت و وساطت میان او و شیعیان قطع شد، و وسائط و سفراء عالیقدر آن حضرت بواسطه فوت از میان رفتند، و اما غیبت طولانی (و کبری) پس از نخستین غیبت اوست، و در پایان آن زمان بشمشیر قیام خواهد فرمود.

خدای عز و جل فرموده: «و میخواهیم منت نهیم بر آنان که ناتوان شمرده شدند در زمین و بگردانیمشان پیشوایانی و بگردانیمشان ارث برندگان، و فرمانروائیشان دهیم در زمین و بنمایانیم فرعون و هامان و سپاههای ایشان را از آنان چیزی که از آن می ترسیدند» (سوره قصص آیه 5-6) و نیز فرموده است: «و هر آینه نوشتیم در زبور پس از ذکر که همانا زمین را بندگان شایسته من بارث برند» (سوره انبیاء آیه 105).

و رسول خدا (ص) فرمود: بطور مسلم روزها و شبها نگذرد (و دنیا پایان پذیرد) تا اینکه خداوند مردی از خاندان مرا برانگیزد که همانام من است، و زمین را پر از عدل و داد کند چنانچه پر از ظلم و ستم شده باشد.

باب (36) در بیان مقداری از ادله امامت حضرت قائم حجة بن الحسن علیهما السلام

در بیان مقداری از ادله امامت حضرت قائم حجة بن الحسن علیهما السلام.

از جمله دلیلهای بر این مطلب چیزی است که عقل بدان حکم کند و آن اینست که عقل با استدلال صحیح حکم کند که در هر زمان باید امامی معصوم از گناه و کامل، و بی نیاز از همه مردم در علوم و احکام وجود داشته باشد، زیرا محال است زمانی باشد که برای مکلفین حجتی در روی زمین وجود نداشته باشد که آنان بواسطه او بصلاح نزدیکتر و از فساد و تبهکاری دور نشوند، و همه کورته کرداران و ناقصان نیازمند بکسی هستند که جنایتکاران را تأدیب کند، و نافرمانان را از نافرمانی براه راست برد، و بازدارنده سرکشان و آموزنده نادانان، هشیارکننده بی خبران، ترساننده گمراهان، برپادارنده حدود، رساننده احکام، جداکننده میان اهل ستیزه و اختلاف، گمارنده فرمانروایان، جلوگیری هجوم دشمن از مرزها، حافظ اموال، پشتیبان حوزه اسلام، گرد آورنده مردم در جمعه ها و اعیاد باشد.

و دلیلهای عقلی و نقلی ثابت کرده که چنین کسی باید معصوم از لغزشها باشد زیرا او از امام بی نیاز است، و همین معنی بدون شك مقتضی عصمت است، و چنین کسی که دارای این اوصاف است باید بوسیله نص معین گردد، یا معجزه از او بظهور رسد که از دیگران جدا و ممتاز گردد.

و این صفات پس از حضرت عسکری علیه السلام در کسی جز آن کس که اصحاب آن جناب امامت او را ثابت

کرده اند یعنی فرزندش مهدی نبود چنانچه بیان داشتیم، و این مطلب اصلی است که در باب امامت با وجود این نیازی با آوردن نصوص و شماره اخبار رسیده نداریم، و خود این دلیل بمقتضای حکم عقل منصب امامت را ثابت کند، و استدلال بآن درست و جای شبهه باقی نگذارد.

گذشته از اینکه روایات در باب تصریح و نص بامامت فرزند حضرت عسکری علیه السلام بسیار است و جای عذری باقی نگذارد، و این بنده بخواست خدای تعالی شمه از آنها را بطور اختصار چنانچه تا کنون بنای ما بر آن بوده در ذیل بیان خواهیم کرد.

باب (37) نصوصی که در باره امامت حضرت صاحب الزمان دوازدهمین پیشوای

نصوصی که در باره امامت حضرت صاحب الزمان دوازدهمین پیشوای شیعیان بنحو اجمال و تفصیل رسیده است:

1- ابن قولویه (بسندش) از ابی حمزه ثمالی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: خدای عز و جل حضرت محمد (ص) را بسوی جن و انس فرستاد و پس از او دوازده وصی قرار داده که برخی از آنان رفته اند و برخی مانده اند و هر وصی و امامی روش و برنامه ای دارد، و روش اوصیاء پس از محمد صلی الله علیه و آله روش اوصیاء عیسی علیه السلام بوده و آنان دوازده تن بوده اند، و خود امیر المؤمنین علیه السلام

ص: 326

بروش حضرت مسیح علیه السلام میزیست. (مجلسی(ره)گوید: یعنی چنانچه مردم در باره مسیح علیه السلام سه دسته شدند و در باره علی نیز سه دسته شده و سه عقیده پیدا کردند، یا اینکه در زهد و جامه و عبادت چون مسیح علیه السلام بوده است).

2- و از حسن بن عباس از امام جواد علیه السلام از پدرانش از امیر المؤمنین علیهم السلام از رسول خدا(ص) روایت کرده که باصحاب خود فرمود: بشب قدر ایمان آورده معتقد شوید زیرا در شب قدر کار(تقدیرات) سال فرود می آید، و همانا برای آن کار پس از من سرپرستانی هست(و آنان)علی بن ابی طالب و یازده تن از فرزندان اویند.

3- و بهمین سند از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده که باین عباس فرمود: همانا شب قدر در هر سالی هست، و در آن شب کار همه سال فرود آید، و برای آن کار پس از رسول خدا(ص) سرپرستانی هست، ابن عباس عرض کرد: آن سرپرستان کیانند؟ فرمود: من و یازده تن فرزندانم که از صلب منند امامانی هستند که فرشتگان با آنان حدیث کنند.

4- و از امام باقر علیه السلام از جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده که گفت: خدمت حضرت فاطمه دختر رسول خدا(ص) شرفیاب شدم دیدم در برابرش لوحی بود که در آن نامهای اوصیاء و امامان از فرزندان فاطمه علیها السلام بود، من آنان را بر شمردم دیدم دوازده نام بود که آخریشان قائم از فرزندان

فاطمه علیه السّلام بود، سه تن از ایشان محمد نام داشتند و سه تن علی.

(مترجم گوید: در برخی نسخه ها و هم چنین در روایات صدوق که در اکمال و عیون نقل کرده «اربعة منهم علی» است، یعنی چهار علی داشتند، و اختلاف روی اینست که اگر ضمیر در جمله «ثلاثة منهم» به «ولد فاطمة» برگردد همان «ثلاثة منهم علی» صحیح است، و اگر به «اثنی عشر اسما» برگردد همان «اربعة...» صحیح است).

5- و از زرارة روایت کند که گفت: شنیدم از امام باقر علیه السّلام که میفرمود: دوازده امام از آل محمد همه آنها کسانی هستند که فرشتگان با ایشان حدیث کنند، و آنان علی بن ابی طالب و یازده فرزندان اویند، و رسول خدا (ص) و علی دو پدر هستند.

6- و از امام باقر علیه السّلام روایت کند که فرمود: پس از حسین علیه السّلام نه تن امام هستند که نهمی ایشان قائم آنان است.

7- و از زرارة روایت کند که گفت: شنیدم از امام باقر علیه السّلام که میفرمود: امامان دوازده تن هستند که از ایشان است حسن و حسین، سپس امامان از فرزندان حسین علیه السّلام.

8- و از علی بن محمد بن بلال روایت کند که گفت: نامه از امام حسن عسکری علیه السّلام دو سال پیش از وفات آن حضرت بمن رسید که جانشین خود را در آن نامه نوشته بود، و نیز سه روز پیش از مرگش نامه دیگری از آن حضرت رسید که جانشین خود را بمن گزارش داده بود.

9- و از ابی هاشم جعفری روایت کرده که گوید: بحضرت عسکری علیه السلام عرض کردم: جلالت و بزرگواریت مرا از پرسش کردن از شما باز میدارد اجازه میفرمائی پرسم؟ فرمود: پرس، عرض کردم:

ای آقای من آیا شما پسری دارید؟ فرمود: آری، عرض کردم: اگر برای شما پیش آمد کرد کجا از او پرسم؟ فرمود: در مدینه.

10- و از عمرو اهوازی روایت کند که گفت: حضرت عسکری علیه السلام فرزندش را بمن نشان داد و فرمود: اینست صاحب و امام شما پس از من.

11- و از عمری روایت کرده که گفت: حضرت عسکری علیه السلام از دنیا رفت و فرزندی بجای گذاشت.

12- و از احمد بن محمد بن عبد الله روایت کند که گفت: چون زبیری (یکی از اشقیاء آن زمان و یا مقصود مهتدی عباسی است) کشته شد از حضرت عسکری علیه السلام چنین رسید: این است سزای کسی که بر خدا نسبت باولیاش گستاخی کند! گمان میکرد که مرا میکشد و من بدون نسل خواهم ماند چگونه قدرت خدا را در باره خوش دید، محمد بن عبد الله (پدر راوی) گوید: برای آن حضرت فرزندی آمد.

13- و از داود بن قاسم جعفری روایت کند که گفت: شنیدم حضرت هادی علیه السلام میفرمود:

جانشین من حسن است، و چگونه است حال شما نسبت بجانشین پس از او؟ عرض کردم: برای چه قربانت کردم؟ فرمود: همانا شما خود او را نمی بینید، و بردن نامش برای شما جایز نیست، گوید: عرض کردم:

پس چگونه او را یاد کنیم؟ فرمود: بگوئید: حجت آل محمد علیهم السّلام.

و این مقدار اندکی بود از نصوص زیادی که در باره دوازدهمین امام (ع) رسیده است، و روایت در این باره بسیار است که محدثین شیعه آنها را تدوین کرده و در کتابها و مؤلفات خود بتفصیل نقل کرده اند، و از کسانی که بتفصیل آنها را جمع آوری کرده است محمد بن ابراهیم نعمانی است که در کتاب غیبت خود آن نصوص و احادیث بسیار را گرد آورده، و ما بیش از آنچه ذکر کردیم نیازی بتفصیل و بسط سخن در اینجا نداریم.

باب (38) در ذکر کسانی که امام دوازدهم (ع) را دیده اند و بیان شمه از معجزات آن حضرت:

در ذکر کسانی که امام دوازدهم (ع) را دیده اند و بیان شمه از معجزات آن حضرت:

1- ابن قولویه (بسند خود) از محمد بن اسماعیل بن موسی بن جعفر که پیرمردترین فرزندان پیغمبر (ص) در عراق بود روایت کرده که گفت: فرزند حضرت امام حسن عسکری علیه السّلام را در میان دو

مسجد دیدم، و او هنوز کودکی و پسر بچه بود.

(مترجم گوید: مقصود از میان دو مسجد یا مسجد مکه و مدینه است یا مسجد کوفه و سهل است یا مسجد سهل و صعصعة است چنانچه مجلسی (ره) فرموده است).

2- و از موسی بن محمد... از حکیمه خاتون دختر امام جواد (ع) و عمه حضرت عسکری علیه السلام روایت کند که او حضرت قائم (ع) را در شب ولادت و پس از آن دیده است.

3- و از حمدان قلانسی روایت کرده گوید: بابی عمرو عمری (نخستین نایب امام زمان (ع) در غیبت صغری) گفتم، حضرت عسکری علیه السلام از دنیا رفت؟ گفت: آری از دنیا رفت ولی در میان شما کسی را بجای گذارده که گردشش مانند این است، و اشاره بدست خود کرد (یعنی کودک خردسالی بجای گذارده که گردشش بیاریکی بند دست من است).

4- و از فتح روایت کرده که گفت: از ابا علی بن مطهر شنیدم که نقل میکرد خود او آن حضرت را دیده و قامتش را برای او وصف کرده.

5- و از کنیز خدمتکار ابراهیم بن عبده نیشابوری که از زنان نیک کردار و صالحه بوده روایت کرده که گفت: من با ابراهیم بر کوه صفا ایستاده بودیم. که حضرت صاحب الامر (ع) آمد و پیش ابراهیم ایستاد و کتاب مناسک او را گرفت و با او سخنانی گفت.

ص: 331

6- و از ابی عبد الله بن صالح روایت کند که آن حضرت را در برابر حجر الاسود (در مسجد الحرام) دیده در وقتی که مردم برای بوسیدن آن کشمکش میکردند، و آن حضرت (ع) میفرمود: باین کار مأمور نشده اند! (شاید مقصود این باشد که بچنگ زدن بدامان امام مأمورند، و آن را رها کرده برای رساندن دست بحجر الاسود این گونه کشمکش میکنند، یا مقصود این است که در چنین مزاحمتی دستور بوسیدن نیست بلکه باید بدست اشاره کنند و بگذرند).

7- و از ابراهیم بن ادريس روایت کرده از پدرش که گفت: من حضرت مهدی (ع) را پس از رحلت حضرت عسکری علیه السلام دیدم در زمانی که بزرگ شده و نزدیک ببلوغ رسیده بود و دست و سرش را بوسه زدم.

8- و از احمد بن نصر از قنبری (که نسبش بقنبر خادم امیر المؤمنین (ع) میرسد) روایت کرده که گفت: نام جعفر بن علی (جعفر کذاب) بمیان آمد، و قنبری او را بد گفت، من گفتم: جز او کسی نیست؟ گفت: چرا، گفتم: آیا تو او را دیده ای؟ گفت: او را ندیده ام ولی دیگری جز من او را دیده، گفتم: آن دیگری که او را دیده که بود؟ گفت: همین جعفر دو بار او را دیده است.

9- و از عمرو و اهوازی روایت کند که گفت: حضرت عسکری علیه السلام امام قائم علیهما السلام را بمن نشان داد و فرمود: صاحب و امام شما این است.

10- و از ابی نصر طریف خادم روایت کرده که او نیز آن حضرت (ع) را دیده است.

و مانند این روایات بسیار و در همین مقدار که ذکر کردیم در انجام مقصود ما کفایت است، زیرا عمده و مهم در باب امامت آن جناب همان دلیلی است که (در باب 36) گفتیم و آنچه پس از آن بیان داشتیم تأکیدی بر آن مطلب است و اگر ذکر هم نمی‌کردیم اخلاقی بدان چه پیش از این گفتیم نمی‌رسانید.

باب (39) در ذکر شمه ای از دلائل و معجزات حضرت صاحب الزمان (ع):

در ذکر شمه ای از دلائل و معجزات حضرت صاحب الزمان (ع):

1- ابن قولویه (بسند خود) از محمد بن ابراهیم بن مهزیار روایت کند که گفت: هنگامی که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام از دنیا رفت در باره امام پس از او شك کردم و نزد پدرم (ابراهیم بن مهزیار) مال زیادی (که مربوط بامام علیه السلام بود) جمع شده بود، پس پدرم آن مال را برداشته سوار کشتی شد و من نیز برای بدرقه دنبالش رفتم در کشتی تب سختی کرد و گفت: پسر جان مرا بر گردان که این بیماری مرگ است، و بمن گفت: نسبت باین مال از خدا بترس (و آن را از دستبرد ورثه و دیگران حفظ کن و بصاحبش برسان) و وصیت خویش را بمن کرد و پس از سه روز از دنیا برفت، من با خود گفتم: پدرم چنین نبود که وصیت بیجائی بمن بکند من این مال را بیغداد می برم، و خانه در کنار شط دجله اجاره می‌کنم و هیچ کس را آگاه نمی‌کنم، پس اگر چیزی (در باره امامت) بر من

ص: 333

آشکار شد چنانچه در زمان حضرت عسکری علیه السّلام مطلب بر من روشن و امام را شناختم، که نزد او میفرستم و گر نه در آنچه دلخواه خودم است آن را خرج میکنم، و بمصرف خودم میرسانم؟! پس بعراق آمدم و خانه در کنار شط اجاره کردم و چند روزی ماندم ناگاه پیکی آمد و نامه آورد که در آن نوشته بود: ای محمد نزد تو فلان اندازه مال بفلان نشان هست و تمام خصوصیات اموالی که نزد من بود و بعضی از آنها را خودم هم نمیدانستم نوشته بود، پس من همه را بآن پیک تحویل دادم، و چند روز دیگر بمن سری نزد، من اندوهگین شدم، پس نامه دیگری رسید که: ما تو را بجای پدرت نصب کردیم، پس خدا را شکر و سپاسگزاری کن.

2- محمد بن ابی عبد الله سیاری گوید: چیزهایی از طرف مرزبانی حارثی (بناحیه مقدسه) رسانیدم که در میان آنها دست بند طلائی بود، چون فرستادم همه پذیرفته شد و آن دست بند طلا بمن برگشت و بمن دستور دادند آن را بشکنم چون شکستم دیدم در میان آن چند مثقال آهن و مس یا روی بود، من آنها را جدا کردم و طلای خالص را فرستادم پذیرفته شد.

3- علی بن محمد گوید: مردی از اهل عراق مالی نزد حضرت صاحب علیه السّلام فرستاد آن مال برگشت و برای او پیغام آمد که حق پسر عموهایت را که چهار صد درهم است از آن خارج کن، و مزرعه در دستش بود که پسر عموهایش در آن شریک بودند و حق آنها را نگه داشته و نپرداخته بود، و چون حساب کرد دید حق همان چهار صد درهم است، پس آن را جدا کرده بقیه را فرستاد و پذیرفته شد.

4- قاسم بن علاء گوید: خدا چند پسر بمن داد و من بامام زمان (ع) می نوشتم که در باره آنها

دعا کند و جوابی نمی آمد و همگی مردند، تا اینکه پسر حسین بدنیا آمد، باز نوشتیم و خواهش دعا کردم، و جواب آمد، و او بحمد الله برایم ماند.

5- ابو عبد الله بن صالح گوید: سالی ببغداد رفتم و پس از توقف چندی، اجازه خروج از ناحیه مقدسه خواستم اجازه ام ندادند، و بیست و دو روز دیگر پس از رفتن قافله بنهروان در بغداد ماندم آنگاه برای روز چهارشنبه بمن اجازه خروج دادند، و گفتند: در آن روز بیرون رو، من بیرون رفتم و ناامید بودم که بقافله برسم چون بنهروان رسیدم دیدم قافله آنجاست و بمقداری که من شترم را علف دادم آنجا بودند آنگاه کوچ کردند و من نیز همراه آنها رفتم، و آن حضرت در حق من دعا کرده بود بسلامت بروم و بحمد الله هیچ بدی ندیدم.

6- و از محمد بن یوسف روایت کرده که گفت: زخمی در اطراف نشیمنگاه من پیدا شد به پزشکان نشان دادم و پولها خرج کردم و دواها مؤثر واقع نشد، پس نامه بناحیه مقدسه نوشتن و خواهش دعا کردم جواب آمد: خدا لباس عافیت و بهبودی بتو ببوشاند، و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد، هفته تمام نشد که بهبودی یافتم و آنجا که زخم بود بکلی خوب شد، پس دکتری از هم کیشان خود را خواستم و جای زخم را باو نشان دادم، او گفت: ما دوائی برای این زخم نمیدانیم و بی گمان از ناحیه خداوند شفا و بهبودی یافته ای.

7- علی بن حسین یمانی گوید: من در بغداد بودم و قافله از یمنی ها آماده حرکت و رفتن شدند و

من خواستم با آنها بروم، پس نامه برای تحصیل اجازه رفتن خدمت امام زمان علیه السلام نوشتم جواب آمد:

با ایشان بیرون مرو که برای تو خوب نیست و در کوفه بمان، گوید: من ماندم و کاروان رفت، در راه که میرفتند قبیله بنی حنظله بر آنها تاختند و اموالشان را بردند، گوید: باز نامه نوشتم و اجازه خواستم از راه دریا بروم از آنجا هم اجازه رفتن ندادند، و پس از اینکه پرسش کردم معلوم شد هیچ يك از کشتی ها آن سال بسلامت نرفته اند و غارتگران و راه زانی بنام بوارح بر سر آنها ریخته اند و همه را غارت کرده اند.

8- و نیز علی بن حسین گوید: بسامره رفتم و هنگام غروب بدر خانه آن حضرت رفتم و با کسی سخن نگفتم و خود را بکسی معرفی ننمودم، و پس از انجام زیارت در مسجد نماز میخواندم، دیدم خادمی آمده گفت: برخیز، گفتم: کجا؟ گفت: بخانه، بدو گفتم: من کیستم (مرا میشناسی)؟ شاید تو را بسوی شخص دیگری فرستاده باشند؟ گفت: نه بسوی شخص تو مرا فرستاده اند تو علی بن حسین هستی، و غلامی نیز همراه او بود، پس با او در گوشه آهسته صحبت کرد و من ندانستم چه گفتند تا اینکه هر چه من می خواستم برایم آوردند و سه روز نزد او ماندم آنگاه اجازه خواستم از نزدیک خدمت حضرت برسم و بمن اجازه دادند و شبانه خدمتش شرفیاب شدم.

9- حسن بن فضل همانی گوید: پدرم بخط خود نامه بامام زمان علیه السلام نوشت، جواش آمد، سپس بدست مرد بزرگی از فقهای مذهب ما نامه نوشت پاسخش نیامد، و چون جستجو کردیم معلوم شد که آن مرد از مذهب شیعه دست کشیده و بمذهب قرمطیها (که فرقه از خوارج هستند) در آمده.

10- و نیز حسن بن فضل گوید: من بعراق رفتم و تصمیم گرفتم در آنجا آنقدر بمانم تا امر امامت حضرت مهدی علیه السلام کاملاً بر من روشن شود و حاجت‌هایم برآورده شود، اگر چه باندازه بمانم که بگدائی بیفتم، گوید: در این خلال سینه ام از ماندن تنگ شد و می ترسیدم انجام حج از دستم برود.

پس روزی بنزد محمد بن احمد- که در آن روز سفیر و واسطه میان آن حضرت و مردم بود- رفته از او درخواستی کردم، بمن گفت: بفلان مسجد برو در آنجا مردی تو را دیدار میکند، گوید: بدان مسجد رفتم مردی نزد من آمد همین که مرا دید خندیده گفت: اندوهگین مباش که امسال بحج خواهی رفت بسلامت و بنزد زن و بچه ات باز خواهی گشت، من آسوده خاطر شدم و دلم آرام گرفت و با خود گفتم بحمد الله این نشانه درستی برای آن چیزی است که دنبال آن بودم.

(مترجم گوید: سفرای معروف و نواب خاصه چهار تن بوده اند بدین شرح:

1- ابو عمرو عثمان بن سعید عمری.

2- فرزندش محمد بن عثمان که پس از درگذشت پدر باین منصب مفتخر گردید.

3- أبو القاسم حسین بن روح نوبختی که پس از رحلت محمد بن عثمان بسفارت رسید.

4- أبو الحسن علی بن محمد سمیری که بجای حسین بن روح مفتخر بسفارت گردید، و مدت سفارت آنان و غیبت صغری حدود (70) سال بوده.

بنا بر این محمد بن احمد که در این خبر ذکر شده جزء نواب معروف نیست و چنانچه مجلسی (ره) و دیگران گفته اند: از پاره اخبار ظاهر شود که جزء نواب معروف گروه دیگری نیز بوده اند که گاهی توقیعات بوسیله آنها برای شیعیان میرسیده است، بهر صورت).

ص: 337

حسن بن فضل گوید: سپس بسامراء رفتم در آنجا کیسه پولی و جامه از ناحیه حضرت علیه السلام برایم آوردند، من اندوهگین شدم و پیش خود گفتم: پاداش من نزد این مرد همین است (که پس از همه این رنج و زحمت و چشم براهی دیدار، پول و لباس برایم بفرستند و دیده ام روشن نگردد)؟! از این رو خود را بندانستگی زده و آنها را پس دادم، ولی بدنبال این کار سخت پشیمان شدم و با خود گفتم: با پس دادن انعام مولای خود ناسپاسی کردم و کفر ورزیدم (یا کافر شدم) و نامه بدان حضرت نوشته پوزش خواستم و بگناه خویش اعتراف کرده آمرزشخواهی کردم و نامه را فرستادم، سپس برای وضوء گرفتن برای نماز برخاستم و پیش خود فکر میکردم و میگفتم: اگر پولها بسوی من بازگشت گره آن را باز نخواهم کرد، و دست بدان نخواهم زد تا بنزد پدرم ببرم چون او داناتر است (با آنها چه بکند) که دیدم آن فرستاده که کیسه را برایم آورده بود آمده گفت: بمن گفتند: بد کردی که مطلب را بآن مرد نگفتی (که پاداش تو این نبود).

ما گاهی بی مقدمه با دوستان خود این کار را میکنیم، و گاهی خود آنها برای تبرک درخواست چیزی میکنند، و نامه نیز بخود من رسید: که از اینکه احسان ما را پس فرستادی بد کردی و چون آمرزشخواهی کردی خدای تعالی تو را می آمرزد، و چون نیت کردی و تصمیم گرفتی اگر ما پولها را بتو باز گردانیم در آن تصرف نکنی و هزینه سفر و راه خود قرار ندهی ما هم از تو دریغ داشته و باز گرفتیم، اما جامه را برای احرام حج خود بگیر که بدان محرم شوی.

گوید: من دو مطلب برای آن حضرت نوشتم و خواستم مطلبی دیگر هم بنویسم از ترس اینکه او را خوش نیاید از نوشتن مطلب سوم خود داری کردم، در پاسخ جواب هر سه مطلب بحمد الله برایم آمد.

گوید: و من با جعفر بن ابراهیم نیشابوری در نیشابور قرار گذارده بودیم و وعده کردیم با هم بمکه رویم و من هم کجاوه او باشم، چون بیگداد رسیدیم پشیمان شدم و رفتم که هم کجاوه دیگری پیدا کنم،

ابن و جناء بمن برخورد- و من پیش از آن با او صحبت کرده بودم که برای من شتری کرایه کند ولی دیدم خوش ندارد- (و این بار چون مرا دید) گفت: من بدنبال تو میگردم، و (از ناحیه امام علیه السلام) بمن گفته شده که تو همراه منی، با او خوشرفتاری کن و شتری را برایش کرایه کن و هم کجاوه برای او بجوی.

11- از حسن بن عبد الحمید روایت کرده که گفت: من در باره حاجز بن یزید (نام یکی از سفرای غیر معروف بوده است) بشك افتادم (و تردید پیدا کردم که او هم سفیر است یا نه) پس چیزی تهیه کرده بسامرا رفتم، در آنجا نامه بمن رسید که در باره ما شکی نیست و نه در باره وکلای قائم مقام ما، آنچه همراه داری بحاجز بن یزید بده.

12- و از محمد بن صالح روایت کرده که گفت: چون پدرم از دنیا رفت و کار بدست من افتاد پدرم از مردم سفته هائی داشت که از مال «غریم» یعنی حضرت صاحب الامر علیه السلام بود.

شیخ مفید گوید: این لفظ (یعنی غریم) رمزی در میان شیعیان قدیم بوده که مقصودشان از این لفظ آن بزرگوار بوده است و از روی تقیه این گونه از آن حضرت نام می برده اند.

گوید: پس من نامه بآن حضرت نوشتم و از آن سفته او را آگاه ساختم، حضرت بمن نوشت: از بدهکاران (که سفته داده اند) مطالبه کن و بگیر، (من مطالبه کردم و) همه آنها بدهی خود را پرداختند جز يك مرد که چهار صد دینار بر طبق سفته که داشت بدهی او بود، برای مطالبه پیش او رفتم و او امروز و فردا کرد و پسرش بمن اهانت کرد و دشنام داد، من شکایت او را بپدرش کردم، آن مرد گفت: چه شده؟

(یا چه از جان من می‌خواهی؟) من ریش او را گرفته و پایش را کشیدم و بمیان خانه آوردم، پسرش بیرون دوید و از اهل بغداد مدد خواهی و استغاثه کرده گفت: این قمی رافضی پدرم را کشت؟! گروه بسیاری از ایشان بر سر من جمع شدند، من سوار مرکبم شده گفتم: آفرین بر شما ای اهل بغداد!! از یک ستمگری بر علیه مظلوم ستمدیده ای جانبداری میکنید؟ من مردی سنی مذهب و از اهل همدان هستم و این مرد مرا قمی و رافضی میخواند که بدهی مرا ندهد و حقم را پامال کند؟! گوید: مردم باو هجوم برده خواستند بدکانش بریزند من آنها را آرام کرده و بدهکار صاحب سفته از من خواهش کرد که سفته را بدهم و پول را بگیرم و بطلاق زنش سوگند خورد که مال مرا در همان حال پردازد! و من از او گرفتم.

13- و از احمد بن حسن روایت شده که گفت: وارد منطقه جبل شدم (که منطقه در میان آذربایجان و بغداد بوده است) و اعتقادی بامامت دوازده امام نداشتم و بهمه آنان علاقه مند نبودم (و در روایت کلینی این طور است: «و احبهم جملة» یعنی اجمالا آنان را دوست داشتم) تا اینکه یزید بن عبد الله مرد و هنگام مرگش وصیت کرد که اسب سمند او را با شمشیر و کمر بندش بمولایش (حضرت مهدی علیه السلام) بدهند، من ترسیدم اگر آن اسب را به «اذکوتکین» (که یکی از امرای ترک دولت عباسی بود) ندهم، مرا آزار و خواری دهد، پس آن اسب و شمشیر و کمر بند را پیش خود بهفتصد دینار قیمت کردم و هیچ کس را از این جریان آگاه نکردم، و اسب را به اذکوتکین دادم، ناگاه از عراق نامه آمد که هفتصد دینار ما را که از پول اسب و شمشیر و کمر بند نزد تو است بفرست.

14- علی بن محمد از برخی از اصحاب روایت کرده که گفت: پسری برایم متولد شد من نامه نوشتم و از حضرت علیه السلام اجازه خواستم او را در روز هفتم ختنه کنم، جواب آمد: نکن، پس آن کودک در روز هفتم یا هشتم مرد، آنگاه جریان مرگ او را نوشتم، پاسخ آمد: بزودی دیگری و دیگری بجای او برای تو متولد خواهد شد پس اولی را احمد نام گذار، و دومی را جعفر، و همچنان شد که فرموده بود، گوید: و مهیای سفر حج شدم و با مردم خداحافظی کردم و بحضرت نامه نوشته و اجازه خروج گرفتم، جواب آمد: ما این سفر تو را خوش نداریم خود دانی؟! گوید: من دلتنگ شدم و اندوهناک گشته نوشتم: من مطیع و فرمانبردار شمایم ولی از رفتن بحج غمگینم، جواب آمد: دلتنگ مباش که ان شاء الله سال آینده بحج خواهی رفت، چون سال آینده شد نامه نوشته اجازه حرکت خواستم، اذن آمد، نوشتم: بنا دارم با محمد بن عباس هم کجاوه شوم و من بدیانت و خودداری او اطمینان دارم؟ جواب آمد: اسدی خوب هم کجاوه ای است اگر آمد کسی را بر او ترجیح مده، پس اسدی آمد و با او هم کجاوه شدم.

15- و از حسن بن عیسی عریضی روایت کرده که چون حضرت عسکری علیه السلام از دنیا رفت مردی از اهل مصر اموالی بمکه آورد که مربوط بامام زمان علیه السلام بود، و در باره امام زمان علیه السلام اختلاف شد برخی گفتند: حضرت عسکری بدون جانشین از دنیا رفت، برخی گفتند: جانشین او برادرش جعفر است، گروهی گفتند: جانشین او فرزند او است، پس مردی که کنیه اش ابو طالب بود بسامره فرستادند که از نزدیک موضوع جانشینی امام عسکری علیه السلام را بررسی کند و نامه هم همراه داشت، آن مرد بسامره آمد

و بنزد جعفر رفته از او برهان امامت خواست (و نشانه ای در ادعای امامتش طلبید) جعفر گفت: اکنون آماده نشان دادن برهان امامت نیست، مرد مزبور بدر خانه حضرت صاحب الامر علیه السلام رفت و نامه را بوسیله سفرا فرستاد، پاسخ آمد: خدا تو را در مصیبت رفیقت پاداش نیک دهد زیرا او از دنیا رفت (یعنی مرد مصری) و مالی که همراه خود آورده بشخص امینی سپرد و باو وصیت کرد در آن مال هر گونه خواهد (و برخی نسخه ها «بما یجب») است یعنی هر چه لازم باشد عمل کند، و پاسخ نامه او را هم داد، و جریان مرگ و وصیت آن مرد چنان بود که باو گفته شده بود.

16- و نیز علی بن محمد گوید: مردی از اهل آبه (که نام شهری است نزدیکی ساوه) چیزی با خود برای حضرت صاحب علیه السلام آورده بود که برساند، و شمشیری را در آبه جا گذارد و فراموش کرد همراه بیاورد، آنچه همراه آورده بود فرستاد و ضمن رسید کتبی در جواب بدو گفته شده بود: از شمشیری که فراموش کردی بیاوری چه خبر؟! 17- و از محمد بن شاذان نیشابوری روایت کرده که گفت: چهار صد و هشتاد درهم پول سهم امام علیه السلام نزد من جمع شد من نخواستم از پانصد درهم کمتر باشد بیست درهم از مال خودم بر آن افزودم و به نزد اسدی (وکیل حضرت) فرستادم و نوشتم که چیزی از آن مال من است، جواب آمد: پانصد درهم که بیست درهمش مال خودت بود رسید.

18- و از حسن بن محمد اشعری روایت کند که گفت: در زمان حضرت عسکری علیه السلام

نامه آن حضرت می آمد که حقوقی بجنید-کشنده فارس بن حاتم بن ماهویه (بدعتگزار معروف)- و ابی الحسن و برادرم بدهند، و چون امام عسکری علیه السلام از دنیا رفت نامه از حضرت صاحب علیه السلام رسید حقوق ابی الحسن و رفیقش را بپردازند و در باره جنید چیزی نوشته نشده بود، حسن بن محمد گوید: من غمگین شدم، و پس از چندی خبر مرگ جنید رسید.

(مترجم گوید: فارس بن حاتم بن ماهویه مردی هرزه و بدعتگزار و دروغگو و غالی مذهب بوده و حضرت هادی یا امام عسکری علیه السلام دستور قتل او را صادر فرموده و او را مهدور الدم دانستند، و برای کشنده اش بهشت را ضمانت کردند، جنید بر او دست یافته و او را کشت).

19- و از عیسی بن نصر روایت کرده که علی بن زیاد صیمری نامه بحضرت نوشت و کفنی خواست، حضرت در پاسخش نوشت: تو در سال هشتاد بدان محتاج خواهی شد، و او در سال هشتاد مرد، و (چند روز) پیش از مرگش کفن را برای او فرستاد.

(توضیح- مقصود از هشتاد، سال دویست و هشتاد است و ممکن است هشتاد سالگی او باشد ولی احتمال اول ظاهرتر است).

20- و از محمد بن هارون روایت کند که گفت: من بناحیه مقدسه پانصد دینار بدهکار بودم و توانائی پرداخت آن را نداشتم، آنگاه با خود گفتم: من دکانهائی دارم که آنها را بیانصد و سی دینار خریده ام و بهمان پانصد دینار بحساب بدهی بناحیه قرار دادم و با کسی در این باره صحبت نکردم، پس نامه بمحمد بن جعفر رسید که دکانها را از محمد بن هارون در برابر پانصد دینار طلب ما را از او بگیر.

21- و از علی بن محمد روایت کرده که گفت: از طرف حضرت صاحب علیه السلام دستور رسید

که بزیارت کاظمین و کربلا نروند، و چون چند ماه گذشت وزیر (خلیفه) باقطنی را خواست و گفت:

بفرزندان فرات که (در زمرة وزرای بنی عباس و از شیعیان بوده اند) و ساکنین برس (که دهی است میان حله و کوفه) بگو بزیارت کاظمین و کربلا نروید که خلیفه دستور داده زوار را بجویند و دستگیر کنند.

و احادیث در این باره بسیار و در کتابهایی که در احوالات حضرت قائم علیه السّلام نوشته شده موجود است، و ما اگر بخواهیم همه را در اینجا ذکر کنیم کتاب طولانی گردد و بهمین مقدار بحمد الله و منه کفایت است.

باب (40) در ذکر علامات و نشانه های ظهور حضرت قائم علیه السّلام و...

اشاره

در ذکر علامات و نشانه های ظهور حضرت قائم علیه السّلام و مدت آن و شرح روش

آن بزرگوار و طرز حکمرانی و شمه از آنچه در دوران دولت و سلطنت او بظهور رسد.

بدان که روایاتی در ذکر نشانه های زمان ظهور حضرت مهدی علیه السّلام رسیده که پیش از ظهور آن بزرگوار آن نشانه ها آشکارا شود و حوادثی پیش آید:

ص: 344

از آن جمله است: خروج سفیانی، کشته شدن سید حسنی، اختلاف بنی عباس در سلطنت، گرفتن خورشید در نیمه ماه رمضان، گرفتن ماه در آخر آن- بر خلاف عادت- فرو رفتن زمین بیداء (که سرزمینی است میان مکه و مدینه) و فرو رفتن زمینی در مشرق، و زمینی در مغرب، توقف خورشید از اول ظهر تا وسط وقت نماز عصر، طلوع خورشید از مغرب، کشته شدن نفس زکیه در پشت کوفه با هفتاد نفر از صالحین، بریدن سر مردی از بنی هاشم در میان رکن و مقام، خراب شدن دیوار مسجد کوفه، آمدن پرچمهای سیاه از سمت خراسان، خروج یمانی، ظهور مغربی بمصر و حکومت وی بر شامات، فرود شدن ترکان در جزیره، و آمدن رومیان در رمله، طلوع ستاره درخشانی در مشرق که چون ماه بدر خشد سپس دو طرف آن خم شود چنانچه نزدیک شود که دو طرفش بهم رسد، پیدا شدن سرخی در آسمان که در اطراف پراکنده شود، و آتشی که در طول مشرق آشکارا شود و سه روز یا هفت روز در آسمان باقی ماند، پاره کردن عرب زنجیرهای اسارت خود را و کشورگشائی آنها و بیرون رفتنشان از زیر بار نفوذ دیگران کشتن مصریان فرمانروای خود را، خرابی شام، و اختلاف سه پرچم در آن، وارد شدن پرچمهای قیس و عرب در کشور مصر، و پرچمهای قبیلۀ کنده در خراسان، آمدن اسبانی از سمت مغرب که در کناره حیره (حدود نجف) بسته شود، و رو آوردن پرچمهای سیاه از سمت مشرق زمین بدانها، طغیان شط فرات بدانسان که آب در کوچه های کوفه جاری شود، بیرون آمدن شصت نفر که بدروغ ادعای پیغمبری کنند و آمدن دوازده نفر از نژاد ابو طالب که هر کدام برای خود ادعای امامت کنند، سوزاندن مرد بزرگی

از پیروان بنی عباس در میان جلولا و خانقین (جلولا نام جایی است در هفت فرسنگی خانقین) بستن پلی در بغداد در کنار محله کرخ، و بلند شدن باد سیاهی اول روز در بغداد، و آمدن زلزله در آنجا که بیشتر آن شهر فرورود، ترسی که همه اهل عراق و بغداد را فرا گیرد، و مرگی سریع و همگانی در آنجا، کمی اموال و مردم و محصول، پیدایش ملخی در فصل خود و ملخی بی موقع که زراعت و غلات را نابود کند، کم شدن غلات، دودستگی در میان دو صنف از عجم و خونریزی بسیاری در آنها، بیرون رفتن بندگان از زیر فرمان اربابان و کشتن ایشان، مسخ شدن گروهی از بدعتگزاران بشکل میمون و خوک، پیروزی بندگان بشهرهای اربابان، بلند شدن آوازی از آسمان که همه مردم زمین هر کس بزبان خود آن را بشنود، ظاهر شدن صورت و سینه در قرص خورشید، زنده شدن مردگان و بیرون آمدنشان از قبرها در دنیا و آشنائی آنان با يك دیگر و دید و بازدید آنان، آنگاه این جریانات با بیست و چهار باران پی در پی پایان پذیرد که زمین بوسیله آن بارانها زنده گردد و برکاتش آشکار شود، و پس از آن هر آفت و بیماری از شیعیان حضرت مهدی علیه السلام و معتقدین بحق دور گردد، و آنگاه بدانند که آن جناب در مکه ظهور کرده و برای یاری آن حضرت بدان سورهسپار شوند چنانچه اخبار در این باب رسیده.

و این نشانه ها که گفته شد قسمتی از آنها حتمی است و قسمتی مشروط بشروطی است و البته خداوند داناتر است بدان چه خواهد شد، و ما مطابق آنچه در کتب حدیث و روایات وارد شده نقل کردیم و از خدا یاری جوئیم و توفیق خواهیم.

1- علی بن بلال مهلبی (بسندش) از سیف بن عمیره حدیث کند که گفت: نزد منصور دوانیقی بودم بی مقدمه آغاز سخن کرده گفت: ای سیف بن عمیره بناچار بنام مردی از نژاد ابی طالب از آسمان ندا شود! گفتم ای امیر المؤمنین، قربان! شما این حدیث را روایت میکنی؟ گفت: آری سوگند بدان که جانم بدست او است بگوش خود شنیده ام، گفتم: ای امیر المؤمنین من این حدیث را پیش از این نشنیده بودم! منصور گفت: ای سیف این حدیث حق است و هر گاه چنین شود ما نخستین کسی هستیم که آن را اجابت کنیم، آگاه باش که این آواز در باره مردی از پسر عموهای ما است، گفتم: از نسل فاطمه علیها السلام؟ گفت: آری، ای سیف اگر این حدیث را از حضرت محمد بن علی باقر (علیه السلام) نشنیده بودم اگر همه مردم روی زمین برایم میگفتند، باور نمیکردم، ولی گوینده محمد بن علی است.

2- عبد الله بن عمر گوید: رسول خدا (ص) فرمود: قیامت بر پا نشود تا اینکه مهدی از فرزندان من بیاید، و مهدی نیاید تا شصت دروغگو که هر کدام گویند: من پیغمبرم، بیایند.

3- ابو حمزه ثمالی گوید: بامام باقر علیه السلام عرض کردم: آمدن سفیانی از نشانه های حتمی است؟ فرمود: آری، و صدای آسمانی حتمی است، و طلوع خورشید از مغرب حتمی است، و اختلاف بنی عباس در سلطنت حتمی است، و کشته شدن نفس زکیه حتمی است، و خروج حضرت قائم آل محمد

عليهم السلام حتمی است، عرض کردم: صدای آسمانی چگونه است؟ فرمود: اول روز آوازی از آسمان بلند شود: آگاه باشید که همانا حق با علی و شیعیان او است، و در آخر روز شیطان از روی زمین فریاد کند: آگاه باشید که حق با عثمان و شیعیان او است و آنگاه است که اهل باطل بشك افتند.

4- ابو خدیجه از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: امام قائم علیه السلام نیاید تا اینکه دوازده نفر از بنی هاشم پیش از او بیایند و همگی مردم را بامامت خویش دعوت کنند.

5- امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: پیش از آمدن قائم علیه السلام مرگ سرخی است، و مرگ سفیدی، و آمدن ملخی در فصل آن و ملخی بی موقع برنگ خون، اما مرگ سرخ شمشیر است (که بوسیله آن مردم را بکشند) و مرگ سفید طاعون است.

6- جابر جعفی گوید: امام باقر علیه السلام فرمود: بر زمین قرار گیر و دست و پای خویش را حرکت مده تا این نشانه ها که برایت میگویم ببینی گر چه گمان ندارم تو بآن زمان برسی: اختلاف بنی عباس، آواز دهنده آسمانی، فرو رفتن دهی از دهات شام بنام جاییه، آمدن ترك بجزیره، و فرود آمدن روم یرملة (نام چند جا است بدین نام در شام و مصر و جاهای دیگر) و اختلاف بسیار در آن هنگام در هر سرزمین تا اینکه شام ویران شود، و سبب ویرانی آن سه پرچم است که در آن پدید آید: پرچم اصهب، پرچم ابقع، پرچم سفیانی. (ظاهر از سیاق حدیث این است که اصهب و ابقع هم نام یا وصف دو

تن باشد همانند سفیانی).

7- علی بن ابی حمزه از حضرت کاظم علیه السلام روایت کرده که در تفسیر گفتار خدای تعالی:

«بزودی بنمایانیم آیت‌های خویش را در سراسر گیتی و در خود ایشان تا روشن شود برای آنان که او است حق» (سوره فصلت آیه 53) فرمود: (مقصود از آیات و نشانه های حق) فتنه هائی است که در آفاق آشکار گردد، و مسخ شدن دشمنان حق میباشد.

8- ابو بصیر گوید: شنیدم از امام باقر علیه السلام که در گفتار خدای تعالی: «اگر بخواهیم نشانه ای از آسمان برایشان فرود آوریم که گردن‌هایشان در برابر آن خاضع گردد» (سوره شعراء آیه 4) فرمود:

بزودی خداوند این نشانه را برای آنها می فرستد عرض کردم: برای کیان؟ فرمود: برای بنی امیه و پیروانشان، عرض کردم: نشانه چیست؟ فرمود: توقف خورشید از ظهر تا وقت عصر، و بیرون آمدن سینه و صورت مردی که حسب و نسبش معروف باشد در چشمه خورشید، و اینها در زمان سفیانی است، و آن هنگام نابودی سفیانی و قوم او است.

9- و از سعید بن جبیر روایت شده که گفت: سالی که مهدی علیه السلام در آن سال خروج کند بیست و چهار باران در زمین ببارد که آثار و برکاتش نمایان گردد.

10- ثعلبه از دی گوید: امام باقر علیه السلام فرمود: دو نشانه است که پیش از ظهور حضرت قائم علیه السلام خواهد بود: گرفتن خورشید در نیمه ماه رمضان، و گرفتن ماه در آخر آن، گوید:

عرض کردم: (بفرمائید) خورشید در آخر ماه میگیرد و ماه در نیمه آن (زیرا گرفتن ماه در آخر خلاف

معمول و قاعده است) فرمود: من داناترم بدان چه میگویم، آن دو نشانه ای است که از روز هبوط آدم چنان اتفاقی نیفتاده.

11- صالح بن میثم گوید: شنیدم امام باقر علیه السلام می فرمود: میان ظهور حضرت قائم علیه السلام و کشته شدن نفس زکیه بیش از پانزده شب فاصله نخواهد شد.

12- جابر جعفی گوید: با امام باقر علیه السلام عرض کردم: این امر (دولت حق) چه زمانی است؟ فرمود: ای جابر کجا این امر واقع شود با اینکه هنوز میان حیره (نام جایی در حدود نجف) و کوفه اجساد کشتگان انباشته نشده؟!.

13- حسین بن مختار از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: هر گاه دیوار مسجد کوفه از آن طرف خانه عبد الله بن مسعود خراب شد سلطنت مردم (بنی عباس) برچیده شود، و با برچیده شدن آن قائم علیه السلام بیرون آید.

14- بکر بن محمد از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: بیرون آمدن آن سه نفر:

سفیانی و خراسانی و یمانی، در یک سال و در یکماه و یک روز است، و پرچی در میان پرچمهای ایشان بهدایت نزدیکتر از پرچم یمانی نیست، زیرا او است که مردم را بحق دعوت کند.

15- احمد بن محمد بن ابی نصر از حضرت رضا علیه السلام روایت کرده که فرمود: آنچه گردنهای شما

بدان کشیده شده (از آمدن مهدی علیه السلام و ظهور دولت حقه) نخواهد بود تا اینکه جدا کرده و آزمایش شوید، و از شما (در عقیده حق) پا بر جا نماند جز اندکی، سپس این آیه را خواند: «الم، آیا پنداشتند مردم که رها شوند باینکه گویند ایمان آوردیم و آزمایش نشوند» (سورة عنكبوت آیه 2) آنگاه فرمود:

از نشانه های فرج اتفاقی است که میان دو مسجد افتد (یعنی مسجد مکه و مدینه، یا کوفه و سهله، و اول ظاهرتر است، و برخی روایات «بین الحرمین» است که معین در معنای اول است). و فلان پسر فلان پانزده مرد دلاور عرب را بکشد.

16- معمر بن خلاد از حضرت رضا علیه السلام روایت کند که فرمود: گویا پرچمهای سبز رنگ را که از مصر رو آورده می بینم که بشامات آید و به فرزند صاحب وصیتها راهنمایی کند.

17- ابو بصیر از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: سلطنت اینان (ظاهرا مقصود بنی عباس هستند) از بین نرود تا اینکه مردم را در کوفه روز جمعه بی مهابا عرضه شمشیر کنند، گویا می نگریم سرهائی را که میان باب الفیل (مسجد کوفه) و باب صابونیه بزمین افتد.

18- ابو الحسن بن جهم (ظاهر این است که لفظ «اب» زائد باشد و صحیح حسن بن جهم است) گوید: مردی از حضرت رضا علیه السلام راجع بفرج پرسید؟ فرمود: مفصل بگویم یا مختصر؟ عرض کرد:

مختصر بفرمائید! فرمود: هر گاه پرچمهای قیس در مصر و پرچمهای قبیله بنی کنده در خراسان بزمین کوبیده شد (فرج میرسد).

19- ابو بصیر از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: برای فرزندان فلان (بنی عباس) نزد مسجد شما یعنی مسجد کوفه در روز جمعه حادثه و داستانی است، و از باب الفیل تا باب صابونیهها چهار هزار نفر کشته شوند، پس این راه را بپائید و از آن دور شوید و در آن روز حال کسی بهتر است که بسوی درب انصار رود.

20- و نیز از آن حضرت علیه السلام روایت کند که فرمود: همانا پیش از خروج حضرت قائم علیه السلام سال پر آبی است که میوه ها فاسد شود و خرما در نخل تباه گردد، پس در این امر شك و تردید نکنید.

21- و سعد از آن حضرت علیه السلام روایت کرده که فرمود: سال فتح و فرج شط فرات طغیان کند بحدی که داخل کوچه های کوفه شود.

22- محمد بن مسلم گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام می فرمود: همانا پیش از آمدن حضرت قائم علیه السلام از جانب خداوند آزمایشی است؛ عرض کردم: قربانت گردم آن چیست؟ امام علیه السلام این آیه را خواند: «هر آینه بیازمائیم شما را بچیزی از ترس و گرسنگی و کاهش دادن مالها و جانها و میوه ها، و مژده ده به صبرکنندگان» (سوره بقره آیه 155) آنگاه فرمود: ترس از سلاطین بنی فلان (بنی عباس) و گرسنگی: بواسطه گرانی نرخها، و کاهش مال: بواسطه کسادی وضع تجارت و بازار و کمی سود، و کاهش جانها: بمرگهای عمومی و سریع، و کاهش محصول: بکمی غله و زراعت و بی برکتی میوه ها. سپس فرمود: «و مژده ده به صبرکنندگان» در آن هنگام باینکه بزودی حضرت قائم علیه السلام خروج کند.

23- مندر جوزی گوید: شنیدم از امام صادق علیه السلام که می فرماید: مردم پیش از قیام حضرت قائم علیه السلام (بوسیله آنچه ذیلا گفته شود) از معصیت دست کشند: باتشی که در آسمان پدید آید، بقرمزی که صفحه آسمان را فرا گیرد، و فرورفتن زمینی در بغداد، و زمینی در بصره، و بخونریزی و خرابی خانه ها و نابودی مردم آنجا، و بگرفتن ترس عمومی مردم عراق را بطوری که آرام نداشته باشند.

فصل (1)

و اما در باره سال آمدن حضرت قائم علیه السلام و روز ظهور آن حضرت نیز روایاتی از ائمه اطهار

علیهم السلام رسیده است.

1- ابو بصیر از امام صادق علیه السلام روایت کرده که گفت: امام قائم علیه السلام خروج نکند جز در سال طاق: سال يك، یا سه، یا پنج، یا هفت، یا نه.

2- و نیز از آن حضرت روایت کرده که فرمود: در شب بیست و سوم بنام امام قائم علیه السلام ندا شود، و در روز عاشورا قیام کند، و آن روزی است که حسین بن علی علیهما السلام در آن کشته شده، گویا آن جناب را مینگرم که در روز شنبه دهم محرم در میان رکن و مقام ایستاده، و جبرئیل در سمت راست او فریاد میزند: بیعت برای خدا! پس شیعیان آن حضرت از اطراف زمین بسویش رهسپار شوند، و زمین زیر پایشان بسرعت پیچیده

ص: 353

شود تا خدمتش رفته با او بیعت کنند و خدا بوسیله او زمین را از عدل و داد پر کند چنانچه از جور و ستم پر شده باشد.

فصل (2) در باره آن حضرت که از مکه ظهور کند و در کوفه فرود آید

و در حدیث آمده که آن حضرت علیه السلام از مکه حرکت کند تا بکوفه آمده و در نجف فرود آید آنگاه لشکرهای خود را از آنجا بشهرها و ممالک پراکنده سازد:

1- ابوبکر حضرمی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: گویا حضرت قائم علیه السلام را مینگرم که از مکه بهمراهی پنج هزار فرشته در حالی که جبرئیل در سمت راست و میکائیل سمت چپ و مؤمنان پیش رویش هستند بنجف کوفه آمده و لشکر بشهرها میفرستد.

2- و در روایت عمرو بن شمر است که گوید: امام باقر علیه السلام نام مهدی را برد، پس فرمود:

وارد کوفه شود و در آنجا سه پرچم در اهتزاز است، و (با آمدن آن حضرت) پرچمها از میان رود، و حضرت در کوفه داخل شود تا بمنبر بالا رود و خطبه خواند که مردم از شدت گریه نفهمند آن جناب چه میگوید، و چون جمعه دوم شود مردم از او درخواست کنند نماز جمعه برای ایشان بخواند، حضرت دستور دهد در قسمتی از نجف بنام مسجد خط کشند و در آنجا با ایشان نماز جمعه بخواند، سپس دستور دهد از پشت کربلا تا بنجف نهری بکنند بطوری که آب به نجف بنشیند، و روی دهنه آن نهر را پلها و آسیاها بنا کنند، و

گویا هم اکنون پیر زنی را می‌نگرم که زنبیلی گندم بر سر دارد و برای آرد کردن بدان آسیاها رود و بدون مزد آن را آرد کند.

3- صالح بن ابی الاسود گوید: امام صادق علیه السلام نام مسجد سهله را برد، آنگاه فرمود:

آگاه باش که آن مسجد منزل صاحب ما (حضرت مهدی علیه السلام) است آنگاه که با خاندانش بیاید.

4- و در روایت مفضل بن عمر است که گفت: شنیدم از امام صادق علیه السلام که میفرمود: چون قائم آل محمد علیه السلام قیام کند در

پشت کوفه مسجدی ساخته شود که دارای هزار در خواهد بود و خانه های مردم کوفه بنهرهای کربلا متصل شود.

فصل (3)

و در باره مدت امامت حضرت قائم علیه السلام و روزگار آن بزرگوار و احوال شیعیانش در آن زمان

و اوضاع زمین و مردم آن نیز روایاتی رسیده است:

1- عبد الکریم خثعمی گوید: بامام صادق علیه السلام عرض کردم: امام قائم علیه السلام چند سال سلطنت کند؟ فرمود: هفت سال، و روزها

برای آن جناب طولانی و دراز شود بطوری که هر سال از سالهای زمان او برابر ده سال از سالهای شما باشد، و از این رو سالهای سلطنت

او هفتاد سال از سالهای شما باشد، و چون قیام آن حضرت نزدیک شود در ماه جمادی الآخرة و ده روز از ماه رجب بر مردم بارانی بیارد که

مانند آن ندیده باشند، و بوسیله آن خداوند گوشت و بدن مؤمنان را در قبرها برویاند، گویا من

ص: 355

ایشان را مینگرم که از جانب جهینه (نام جایی است در موصل و جایی در مازندران است) می آیند و از موهای سر و رویشان خاک میریزد.

4- مفضل بن عمر گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم می فرمود: همانا چون قائم ما قیام کند زمین بنور پروردگارش روشن شود، و مردم از نور خورشید بی نیاز گردند، و تاریکی یکسره از میان برود، و مردم در زمان سلطنت آن حضرت عمرهای طولانی کنند تا آنجا که دارای هزار پسر شوند که در میان آنها هیچ دختر متولد نشود، و زمین گنجهای خود را آشکار سازد بدانسان که مردم در روی زمین گنجهای را ببینند و مردم برای احسان کردن بکسی بوسیله مال خود با دادن زکاة باو جستجو کنند و هیچ کس را نیابند که احسان یا زکات را بپذیرد، و مردم بواسطه آنچه خداوند بدانها روزی کرده همگی بی نیاز و توانگر شوند.

فصل (4)

و در باره اوصاف و شمائل حضرت قائم علیه السلام روایت بدین نحو رسیده:

1- جابر جعفی گوید: از امام باقر علیه السلام شنیدم که میفرمود: عمر بن خطاب از امیر المؤمنین علیه السلام پرسیده گفت: مرا آگاه کن از اینکه نام مهدی چیست؟ فرمود: اما نام او را پس حبیب من رسول خدا بمن سفارش کرده که برای کسی بازگو نکنم تا آنگاه که خدا او را برانگیزد گفت: پس از وصف او مرا آگاه فرما، حضرت امیر علیه السلام فرمود: او جوانی است متوسط اندام، خوش رو، و خوش

ص: 356

مو، که موهایش بر دو شانه او ریخته و نور رویش سیاهی موی ریش و سرش را فرا گرفته پدرم بفدای فرزند بهترین کنیزان.

فصل (5)

اما در باره روش و سیره آن بزرگوار نیز پس از قیام و ظهور او و طریقه حکم کردن و آنچه

خداوند از معجزات او آشکار سازد روایاتی رسیده چنانچه پیش از این نیز گذشت:

1- مفضل از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: آنگاه که خداوند بحضرت قائم علیه السلام اجازه خروج دهد، آن جناب بمنبر رود و مردم را بسوی خویش دعوت کند، و بخدا سوگندشان دهد، و بحق خویش آنان را بخواند، و باینکه در میان آنان بروش رسول خدا (ص) رفتار کند، و بگردار آن جناب عمل کند، آنگاه خداوند جبرئیل را میفرستد که نزد او بیاید و او در حجر اسماعیل نزد آن حضرت بیاید و بگوید: بچه چیز مردم را میخوانی؟ حضرت قائم دعوت خود را باو خبر دهد، جبرئیل گوید: من نخستین کس هستم که با تو بیعت نمایم دست خویش را (برای بیعت) باز کن پس دست بدست آن حضرت نهد، و متجاوز از سیصد و ده مرد نزد او بیایند و با او بیعت کنند، و در مکه بمانند تا یارانش بده هزار نفر برسد، سپس از آنجا بمدینه رهسپار شود.

2- محمد بن عجلان از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: آنگاه که حضرت قائم علیه السلام

ص: 357

قیام کند از نو مردم را با سلام بخواند و بچیزی که کهنه شده و بیشتر مردم از آن دور شده و گم گشته اند راهنمایی کند، و اینکه حضرت قائم را مهدی خوانند برای آنست که بچیز گمشده ای راهنمایی کند، و اینکه او را قائم نامند برای آنست که بحق قیام فرماید.

3- عبد الله بن مغیره گوید: امام صادق علیه السلام فرمود: آنگاه که قائم آل محمد علیهم السلام قیام کند پانصد تن از قریش را پیا دارد و گردنشان بزند، سپس پانصد تن دیگر را پیا دارد و گردن زند آنگاه پانصد تن دیگر تا شش بار (که رویهم سه هزار نفر شوند) گوید: من گفتم: شماره آنان باین حد رسد؟ فرمود: آری خودشان و دوستدارانشان.

4- ابو بصیر گوید: امام صادق علیه السلام فرمود: آنگاه که حضرت قائم علیه السلام قیام کند مسجد الحرام را خراب کند تا باساس و پایه های (اصلی) آن بازگرداند، و مقام (ابراهیم علیه السلام) را بجای اولی خود که در آن بوده بازگرداند، و دستهای قبیله بنی شیبه را (که کلیدهای کعبه نزد آنان هست) ببرد و بکعبه بیاویزد، و بآن دستها بنویسد: اینها دزدان کعبه.

5- ابو الجارود از امام باقر علیه السلام در حدیثی طولانی روایت کند که فرمود: چون قائم علیه السلام قیام کند بسوی کوفه رهسپار شود، پس متجاوز از ده هزار نفر از آنجا بیرون آیند که آنها را بتربه گویند و همگی سلاح جنگ بر تن دارند، و گویند: از همان جا که آمده ای بازگرد که ما نیازی باولاد فاطمه نداریم، آن جناب شمشیر در ایشان نهد تا همه آنان را نابود سازد، سپس داخل کوفه شود و هر منافق دودلی را بکشد، و قصرهای آنجا را ویران کند و جنگجویانش را بکشد تا خدای عز و جل

6- ابو خدیجه از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: چون حضرت قائم علیه السلام قیام کند امر تازه بیاورد چنانچه رسول خدا(ص) در ابتدای اسلام بامر تازه مردم را دعوت فرمود.

7- علی بن عقبه از پدرش روایت کند که گفت: چون حضرت قائم علیه السلام قیام کند بعدالت حکم فرماید، و در دوران او ستم بر داشته شود، و راهها امن گردد و زمین برکتهای خود را بیرون آورد، و هر حقی به اهلش رسد، و اهل هیچ کیش و آئینی بجای نماند جز اینکه همگی اظهار اسلام کنند و اعتراف بایمان نمایند، مگر نشنیده ای که خدای سبحان فرماید: «و برای او اسلام آورد هر که در آسمانها و زمین است خواه و ناخواه و بسوی او بازگردانیده میشوند» (سوره آل عمران آیه 83) و بحکم حضرت داود علیه السلام و حضرت محمد(ص) در میان مردم حکومت کند، آن روز است که زمین گنجهای خود را ظاهر سازد، و برکات خویش را آشکار نماید، و کسی از شما در آن زمان جایی برای دادن صدقه و احسان خود نیابد زیرا همه مؤمنین را توانگری فرا گرفته و همگی بی نیازند، سپس فرمود: همانا دولت ما پایان دولتهاست، و هیچ خاندانی که بخواهند بدولت و سلطنت رسند بجای نمانند جز اینکه پیش از ما بسطنت رسند، تا اینکه چون راه و روش ما را ببینند نگویند: چون ما بسطنت رسیم مانند اینان رفتار کنیم، و همین است (معنای) گفتار خدای تعالی: «و پایان کارها از آن پرهیزکاران است» (سوره اعراف آیه 128).

8- ابو بصیر از امام باقر علیه السلام در حدیثی طولانی روایت کند که فرمود: هنگامی که امام قائم

علیه السلام قیام کند بکوفه رود و در آنجا چهار مسجد را ویران کند، و مسجد کنگره داری در روی زمین نباشد جز اینکه حضرت آن را خراب و هموار سازد، و راههای بزرگ (شاهراهها) را وسیع کند، و هر بالکنی که از خانه ها بکوچه آمده باشد خراب کند، و سر در خانه ها و ناودانهائی که در کوچه ها است از میان بر دارد، و هیچ بدعتی بجای نگذارد جز اینکه از میان ببرد، و سنتی بجای نهد جز اینکه آن را بپا دارد، و قسطنطنیه و چین و کوههای دیلم (البرز) را بگشاید و فتح کند، و باین ترتیب هفت سال امامت کند که هر سال برابر ده سال از سالهای شما است سپس خداوند آنچه خواهد انجام دهد، گوید: عرض کردم: قربانت کردم چگونه سالها دراز و طولانی شود؟ فرمود: خداوند بفلک دستور دهد درنگ نموده و بکندی حرکت کند، و در نتیجه روزها و سالها دراز و طولانی شود، گوید:

عرض کردم: مردم گویند: اگر در گردش فلک تغییری پیدا شود تباه شود؟ فرمود: این گفتار بیدینان است، اما مسلمانان چنین نگویند با اینکه خداوند ماه را برای پیغمبرش (ص) بدو نیم کرد، و پیش از آن خورشید را برای یوشع بن نون علیه السلام برگرداند، و از درازی روز رستخیز خبر داده که آن روز مانند هزار سال شما است.

9- جابر از امام باقر علیه السلام روایت کرده که فرمود: هنگامی که قائم آل محمد علیهم السلام قیام کند خیمه هائی بزند و قرآن را بترتیبی که فرود آمده بر مردم بیاموزد، آن روز برای کسانی که قرآن را حفظ کرده اند بسیار دشوار است زیرا آن طرز آموختن مخالف با ترتیب کنونی قرآن است (یعنی در ترتیب نزول سوره ها و آیات).

10- مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: از پشت شهر کوفه بیست و هفت مرد همراه حضرت قائم علیه السلام بیرون آیند، پانزده تن آنان از قوم حضرت موسی علیه السلام میباشند که «بحق هدایت کنند و بدان دادگری نمایند» (اشاره بآیه 159 از سوره اعراف است) و هفت تن آنان اصحاب کهف هستند و (دیگر) یوشع بن نون، سلمان فارسی، ابو دجانة انصاری، مقداد، مالک اشتر، میباشند (که جمعا بیست و هفت نفر میشوند) پس اینها یاران و حکمرانان او هستند.

11- عبد الله بن عجلان از امام صادق علیه السلام روایت کند که فرمود: چون قائم آل محمد علیهم السلام قیام کند بحکم داود میان مردم حکم کند، نیازمند بگواه نباشد، خدای تعالی باو الهام فرماید و او از روی علم خود داوری کند، و هر کس را بدان چه در دل خود پنهان کرده آگاهی دهد، و دوست خود را از دشمن بفرستد و هوشمندی بشناسد، خدای سبحان فرماید: «همانا در آن است نشانه هائی برای هوشمندان و همانا آن براهی است پایدار و استوار» (سوره حجر آیه 75-76).

12- و روایت شده که مدت دولت امام قائم علیه السلام نوزده سال است که روزها و ماههای آن طولانی شود چنانچه گذشت، و جریان مدت سلطنت آن بزرگوار چیزی است که اکنون از ما پوشیده و پنهان است و از امور غیبیه ایست که خدای تعالی روی شرائط و مصالحی که خود او جل اسمه میداند انجام دهد، از این رو ما نمیتوانیم بیکی از دو روایت (که در مدت سلطنت آن حضرت رسیده از هفت سال و نوزده سال) مطمئن شویم و قطع پیدا کنیم گرچه روایت هفت سال مشهورتر و بیشتر است.

و پس از دولت آن بزرگوار برای هیچ کس دولت و سلطنتی در زمین نخواهد بود جز آنچه در روایات آمده که اگر خدا بخواهد فرزندان آن حضرت پس از او سلطنت کنند، و بطور قطع در این باره روایتی نرسیده (بلکه موکول بمشیت الهی شده).

و در بیشتر روایات است که مهدی این امت از دنیا نرود مگر چهل روز پیش از قیامت و در آن چهل روز فتنه و آشوب شود و نشانه های زنده شدن مردگان و آمدنشان برای حساب و پاداش پدید آید، و خدا دانایتر است بآنچه خواهد شد، و توفیق و صواب بدست او است، و از او درخواست کنیم ما را از گمراهی نگهدارد، و براه راست هدایت فرماید، و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرين.

و ما بحمد الله در این کتاب در هر بابی باندازه گنجایش و مقتضای حال روایاتی آورده و مطالبی بیان داشتیم، و برای اینکه ملال آور نباشد و سخن بدرزا نکشد از استقصاء اخبار در هر بابی خود داری نموده باختصار گذرانیدیم، و در باب احوالات حضرت مهدی علیه السلام نیز همین ترتیب را رعایت کردیم و از نقل بسیاری از اخبار رسیده در این باب خودداری کردیم، بنا بر این کسی نسبت اهمال کاری یا بی اطلاعی از اخبار مزبوره را بما ندهد و گمان نکند ما دچار سهو و غفلت شده ایم، و بهمین مقدار که در باره هر امامی شمه از ادله امامتشان را بیان داشتیم برای مقصود اصلی ما در این کتاب کفایت است، و الله ولی التوفیق و هو حَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ .

شرح و ترجمه این کتاب شریف در شب جمعه ششم ربیع الثانی (1387) مطابق با 25 تیر ماه 1346 در قریه امام زاده قاسم شمیران بخامه این بنده ناچیز پایان پذیرفت، و الحمد لله علی التوفیق.

سید هاشم رسولی محلاتی

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

